رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

پشت ابرهای سیاه

نویسنده: دل آرا دشت بهشت

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باسمه تعالی

مقدمه:

این دلتنگی از پای بســت اشــتباه بود و در زمره خســتگی های زندگی ام جای گرفت.

در پشت ابرهای سیاهی که به کین آبستن اند، چه خشمی زاده خواهد شد؟

خشمی که فرزند خوانده ای است از دلتنگی های دیرینه ام ... شاید هم ...

بارانی از جنس آرامش در اعماق وجود ابرها نهفته با شد و این فرزند خوانده را به کام کشد...

یه توضیح کوچولو: ستاره ها جدا کننده ی زمان قدیم و جدید هستن.

***

پایین دامن نســبتا بلندم رو تا جای ممکن توی دســتم جمع کردم و بعد با دو دستم چلوندم، حجم زیادی از آب روی زمین ریخت و بلافاصله با عطسه ی محکمی که زدم ســرم به جلو پرتاب شــد و وقتی دیدم داره نگاهم می کنه، با صدای بلند خندیدم.

از روی صندلی بلند شد و به نرده های تراس تکیه زد و صدای محکمش توی ساحل پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– سرما می خوری دختر، بسه دیگه بیا بالا.

و من سرتق تر از همیشه باز هم خندیدم و دوباره به سمت دریا دویدم، قدمی مونده به آب دامنم رو از پام در آوردم. صـــدای بمش که کمی خنده هم چاشنیش بود توی محوطه پیچید:

– چیکار می کنی دیوونه؟!

دیوونه بودم ... م*س*ت بودم ... مرزها شکسته شده بودن و دنیام تغییر کرده بود ... خیلی وقت بود از ته دل نخندیده بودم .... لذت و هیجان کل وجودمو گرفته بود، شادیم تکمیل میشد اگر اون هم از تراس پایین می اومد و بی توجه به فاصله هامون دستهاشو دورم حلقه می کرد و سرهامونو زیر آب می بردیم و هر بار که بیرون می اومدیم همو می ب*و*سیدیم.

اما اون هنوز همونجا بود و فقط تذکر می داد و اسممو صدا می زد ... درست مثل پیرمردها ... !! ...

صـدای زنگ موبایل مثل دسـتی منو از دنیای خوابم بیرون کشـید و پرتم کرد روی تخت دونفره ی توی اتاقم.

با سر درد شدیدی توی جام نشستم. بعد از عادی شدن ضربان قلبم از روی تخت بلند شدم؛ از اتاق خارج شدم و با سرگیجه مسیر اتاق تا آشپزخونه رو طی کردم.

دستم رو روی دیوار کشیدم و کلید برق رو لمس کردم، لامپ آشپزخونه روشن شد. توی سرم صدای ساعت می اومد؛ کی قرار بود این رویاهای بدتر از هزار تا کاب*و*س دست از سرم بردارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پارچ آبی پر کردم و توی چای ســاز اســتیل ریختم، روشــنش کردم و بعد به سمت دستشویی رفتم.

مردم می خوابن تا آرامش به د ست بیارن، اونوقت من باید برای بیدار شدن از خواب خدا رو شکر کنم.

مشتی آب به صورتم پا شیدم و توی آیینه به خودم خیره شدم. زیر ابروهام در اومده بود و ریشه ی مشکی موهای سرم لابلای موهای رنگ شده ی بلوطی خودشون رو نشون می دادن. شروع کردم به وضو گرفتن. هنوز نماز صبح قضا نشده بود.

امروز احتمالا مجبور بودم یک ساعت و شاید بیشتر تمام زوایای درخوا ستی حسابداری شرکت رو برای سهامداران جدید توضیح بدم، که یکیشون کسی بود که پنج سال قبل همه فکرم این بود یه جوری بهش نزدیک بشم و در ست وقتی فکر می کردم بهتره بی خیالش باشم، خودش جلو راهم سبز شد.

مطمئنا امروز چه جســمی، چه روحی انرژی زیادی از دســت می دادم، پس بهتر بود قبل از رفتن به شرکت حسابی ریلکس کنم.

به سمت اتاقم رفتم و جانمازم رو پهن کردم روی زمین و چادرم رو سرم کردم. سرم هنوز درد می کرد. انگار پشت چشمهام یه بسته سوزن ته گرد فرو کرده بودن.

قبل از نیت کردن رفتم سراغ مسکن های همیشگیم و بعد از خوردن یه نوافن و یه لیوان آب برگشتم سر سجاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از نماز و صبحونه، آماده شدم و خودم رو به شرکت رسوندم و تا زمانی که به سالن کنفرانس دعوت بشم خودم رو توی کارم غرق کردم، اما نمی تونستم زیاد روی کار متمرکز بشم چون همه ی حواسم به جلسه ی امروز بود.

به آبدارخونه رفتم و یه فنجون قهوه برای خودم درســـت کردم و در حالی که سعی می کردم فکرم رو مشغول کنم، پشت میزم نشستم و نوشیدمش.

فنجون قهوه ام که تهش چند قطره مونده بود رو توی دستم چرخوندم و خواستم از شـــکلهای نامفهوم تهش ســـر در بیارم اما جز چند تا خط و گردی بی معنی چیزی نبود.

بی حو صله گذا شتمش روی میز و به سمت شیشه ی سرا سری اتاقم رفتم.

لعنتی ... چرا صدام نمی زدن؟ این انتظار دا شت منو از پا در میاورد. ا سترس منتظر موندن از استرس روبرو شدن برای من هزار برابر بدتره.

ضـــربه ای که به در اتاق خورد باعث شـــد از دعوای کارگرهای ســـاختمون روبرویی چشم بردارم.

- خانم رمضانی آقای رئیس گفتن برین به اتاق کنفرانس.

سرم رو تکون دادم. قلبم ریتم گرفته و تپشش شدید تر شد. فکر کنم اشتباه می کردم! استرس روبرو شدن قوی تر بود.

زونکنی که آماده کرده بودم رو از روی میز بردا شتم و جلوتر از ن سترن از اتاقم بیرون زدم. توی سالن شرکت سکوت محض بود و صدای پا شنه کفشم روی اعصاب خودم رفته بود چه برسه به بقیه کارمندها !

بی توجه به نگاه هایی که سمتم چرخیده بود پشت در سالن ایستادم و نسترن ازم جلو زد و ورودم رو اعلام کرد و وارد سالن کنفرانس شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی نگاهمو گرفتم که بدون زوم کردن روی شخص خا صی، یک دور توی جمع بگرده و « سلام» ی محکم و «وقت بخیر» محترمانه ای نثار جمع کردم و به سمت تنها صندلی خالی کنار داریوش رفتم.

پاورپوینتی که به همراه داریوش یک هفته روشـــون کار کرده بودیم هنوز روی پرده نمایش سقفی بود؛ نسترن ریموت ویدئو پروژکتور رو گرفت و خاموشش کرد و بعد به سمت کلیدها رفت و لامپ های سالن رو روشن کرد، از حواس پرتی جمع استفاده کردم و نگاهم رو با دقت بین چهره های جدید چرخوندم.

مجموعا سه سهامدار ا صلی وجود دارن که یکیشون داریوش، رئیس شرکته، اون یکی آقای یعقوبی و ســومی خانم حمیدی بود که ســهمش رو به شـیطان نیمه شـــناخته ی زندگیم، نمی دونم به چه دلیلی فروخته! خب من اون زن خوش مشرب و فوق العاده مهربون رو خیلی دوست داشتم!

هشـت نفر هم سـهام دار درجه دوم بودن که بیشـتر از سـه سـال بود به خاطر محکم تر شـدن پشـتوانه مالی به جمع سـهام دارها اضـافه شـدن و البته هنوز سهام شرکت خاصه و گمون نکنم که هیچ وقتی جز سهامی عام بشه!

از این هشت نفر، دو نفرشون جدید بودن و اونها هم در جمع حضور داشتن؛ و بی شک اون یکی از این سه نفره.

یکی از این سه نفر کنار خانم فرهمند نشسته بود، یه مرد حدودا چهل-چهل و پنج ساله که با نگاهش داشت نسترن رو - که کنار داریوش خم شده بود و یه سری توضیحات اضافی وز وز می کرد- قورت می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون یکی بین آقای یعقوبی و آقای طارمی نشسته بود. از قبلی جوون تر می زد. سرش پایین بود و به صحبت های یعقوبی گوش می داد. پوستش به شدت سبزه بود و موهای نسبتا بلندش به خاطر پایین بودن سرش از ب*غ*ل صورتش جلو زده بودن و از بالا تنه ی در شتش مشخص بود اندام ورزیده ای داره.

نفر بعد هم کنار داریوش نشسته بود، یه مرد جا افتاده با ریش و سیبیل، که دکمه های پیراهنش رو تا آخر بسته بود و نگاهش به عکس های بروشوری بود که امید شریفی و مه لقا تو سلی برای امروز آماده کرده بودنش و به هیچ عنوان هم با مناسبت امروز ارتباطی نداشت و فقط جهت سرگرمی ارائه شده بود.

همه ی این آنالیز من یک دقیقه هم نشد.

دوباره چشم چرخوندم و نگاهم کشیده شد به سمت نفر اول، دوم و باز به نفر کنار دستی داریوش.

داریوش گلویی صاف کرد و سکوت به جمع برگشت و رو به همه گفت:

– خانم رمضانی مدیر مالی هستن و امینِ بنده. برای شما توضیحاتی در مورد ارزش سهام ها، سود و زیان و روند کسب در آمد و هزینه ها ارائه میدن.

البته که قرار بود توضیحاتی ارائه بدم، ولی نه همه چیزو! در اصل اون چیزی رو که داریوش ازم خواسته بود و خودم می خواستم!

داریوش ادامه داد:

– اما قبلش اجازه بدین خانم رمضانی هم با سهامداران جدید آشنا بشن.

و با دست به نفر اولی اشاره کرد:

– آقای کامرانی، دارای سه درصد سهم از سهام شرکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خب این که نبود! نگاهم شـــروع کرد به چرخیدن بین دو نفر بعد، کســـی که سمت دیگه خودش بود، همونی که ریش داشت رو اشاره کرد:

– آقای رحمانی هم دارای سه درصد از سهام.

«خوشوقتم»ی سرسری گفتم و نگاهم خودکار زوم شد به نفر دوم، یعنی کسی که بین یعقوبی و طارمی نشسته بود و چشمهام به چشمهای سبز وحشیش خیره شد. صدای داریوش از کنار گوشم که نه! انگار از ته مغرم مثل موسیقی پیش زمینه پخش می شد:

– آقای عابدی، سهام دار اصلی و همینطور سهام دار ارشد با سی درصد سهم از ...

و یک صدای بلند هم مثل متن آهنگ، واضح و محکم توی مغزم اکو شد:

– کیانمهر عابدی ... کسی که زندگیتونو به گند کشید.

با صدا زده شدنم توسط داریوش نگاه از چشم های منفورش گرفتم و از روی صندلیم بلند شدم.

زونکنم رو باز کردم و دســـته اول از برگه هایی که به تعداد کپی گرفته بودم رو بیرون آوردم و به نســـترن دادم توزیع کنه و حین این که اون پخش می کرد من شروع کردم به صحبت کردن و توضیح دادن و همزمان هم قدم می زدم.

نگاه هایی که همراهم به گردش در می اومدن و اعتماد به نفسی که از صدای محکم پاشنه ی کفشم پخش می شد باعث می شد گردنم افراشته تر بشه و به خودم مسلط تر بشم تا طرز نگاهم به کیانمهر با بقیه فرقی نداشته باشه، اما ... نوع نگاه اون با نوع نگاه بقیه به من فرق داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

درســته که ظاهرم چیزی رو نشــون نمی داد و به خودم مســلط بودم اما واقعا نادیده گرفتنش سخت بود، هنوز اون روز منحوس یادم نرفته!

*** بهمن/۱۳۸۷

محکم زدم به بازوی امیر علی:

- دیوونه میگم نرو توی کوچه. بابام می بینه!

زد روی ترمز و با لودگی گفت:

- آخ کی میشه من جلوی چشم بابات ببرمت توی اتاق و بابات صدای جیغ ویغتو بشنوه و نتونه کاری به کارمون داشته باشه.

یه بار دیگه به بازوش مشــت کوبیدم که باعث شــد با صــدای بلند و شــیطانی بخنده. در ماشین رو باز کردم و امیر علی سریع از روم خم شد و در رو بست و قبل از عکس العملی از جانب من محکم لبامو ب*و*ســید، بعد ســرشــو عقب کشید و با شیطنت گفت:

- داشت ب*و*سه ی خداحافظی یادت میرفت!

خوا ستم اخم کنم ولی نتونستم خنده ام رو کنترل کنم و «گمشو» ای زیر لب گفتم و از ماشین پیاده شدم و قبل از بستن در گفتم:

- فردا ساعت ده بریم پیش استاد منصوری انتخاب واحدمونو درست کنیم.

ســرشــو تکون داد و بعد از اینکه در رو بســتم براش دســتی تکون دادم و بعد از شنیدن صدای بوقش وارد کوچه شدم. هنوز لبهام طعم لبهای امیر علی رو می داد و هی ته دلم غنج می رفت. امیر علی رو دوســت داشــتم، همینکه با وجود شرایط بابا حاضر بود باهام ازدواج کنه برام ارزش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید رو توی قفل انداختم و وارد حیاط شـــدم. مطمئنم لپهام گل انداخته بود، دستم رو روی گونه ام گذاشتم و دوباره به دیوونگی امیر علی خندیدم.

مسیر حیاط رو طی کردم و در سالن رو هم با کلید باز کردم. فقط یک قدم جلو رفتم که چشـــمم به چهارپایه ی بلند پخش شـــده روی زمین افتاد و ناخودآگاه نگاهم رو در مسیر چهارپایه بالا کشیدم...

کمی بالاتر از ســرم یک جفت پای ســیخ شــده طوری که نوک انگشــت های شصت با قدرت به سمت پایین کشیده شده بودن، قرار گرفته بود.

نگاهم رو بالا گرفتم و گردن شکسته توی طنابی رو دیدم و چهره ی کبودی که داد میزد، ساعت ها از زمان مرگش گذ شته! و بدن سیخ و سخت شده ای که بین زمین و آ سمون، معلق بود و به خاطر بادی که با باز شدن در به داخل می وزید، به آرومی چرخ می خورد...

انگار د ست هایی از غیب گو شت و ا ستخونم رو از هم جدا کردن و دردی از ته سینه ام به شکل فریادی گوش خراش بیرون ریخت:

- بابـــــاااا ....

*** بهمن/۱۳۹۲

امیر علی با کلافگی قاشقش رو توی بشقابش انداخت:

- تو سرت چیزی هم به ا سم مغز وجود داره؟ دیوونه شدی غزاله؟ نمی تونی مثل بچه آدم زندگی کنی؟

لبهامو به هم فشار دادم و سرم رو پایین انداختم. لیلی سرزنشش کرد:

- اِ امیر جان! چرا سرش داد میزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای امیر علی بالاتر رفت:

- سرش داد نزنم که خودشو بدبخت کنه؟!

و باز رو به من گفت:

- کینه شتری هم بود بعد از پنج سال تموم شده بود! یه نگاه به خودت بنداز! کی برات مونده چی برات مونده؟!

نگاهم قِل خورد به شکم برجسته ی لیلی و یه چیزی شبیه حسرت ته دلم پیچ خورد! نگاهمو از شکم لیلی گرفتم و به چهره ی عصبی امیرعلی چشم دوختم:

- بی گدار به آب نمی زنم. فقط با اعتبارش کار دارم ... اونقدری که دلم آروم بگیره ... اونقدری که حس کنم دیگه دینی به محمد و پدرم ندارم. بعدش هم هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم!

نفسش رو عصبی فوت کرد و زیر لب غر زد:

- محمد! ... محمد! ...

و با صدای بلندتری گفت:

- اگر نمی شـــناختمش فکر می کردم واقعا اون تو رو به نگه داشـــتن کینه ات تحریک می کنه.

لیلی غُر زد:

- وای امیر نمی تونی آروم حرف بزنی؟

امیرعلی با کلافگی به صـــندلیش تکیه زد و منتظر نگاهم کرد. نفس عمیقی گرفتم و گفتم:

- آره ... خودم دلم میخواد حالشو بگیرم.

با پوزخندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نقش عاشق دلخسته اش رو بازی کنی و بعد نابودش کنی ها!!

از تیکه ی نهفته تو جمله اش لب گزیدم و با ناراحتی گفتم:

– از ســـمت مال و اعتماد به پدرم ضـــربه زده من هم جبران می کنم. اونقدر پست نیستم که با احساسات کسی بازی کنم!

پوزخندش دردناک تر شد. با ناراحتی ادامه دادم:

– از طرفی ... اون متاهله و یه دختر داره.

لیلی با نا باوری نگاهم کرد و ابرو های امیرعلی بیشـــتر توی هم رفت. می دونستم دارن پیش خودشون چی فکر می کنن! حق به جانب گفتم:

– پدر من هم یه دختر داشت که جز خودش هیچ کسو نداشت!

لیلی با دل رحمی گفت:

– دخترش چند سالشه؟

شونه ای به نشونه ی ندونستن بالا انداختم و گفتم:

– چند روز قبل که داریوش باهام کار داشـــت و رفتم توی اتاقش، اون داشـــت تلفنی حرف می زد و می گفت «ملودی ... دخترم»! چند بار هم گفت «بابایی»!

امیرعلی نفسش رو فوت کرد و بعد گفت:

– هر روز اونجاست؟!

خوشـــحال از اینکه بالاخره امیرعلی حرفی جز ســـاز مخالف زد فورا جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه معمولا سهام دارها جلسه به جلسه میان که ماهی یه بار و گاهی دو هفته یکباره، ولی این چون پسرعمه ی داریوشه هفته ای دو سه بار میاد.

با پوزخند ادامه دادم:

– نمی تونه خوی رییس بازیش رو کنار بذاره! همین روزاســت که به داریوش بگه «می خوام روی صندلیت بشینم»!

لیلی با دهن پُر پرسید:

– کاش می شد بفهمی شرکت خودش چی شده که حالا فقط سهام داره!

با یادآوری بابا و زحماتی که واســه شــرکت اون ع*و*ض*ی کشــیده بود لبام آویزون شد و گفتم:

– حتما دیگه پی شــرکت جدید نرفته، چون داریوش می گفت که کار نمی کنه و فقط میاد اینجا.

امیرعلی متفکرانه به گفت و گوی ما گوش می داد. لیلی با چونه ی جلو داده گفت:

– حتما اونقدر مال و ثروت داره که دیگه سمت کار کردن نمیره!

باز هم شونه هامو بالا انداختم و به امیرعلی نگاه کردم. دست از تفکر عمیقش کشید و گفت:

– شناختت؟!

سرم رو با ناراحتی تکون دادم و گفتم:

– همون روز اول بعد از جلســه بهم گفت که چه نســبتی با هدایت رمضــانی داری؟ ولی مشخص بود خبر داره!

با لبخند دردناکی ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آخه واکنشش جالب بود ... وقتی گفتم دخترشم خیلی عادی گفت «پدرتون مرد بزرگی بود، خدا رحمتش کنه.»

لیلی هم پوزخند صدا داری زد و زیر لب زمزمه کرد:

– ک*ث*ا*ف*ت!

امیرعلی از گوشه چشم نگاهی به لیلی انداخت و خیلی خونسرد بشقاب برنج رو از جلوش کشید کنار و گفت:

– بسه دیگه! قندت میزنه بالا.

و لب و لوچه ی لیلی آویزون شد، به روش لبخندی زدم و من هم دست از غذا کشیدم. خواستم ظرف ها رو بشورم که لیلی اجازه نداد و من هم با توجه به رفتار نسبتا سرد امیرعلی زیاد نموندم و بعد از نیم ساعتی خداحافظی کردم.

دیگه اخلاق امیرعلی رو می دونستم، نهایتا این سردیش تا دوسه روز بود و بعد لیلی راضیش می کرد که پشتم رو داشته باشه.

ساعت ده شب بود که از خونه ی امیرعلی بیرون زدم. دو هفته بود که پای کیانمهر به شرکت باز شده بود و خواب و خوراک رو ازم گرفته بود، مخصوصا که مرموز نگاهم می کرد و حس می کردم با نگاهش داره مرگ پدرم رو یادآوری می کنه.

امشب که از تصمیمم با امیر علی و لیلی _تنها دوستانم_ حرف زده بودم کمی توی قلبم احساس سبکی می کردم. باید حساب شده عمل می کردم. مسلما نمی تونستم ضربه ی سنگینی به کیانمهر بزنم، از طرفی چون اون سهامداره برای کوبیدنش باید بقیه سهامدارها و کل شرکت رو بکوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

که این یه کار خطرناک بود و به تجربه ای خیلی بیشتر از اطلاعات و تجربه ی من نیاز داشت. و در آخر دلم نمی خواست کارم رو از دست بدم ... ولی ته تهش می دونستم اگر کسی بو بره اولین اتفاق از د ست دادن کارمه و به خاطر محمد و پدرم اصلا مساله مهمی نبود.

با ریموت در حیاط رو باز کردم و ماشینم رو که یک ۲۰۶ آلبالویی بود به داخل بردم. اولین کاری که می تونستم انجام بدم متضرر کردن شرکت بود. منظورم زیان مالی نیست، منظورم زیان اعتباریه! باید خوب فکر می کردم؛ نمی شد بی گدار به آب زد! این کار زمان می برد و نباید عجله می کردم، هر چه اعتمادش به من بیشتر می شد بهتر بود.

کیفم رو از روی صندلی کناریم بردا شتم و از ما شین پیاده شدم. دوباره شکم برجسته ی لیلی توی ذهنم شکل گرفت و صدای امیر علی تو سرم چرخ خورد «کی برات مونده؟ چی برات مونده؟» خب راست می گفت! چی برام مونده جز اینکه مثل ربات صبح برم سر کار و ساعت دو برگردم و طی یه برنامه تکراری زندگی کنم.

کی برام مو نده جز امیر علی و لیلی که گاهی وقتها امیرعلی همچین با دلخوری و سردی نگاهم می کنه که حضورم رو توی خونه اش زیادی می بینم! کلید رو توی قفل انداختم و در خونه رو باز کردم. نگاهی به سقف بالای در انداختم و زیر لب گفتم:

- خدارو شکر که دیگه توی اون خونه نیستم.

و خونه ی پدرم توی ذهنم شکل گرفت و گیره ی فلزی که به خاطر لوستر توی راهروی اول خونه ن صب شده بود اما به خاطر نظر ن صاب اونجا ا صلا جای

رمان بازار
romanbazar.ir

مناسبی نبود و اون گیره ی فلزی بلا استفاده مونده تا وقتی که بابا خودشو ازش آویزون کنه و تموم آرزوهامو با دار زدن خودش تباه کنه!

بغض کردم، دوباره صحنه های پنج سال پیش جلوی نظرم اومدن و حس کردم همین چند ساعت قبل پدرمو از دست دادم و هنوز داغش تازه س.

*** بهمن/۱۳۸۷

ته گلوم از جیغی که کشـــیدم به طرز عجیبی ســـوخت و حس کردم خراش برداشت اما اولین واکنشی که می تونستم بعد از انداختن کیف و وسایل توی دســـتم از جمله موبایلم، نشـــون بدم نگه داشـــتن پاهای بابا بود که اونهارو به سمت بالا ببرم تا کمی گردنش احساس راحتی کنه.

تک تک سلول هام به بیهوده بودن کارم ایمان داشتن و با صدای بلند هق زدم.

چهار ســـتون بدنم از وحشـــت دیدن این صـــحنه می لرزید و ذهنی که نمی تونست جمع و جور بشه باعث شده بود پوست تنم سفت بشه و به صورت هیستریک گریه کنم.

شـاید یک ربع همون شـکل ایسـتادم تا بتونم مرگ دردناکش رو باور کنم و در حالی که حالا عملا جیغ می زدم پاهاش رو رها کردم و از هیکل معلقش فاصله گرفتم و به طرف تلفن خونه رفتم، دفترچه تلفن بابا رو برداشتم و اولین شماره ای که به نظرم صاحبش می تونست به ما کمک کنه رو گرفتم. «محمد رضا شیخی. رفیق صمیمی بابا که عمو صداش می زدم.»

نمی دونم چی بهش گفتم و چه طوری حرف زدم، شـــاید هم چیزی نگفتم و فقط جیغ زدم. هر چی که بود ده دقیقه ی بعد با شنیدن صدای زنگ خونه اول

رمان بازار
romanbazar.ir

از طریق آیفون در حیاط رو باز کردم و بعد با آخرین جونی که تو پاهام مونده بود به سرعت از خونه بیرون رفتم و وسط حیاط بهش رسیدم و خودم رو توی ب*غ*لش انداختم.

اونقدر این حرکت ازم بعید بود که آقای شیخی دستهاش رو از هم باز نگه داشته بود و هیچ واکنشی نشون نمی داد و من توی ب*غ*لش اونقدر جیغ زدم و گریه کردم که بیحال شدم و پاهام سست شد.

به سختی من رو به سمت پله ی جلوی خونه هدایت کرد و همونجا نشوند و بعد جلوم زانو زد و گفت:

- چه اتفاقی افتاده غزاله جان؟! برام تعریف کن.

باز هق هق گریه سر دادم و در حالی که در خونه رو اشاره می کردم بریده بریده اسم بابا رو بردم.

آقای شیخی با دیدن مسیر نگاه من معطل کردن رو جایز ندونست و به سمت خونه دوید و در عرض کمتر از یک دقیقه صدای وحشت زده اش ستون های خونه رو لرزوند و باعث شد بیشتر توی خودم جمع بشم و تا وقتی اورژانس و پلیس و بقیه همسایه ها بیان همونجا روی تک پله ی خونه بمونم و با بهت و چونه ی لرزون وحشت زده به جمعیت نگاه کنم و پوستم از شدت سرمای اول بهمن ماه سال هشتاد و هفت بی حس و دردناک بشه!

حتی وقتی آقای شیخی زیر بازوم رو گرفت و موبایلم رو توی دستم گذاشت و من رو سوار ماشین کرد هیچ مقاومتی نکردم و تا رسیدن به خونه اش هیچ حرفی نزدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم حال خوبی نداشت. همسر آقای شیخی، ساره خانم که به خاطر سرطان سینه پار سال یک سینه اش رو از دست داده بود و حالا دوباره دردش سر باز کرده بود و خیلی ضعیف شده بود به استقبالم اومد و با همه ضعفش سعی کرد به من دلگرمی بده.

منی که هنوز نمی تونستم حقیقت از دست دادن پدرم رو درک کنم، آرامش ظاهری یک زن بیمار و بیش از حد ضعیف هیچ چیزی از دردم کم نمی کرد!

حتی وقتی توی رختخواب گرم و نرم قرار گرفتم و امیر علی بهم مثل هر شب پیام داد:

- شب بخیر خوشگل خودم.

نتونستم هیکل معلق بابا رو با اون صورت کبود و گردن شکسته از جلوی چشمام کنار بزنم و حداقل در جواب امیرعلی از مصیبتی که شاهدش بودم حرف بزنم تا شاید اون بتونه آرومم کنه، پس گوشی رو سایلنت کردم و مثلا خوابیدم!

صبح که چشمهام رو توی اتاق سابق دختر آقای شیخی-که حالا ازدواج کرده بود و کانادا زندگی می کرد- باز کردم، انگار مغزم شروع به فعالیت کرد و فهمیدم چه بلایی سرم اومده و دوباره بغض سر باز کرد. کسی هم سراغم نیومد و اونقدر گریه کردم که خودم بیحال شدم.

وقتی از اتاق بیرون اومدم، ساره خانم رو دیدم که توی سالن روی راحتی نشسته بود و چشمهاش سرخ بود. آقای شیخی هم بالای سرش ایستاده بود.

با دیدن من به سمتم اومد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بهتره صبحونه بخوری، باید با هم حرف بزنیم.

معده ام می سوخت و سرم گیج می رفت. پس مطیعانه به سرویس بهداشتی و بعد به آشپزخونه رفتم. آقای شیخی هم همراهم اومد و روبروم نشست. گلوم خیلی درد می کرد و فقط تونستم یک لقمه بخورم و اجبارا به خوردن تنها یک لیوان چای اکتفا کنم.

– پزشکی قانونی تایید کرد که مرگ پدرت بر اثر خودکشی بوده. من هم به پلیس توضیح دادم که علتش ورشکستگی بوده.

نگاهم رو بالا آوردم و باز هم چونه ام شروع کرد به لرزیدن. آقای شیخی نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد و گفت:

– چیز دیگه ای هست که بخوای در موردش حرف بزنی؟ به خاطر پلیس ها نمیگم، برای اینکه بدونم پدرت دیگه از چی ناراحت بود؟!

بینیمو بالا کشیدم و سعی کردم صدامو صاف کنم:

– اون مرتیکه ... عابدی، که بابا براش کار می کرد ... وقتی شرکت بدهی بالا آورد فرار کرد و همه طلبکارها اومدن سراغ بابا ...

حرفم رو قطع کرد:

– اون رو در جریانم دخترم، رییسش نامردی کرد. قبول دارم پدرت هم با زیرآبی های اون همراه بود و هم دست بودن اما پدرت کاری به نفع خودش به اون صورت نکرد و بیشتر به نفع عابدی کار کرد. اما خب ... من بهش هشدار داده بودم کارش آخر و عاقبت نداره. کاش حداقل بار خودش رو هم می بست تا دستش اینطور خالی نشه!

نفسش رو فوت کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– باز هم من اون قدر در جریان ریز کارهاش نیستم.

من فقط تونستم در جوابش بغض کنم و خاطرات بابا رو مرور کنم و گلوم رو از شدت بغض سنگین تر و دردناک تر کنم!

آقای شیخی که شونه های لرزون و چهره درب و داغونم رو دید دوباره نفسش رو عمیق بیرون فرستاد و گفت:

– میرم مجوز خاک سپاری رو بگیرم ... تو هم تا یک ساعت دیگه آماده شو.

با رفتنش بغضم با صدا شکست و دوباره گریه کردم ... شاید به اندازه ی تمام عمری که با بابا زندگی کردم و شاد بودم و هیچ وقت تا این اندازه گریه نکرده بودم!

من هیچ وقت مادرم رو ندیده بودم و از اون فقط یه اسم به یاد داشتم «نرگس سمیعی» و یک سری عکس که مطمئنا به هیچ دردی نمی خوردن جز اینکه گاهی وقت ها بابا نگاهشون کنه. مادری که با بدنیا اومدن من بابا رو ترک کرده بود و حتی حضور من هم برای نگه داشتنش کافی نبود.

برام مهم نبود که بابا توی کلاهبرداری با رییسش همدست بود! کی توی این دوره و زمونه لقمه اش صد در صد حلاله؟! ولی نمی تونستم خودمو را ضی کنم که گ*ن*ا*هش رو هم سطح با اون مرتیکه بدونم.

به اتاق رفتم و در حالیکه مانتوم رو تنم می کردم موبایلم رو بردا شتم و با دیدن تماس ها و پیام های امیرعلی غم توی دلم بیشتر سنگینی کرد. هر چقدر هم که دوستم داشته باشه نمی تونم خودم رو بهش آویزون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ا شکم روی گونه ام سر خورد ... امیرعلی سال قبل از ا صفهان انتقالی گرفته بود و به دانشـــگاه ما اومده بود و همون روزهای اول اومدنش باهم صـــمیمی شدیم و ثابت کرد میتونه یه رفیق خوب و بعدها یه ع شق و پ شتوانه ی محکم باشه اما حالا واقعا درمونده شده بودم.

امیرعلی با همه ی مهربونیش مادری داشـــت که خیلی روش حســـاس بود، همین که من دختر یه حســـابدار بدنام بودم که اعتبارش رو از دســـت داده بود کلی برای امیرعلی سر شکستگی بود و باعث میشد از مادرش در شت بشنوه! اما مرگ پدرم ... اون هم به این فضـــاحت! و خونه ای که ســـندش گروه بانکه، یعنی عملا بودن با امیرعلی مســـاوی با گرفتن آرزوهاش و تحمیل کردن خودم بود!

دکمه های مانتوم رو بستم و با گریه زیر لب گفتم:

- من نمی خوام طفیلی زندگیت باشم امیر!

بینیمو بالا کشـــیدم و گوشـــیمو توی جیب مانتوم انداختم و بعد از پوشـــیدن کاپشن کوتاهم از اتاق بیرون رفتم، ساره خانم هم با بیحالی حاضر و آماده بود و بدن بیش از حد لاغرش رو روی مبل انداخته بود و حمیده خانم (آ شپز) هم کنارش ایستاده بود.

با شنیدن صدای زنگ ساره خانم با کمک حمیده از روی مبل بلند شد و سه تایی از خونه خارج شدیم و سوار ماشین آقای شیخی شدیم.

جمعیت زیادی برای خاک سپاری نیومده بودن جز بیست-سی نفر از دوستان نزدیک و چند نفر از همسایه ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر من با اون همه دبدبه و کبکبه به غریبانه ترین شـکل ممکن توی قبر تنگ و تاریکش خوابید و من رو تنها گذاشت.

نمی تونستم خودم رو توی ب*غ*ل ساره خانم بندازم و گریه کنم. پس به شونه ی آقای شـیخی تکیه دادم و اون مرد بزرگ زندگیم هم در سـکوت اجازه داد پا رو از عمو گفتن که تا اون روز نهایت صمیمیت من باهاش بود کنار بذارم و به غریبی و بی کسیم اشک بریزم.

رفته رفته دور قبر خلوت شد و ساره خانم هم به کمک حمیده سوار ماشین شد و فقط من موندم و آقای شیخی.

آروم روی دوپام نشستم و دستم رو روی خاک نم خورده کشیدم و دوباره از شدت سرما به خودم لرزیدم. ظهر دوم بهمن بود و ساعت ده با امیرعلی قرار داشتم که ساعت کلاس ها و انتخاب واحدم رو درست کنم و حالا تنها چیزی که برام مهم نبود این بود که ترم آخرم و اگر امروز نرم شاید نتونم امسال درسم رو تموم کنم!

اشـک هام می ریختن و نگاهم رو نمی تونسـتم از خاک بگیرم. صـدای آروم آقای شیخی با لحن محکمش باعث شد نگاهم رو بالا بیارم:

- سند خونه گرو بانکه و حسابهای پدرت دیروز مسدود شده بودن ... احتمالا علت مرگش هم همین بسته شدن حساب هاش بوده ... متا سفم که مجبورم رک باشم.

ترسان نگاهش کردم. با بی رحمی کلمات رو توی صورتم کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دیگه نمی تونی بری به اون خونه ... پدرت هیچ سرمایه و ارثی برات نذاشته ... یعنی نداشته که بذاره ...

لبهامو به هم فشار دادم.

– الان هم میریم به خونه ی شما تا وسایل شخصیت رو برداری.

و از روبروم بلند شد و نگاهم همراهش به بالا کشیده شد. با صلابت و لحن محکم همیشگیش گفت:

– از این به بعد میشی دختر من ... دختر من و ساره.

و دستش رو به سمتم دراز کرد. لبهام می لرزید اما نمی تونستم از فشردنشون به هم دیگه دست بکشم.

توی قلبم سوزشی حس می کردم که فقط وقتی خاموش می شد که جواب فداکاری پدرم رو بگیرم ... وقتی که رییسش می شکست می تونستم شکسته های قلبم رو به هم بچسبونم ...

چرا باید تنها کس زندگیم که پدرم بود رو از دست می دادم ... در صورتیکه وقتی خیلی ها کار پدرم رو انجام میدن و آب از آب تکون نمی خوره ... چرا باید به خونه ی دوست پدرم می رفتم؟

وقتی ا ستیصالم رو از چشمام خوند خم شد و بازوم رو چسبید و با صدای آرومی گفت:

– و اجازه نمی دم هیچ تصمیم اشتباهی بگیری.

و من رو از کنار قبر بلند کرد. بعد از اینکه مجبورم کرد باهاش همقدم بشم با لحن دلگرم کننده ای گفت:

– داریم میریم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از خاک کُپه شده ی بابا گرفتم و با نفس عمیقی بغ ضم رو فرو خوردم ...
چه فایده از بغضی که سودی نداره جز ضعیف نشون دادنم!
و موبایلم رو از توی جیبم در آوردم و با دیدن تماس های از دست رفته و پیام های خوانده نشده ای که اکثرا از امیرعلی بودن آخرین قطره اشکم هم فرو ریخت و دستم رو روی دکمه ی خاموش اونقدر نگه داشتم که صفحه خاموش شد و از ذهنم گذشت:
- باید سیم کارت جدید بخرم.
*** بهمن/۱۳۹۲
با کلافگی پرینت گردش حساب رو روی میز گذاشتم و رو به داریوش گفتم:
- آقای محمودی چرا متوجه نیستین! به خاطر روابط فامیلی شما و آقای عابدی نمی تونیم اعتبار شرکت رو زیر سوال ببریم!
دستی به ریش نداشته اش کشید و گفت:
- خواهش می کنم خانم رمضانی، اینجا غریبه ای بینمون نیست! طوری حرف می زنید انگار سود سهام رو خرج بچه های سرطانی می کردیم!
با دهن باز نفسم رو به طعنه بیرون فرستادم:
- هه! بچه های سرطانی!
در همون حالت نشسته به جلو خم شدم و گفتم:
- اون وام کلانی که گرفتین کم از خود سرطان نداره، به خاطر دل سوزی شما در حق پسرعمتون بانک قسط هاتون رو عقب نمی اندازه!
با صدای آروم تر و البته استرس آوری گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– لازمه که یادآوری کنم هدفمون چیه؟!!

دستش رو مشت کرد و با تاخیر خیلی زیادی گفت:

– پس حداقل طوری محاسبه کنید که متوجه نشه! خیلی زمان برد که اعتمادش رو جلب کنم.

ناخواسته لبخند شیطانی رو لبم نشست و گفتم:

– من نمی تونم تغییری توی روند محاسبات بدم! چون دقیقا اقساط وام متناسبه با مبلغی که از سود سهامِ سهامدارها کسر می کنیم. و سهام آقای عابدی درست برابر سهام خانم حمیدیه و بیشترین منبع درآمده! پس ...

یه ابروشو بالا داد و با صدای آروم و با لحن متفکری گفت:

– البته نمیشه هم تغییری داد!!

البته که نمیشد تغییر داد ولی نمی دونستم منظور داریوش از این حرفش چی بود؟ اخمی کردم و گفتم:

– چیز دیگه ای به غیر از دلیلی که من گفتم هست؟!

سرش رو تکون داد و تکیه اش رو از پشتی صندلی بزرگش گرفت و به جلو خم شد و گفت:

– خانم حمیدی مادرزن کیانه. امکان داره کیانمهر کامل در جریان حسابهای مادر زنش بشه. پس نباید چیزی تغییر کنه!

به صورت خودکار ابروهام بالا رفت. اگر یک نفر از سهامدارها بود که وقتی از سود سهامش کسر می کردم دلم براش می سوخت خانم حمیدی بود که الان دیگه همون یه ذره عذاب وجدان رو هم ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند در دراز مدت این کسر سودها به نفع سهامدارها بود ولی اگر الان و توی این زمان براشون توضیح می دادیم هیچ کس حاضر نمیشد پولش رو در اختیارمون بذاره.

تلفن روی میز داریوش زنگ خورد و بعد از نفس عمیقی نگاه از برگه های ریخته شده روی میز برداشت و به تلفن جواب داد:

- بله.

-.....

- بگو دو سه دقیقه دیگه بیاد.

و بلافاصله بعد از گذاشتن گوشی گفت:

- جمع کنید کاغذارو، کیان الان میاد داخل.

و سریع به کمک هم برگه ها رو جمع کردیم و توی زونکنم ریختم و مرتب نشستم و بعد از لحظاتی ضربه ای به در خورد و کیانمهر وارد اتاق شد.

حتی اگر می خواستم واسه لحظه ای فراموش کنم کیانمهر چی به سر زندگیمون آورده، اون فرم نگاه کردنش که انگار می خواست مچ بگیره تحریکم می کرد که همچنان اونو د شمن خونیم فرض کنم. ناخوا سته پوزخند زدم و از ذهنم گذشت:

- کافر همه را به کیش خود پندارد!

چند روز پیش گیر داده بود اسم شرکت هایی که با حسابدارهاشون برای پیچوندن مالیات همکاری می کردیم و بهش بدم، من هم اول با زبون خوش، بعد با تندی بهش فهموندم که قرار نیست از همه ی کارهای من سر در بیاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگترین حماقت داریوش نزدیک کردن پسرعمه اش به امورمحرمانه ی شرکت و کارخونه بود؛ من می دونم دیگه! آخر همین شازده سر ما رو به باد میده!

امروز موهاشو پشت سرش بسته بود، یه پلیور بافت طوسی سیر تنش کرده بود با پالتوی کوتاه فوتر مشکی، اگر می تونستم نظر بدم بهش می گفتم که رنگ شیری و سفید پوستش رو روشن تر نشون میده نه طوسی سیر که انگار داره توی رنگ های تیره ی لباسش خفه میشه!

روبروم نشست و بدون لبخند طعنه زد:

– هنوز از دست ما دلخوری خانم؟!

داریوش که شاهد بحث چند روز قبل ما بود با دو انگشتش لبخندش رو جمع کرد و در سکوت منتظر موند من جواب بدم و من هم مثل خودش بدون لبخند گفتم:

– اگر منظورتون اینه که سلام بدم! کسی که از در میاد داخل باید اول سلام کنه.

زونکنم رو برداشتم و از روی مبل بلند شدم و گفتم:

– در ضمن ... من دلخور نیستم، فقط فکرم جای دیگه بود.

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد که این تکون دادن یعنی داره منو مسخره می کنه، نفسم رو فوت کردم، اونقدر به هم ریخته هستم که حوصله دل خجسته ی قاتل پدرمو نداشته باشم!

به سمت در رفتم و زیر لب «با اجازه» ای گفتم. همین که دستم به سمت دستگیره رفت صدام زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانم رمضانی؟

در حالی که دستم روی دستگیره بود به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم.

یه ابروشو بالا داد و در حالی که کمی سرش رو به جلو خم می کرد گفت:

- سلام.

لبخند عمیقی روی لبهای داریوش نشـــسـته بود ولی خود کیانمهر که خیلی جدی سلام کرده بود، داشت نگاهم می کرد، من هم لبخندی زدم و گفتم:

- علیک سلام.

و برای اولین بار لبخند خیلی کمرنگش رو دیدم، دیگه معطل نکردم و از اتاق خارج شدم و قبل از بسته شدن در صدای خنده ی داریوش رو شنیدم و لحن شادش که خطاب به پسرعمه اش گفت:

- گرفتی؟!

***بهمن/۱۳۸۷

دکتر اصـــغری با ابروهای درهم رفته متفکرانه ســـرش رو تکون داد و با تاخیر گفت:

- برای فوت پدرت متاســـفم. اما می دونی که نمی تونیم شـــهر یه رو بهت برگردونیم!

با غم ســـرم رو تکون دادم. انگار که منتظر همین نیمچه تایید من بود که خیلی سریع خودکار توی د ستش رو روی کاغذ چرخوند و مرخ صی یک ترمه ام با امضای اون شروع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی یک ربع بعد با سر فرو افتاده و شونه های آویزون از سالن بیرون میزدم همه فکرم این بود که با گذشت دو هفته از مرگ بابا به این نتیجه رسیدم که هیچ چیز مثل سابق نمیشه و هیچ آینده ی روشنی در انتظارم نیست.

- غزاله؟

خون توی رگهام یخ بست و ناخودآگاه سرم رو بالا گرفتم. صدای امیرعلی از پشت سرم می اومد.

بدون اینکه برگردم شروع کردم به تند راه رفتن و به محض نزدیک شدن صدای قدمهاش، مشت هام رو دور بندهای کوله پشتیم محکم کردم و دویدم؛

با رسیدن به مسیر درختکاری شده، از طریق کیفم به عقب کشیده شده و توی هوا معلق شدم و صدای جیغم در اومد و قبل از افتادنم، به بازوم چنگ انداخت و منو روبروی خودش نگه داشت.

نفس نفس می زدم و نگاه از چشمهای خشمگینش می گرفتم. مطمئنا اگر وسط دانشگاه نبودیم یه کشیده ی آبدار نوش جان می کردم!

از لای دندونهای کلید شده اش صداشو شنیدم:

- هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟ چرا گوشیت خاموشه؟

تا دهن باز کردم انگشتش رو به نشونه ی تهدید جلوی صورتم گرفت و گفت:

- وای به حالت دروغ و دَوَنگ تحویلم بدی، همینجا اونقدر میزنمت که از زبون بیفتی!

بغض دو هفته ایم دوباره تو گلوم جا خوش کرد و چشمهام پر از اشک شد. دستش رو از روی بازوم برداشت و مقنعه ام توی دستش جمع شد و منو به سمت خودش کشید و توی صورتم توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گریه نکن، حرف بزن!

درسته چون توی راه درختکاری شده بودیم زیاد رفت و آمد نبود، اما دوربین ها همه جای دانشگاه نصب بودن، اما اون لحظه نه از دوربین ها که از خشم امیرعلی ترسیده بودم. محکم تکونم داد:

- با توام!!!

به سختی لبهام از هم باز شد:

- بابام ....مُرده ...

بعد از چند ثانیه انگار تازه پیام رو دریافت کرد که آروم مشتش باز شد و من هم سر بغضم ...

اشکم که روی گونه ام سر خورد نگاهش مهربون و دلسوز شد:

- الهی بمیرم برات ... چرا بهم نگفتی عزیزم؟!

دستهاش که به نیت در آ*غ*وِ*ش کشیدنم جلو اومدن، دو باره همه ی خوددرگیری هام توی ذهنم رژه رفتن و پا عقب کشیدم؛ دهنش باز موند.

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و برخلاف خواسته قلبیم زمزمه کردم:

- ازم فاصله بگیر امیر.

دوباره خشم به چشمهاش دوید و غُر زد:

- چرت نگو!

هق زدم:

- چرت نمیگم! دیگه نمی خوامت امیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

و گونه ام که سوخت تازه فهمیدم چقدر امیرعلی از این جمله بدش میاد. بُهتم مانع شد از ادامه ی هق زدنم. دندونهاشو به هم فشرد:

- یک بار دیگه این حرفو بزن ...

نتونست بقیه ی جمله اش رو بگه چون فکش از حرص به هم قفل شد. سریع عقب گرد کردم و ازش دور شدم. به سرعت باهام همقدم شد:

- کجا سـرتو میندازی میری؟ دو هفته اس کجایی؟ بابات فوت شـده، چرا خونتون نیستی؟ چرا موبایلتو جواب نمیدی؟ چرا توی محلتون هیچ خبری از عزا نیست! حتی یه پارچه سیاه دم درتون نزدن!!

به محوطه جلوی دانشگاه نزدیک می شدیم و هر لحظه هم صداش بلند تر می شد و من کم کم داشت باورم می شد که امیرعلی بهم سیلی زده و حالا جای انگشتهاش آتیش گرفته.

صدای بلندش چهارستون بدنمو لرزوند:

- جواب بده لعنتی!

به محوطه رسیده بودیم و با صـدای داد امیرعلی توجه کسـانی که توی مسیر بودن به سمتمون جلب شد.

از همون فاصله نگاهم به سانتافه ی عمو محمد رضا افتاد و در کسری از ثانیه دروغمو ساختم:

- پدرم مرد و هیچی برام نموند که باهاش به زندگیم ادامه بدم. هیچی هیچی، هر چی بود طلبکارها و بانک برداشتن. حتی اعتباری هم نداشت که کسی بهم کار بده.

ماشین رو نشون دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اما یکی حاضر شد همه جوره پشتم باشه به شرطی که ...

با همه خشـمش مهربونی از ته نگاهش معلوم بود، می دونسـتم فقط منتظر یه توضـیحه تا تموم بدنم رو توی آ*غ*و*شـش بچلونه! بغض لعنتیمو پس زدم و نگاه از چشماش کشیدم و تند جمله ام رو ادامه دادم:

– به شرطی که مایه آرامشش باشم.

صورتش رنگ باخت و گوشه پلکش پرید:

– چ .. چی؟

بی رحم شدم، ولی نتونستم جلوی اشکهامو بگیرم:

– ازدواج کردم.

صورتش رنگ باخت و گوشه پلکش پرید:

– چ .. چی؟

بی رحم شدم ولی نتونستم جلوی اشکهامو بگیرم:

– ازدواج کردم.

زبونش گرفت:

– دُ ... دروغه ... مگه نه؟!

کاشکی این افکار مزاحم دست از سرم بر می داشتن تا لب باز کنم و بگم «آره دروغ می گم امیر، من هنوز هم دوسـتت دارم» اما بی رحم تر شـدم و ضـربه آخر رو زدم:

– من و تو به درد هم نمی خوردیم. تا وقتی بابا زنده بود نمی فهمیدم، مرگش باعث شـد چشـمام باز بشـه. مادر تو هم حق داره ... من عروس خوبی براش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی شـــدم. جز یه دوســـتی خیلی صـــمیمی چیزی بینمون نبوده، پس خودتو اذیت نکن. تو لیاقتت بهتر از منه.

و دوباره پا چرخوندم و ازش دور شـــدم. دیگه دنبالم نیومد، دســـتم رو جلوی دهنم نگه داشتم و بی خجالت و با شونه های لرزون تا گذشتن از در دانشگاه و رسیدن به ماشین هق زدم.

خدایا تو دیدی ... دیدی که به خاطر خودش ازش گذشـــتم ... خودت دیدی من دلمو تو خونه ای که گرو بانکه زیر جنازه ی معلق پدرم جا گذاشـــتم ... خودت دیدی هر جور حساب کردم خوشبختی نه برای من و نه برای امیرعلی توی زندگی مشترکمون وجود نداشت ...

سوار ماشین شدم و کف دستم رو به بینیم کشیدم، صورتم یخ کرده بود.

موبایل رو دم گوشش گرفته بود و صدای بلندش توی ماشین می پیچید:

- مرتیکه مارو خر فرض کرده؟! .... نه براش چکو نکش، این دیده شما هیچی نمیگین هر قیمتی که دلش می خواد میگه از کنارشـــون می خوره .... بله بله .... میام فردا صبح فعلا چکو ندید ... یا علی.

نگاهم از شـیشـــه ی جلو به امیر علی بود که با شـــونه های افتاده از فاصـــله ی دویست قدمی به ماشین نگاه می کرد.

با صدای آرومی سلام کردم که عمو با مکث گفت:

- علیک سلام! گریه ات برای چیه؟! خودت خواستی مرخصی بگیری!

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- گریه نکردم که!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن نگاه میخ شده و متعجبش به روی گونه ام یاد شاهکار امیرعلی افتادم و سریع نگاه ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم.

- سرتو بالا بگیر ببینم.

کاش زودتر حرکت کنیم ... امیرعلی داشت نگاه می کرد!

- با کی دعوات شده؟!

به زور لب زدم:

- بریم خونه.

لحنش عصبی شد:

- گفتم سرتو بالا بگیر ... به من نگاه کن.

از پشت پرده ی ا شک امیرعلی رو نگاه کردم، اما با فشرده شدن چونه ام بین انگشتهای عمو تموم بدنم لرز افتاد، ترسان میخ صورت امیرعلی شدم ... نکن عمو ... من می دونم تو دوســـت پدرمی و حالا جای پدرم ... امیرم نمی دونه عمو! ... امیرم میشکنه ...

و دیدم شکستن امیرعلی رو که سرشو پایین انداخت و جهت مخالف رفت و دوباره ا شکم روی گونه ام ریخت. امیرعلی ندید که به خاطرش عمو سرم داد کشـید تا بفهمه جای انگشـت های کی روی گونه ام مونده و ندید که من فقط گریه کردم و کم مونده بود گونه ی دیگه ام هم د ست عمو محمدر ضا رو پذیرا بشه!

اما نگفتم و یادگاری انگشتهای امیرعلی تا چند روز مهمون صورتم بود ...

***بهمن/۱۳۹۲

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجمین یا ششمین لیوان چای رو سر کشیدم و جلوی خودم رو گرفتم تا لیوان رو توی فرق سر پسرک پر حرف نکوبم.

باز یه سند دیگه از لای برگه هایی که بهش داده بودم تا سرگرم با شه و دهن‌شو ببنده بیرون کشید و گفت:

– آهان، نگاه کنین استاد! منظورم تفاوت توی اقلامیه که ...

حرفش رو قطع کردم:

– منظورت رو می فهمم!

برگه رو از دستش گرفتم و در حالی که جلوی چشمهاش تکون می دادم گفتم:

– برای بار هزارم میگم این سندها صد در صد بدون ایراد نیستن. سندهای اصلی بایگانی شدن. اینها برای یادگیری شما هستن!

سرش رو متفکرانه تکون داد. نفسم رو فوت کردم و از ذهنم گذشت:

– از دست مامور مالیات و بازرس و کیانمهر هم بتونم در برم این جوجه حسابدار سیریش منو به خاک سیاه می نشونه!

پشت میزم نشستم. سر و صدای دستگاه های کارخونه روی اعصابم بود، ضربه ای به در اتاق خورد و بعدش آقای رضاییان (مدیر داخلی) وارد دفتر شد و به سمت میزم اومد و جلوی میزخم شد و با صدای آرومی گفت:

– خانوم ... یکی از سهامدار ها اومده داره بین دستگاه ها می چرخه و به کار کارگرها سرکشی می کنه. بهشون تذکر دادم که بدون هاهنگی اومدین ولی گفتن با شما قرار دارن!

چشمامو برای چند ثانیه بستم تا به اعصابم مسلط بشم. باز صدای پسرک مزاحم ناخن کشید روی اعصاب به هم ریخته ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

– ا ستاد؟ حتی این فاکتور هم که به سندها پیو ست شدن هم نباید ایرادگیری کنیم؟؟

نگاهم رو بین اعضـــای قدیمی تیم و دو کارآموز جدید چرخوندم و در جواب پسره گفتم:

– آقا پولاد ... من اینهارو دســت شــما دادم تا از نو ســند بنویســی! از فاکتورها ایراد بگیر و سند جدید براش بنویس، آخر ساعت نگاه می کنم.

مریم که اون هم ز مانی کارآموز خودم بود و حالا عضــو تیم حســـا بداری کارخونه شده بود لبخند بامزه ای زد، که یعنی اون ها هم از سوالات بی حد و حصر پسره کلافه شده بودن.

بی شــک اگر هوش و ذکاوت زیاد پولاد نبود نمی تونســتم تحملش کنم! اما چون می دونســتم خیلی زود یه حســابدار موفق میشــه نگهش داشــته بودم و تا جای ممکن به سوالاتش جواب می دادم.

از روی صندلی بلند شدم و به مریم گفتم:

– به سوالات بچه ها جواب بده، من یه سر برم ببینم کی اومده!

و به سمت در رفتم و قبل از خارج شدن نگاه کنجکاو پولاد رو دیدم و بی توجه از اتاق خارج شدم. رو به رضاییان گفتم:

– کجاست؟

جلوتر رفت و گفت:

– همراهم بیاین.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی بعد به خاطر نزدیک شدن به د ستگاه های بزرگ و سر و صدایی که ایجاد کرده بودن، از شـــدت ســـر درد چشـــمامو ریز کرده بودم و قبل از اینکه ر ضاییان حرفی بزنه خودم چ شم چرخوندم و و صله ناجوری که بین کارگرها بود رو پیدا کردم.

در حالی که دسـتهاشـو پشـتش به هم قلاب کرده بود با اون تیپ آنتیکش کنار کلاریفایر شیر ایستاده بود و چنان با دقت به دستگاه نگاه می کرد که انگار قرار بود به زبون بیاد!

تا رضـــاییان خواســـت حرفی بزنه کیانمهر رو اشـــاره کردم که یعنی «خودم دیدمش» و به سـمت دسـتگاه ها حرکت کردم و در حینی که بهش نزدیک می شدم به کارگرهایی که توی اون سر و صدا با صدای بلند سلام می کردن جواب سلام می دادم. پشت سرش ایستادم و صداش زدم:

- جناب عابدی؟

و چون صدامو نشنید با صدای بلندتری اسمش رو تکرار کردم:

- آقـــای عـــابـــدی!!

سریع به سمتم برگشت و با دیدنم لبخند محوی زد و اون هم متقابلا با صدای بلند گفت:

- به به خانم رمضـــــــانی!! ماشاله برای دیدنتون باید از هفت خان رستم رد شـــد!!

لبهامو به هم فشار دادم، دلم می خوا ست هُلش بدم قاطی د ستگاهها تا خامه اش درسـت بشـه! با این فکر خبیث لبخندی روی لبم نشـسـت و با دسـت به سمت خروجی اشاره کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– میـــشه بیرون صحبـــت کنیـــم؟!

سرش رو تکون داد و با هم به سمت خروجی رفتیم به محض اینکه از شدت صداها کم شد در حین راه رفتن گفتم:

– بهتر نبود قبلش به من خبر می دادین تا از اومدنتون اطلاع داشته باشم؟!

خیلی خونسرد گفت:

– نیازی به این کار نبود، داریوش گفت اینجایین ... پس اومدم.

از حرص پوست داخلی لبمو گاز گرفتم و گفتم:

– چرا نیاز هست! اگر قرار باشه همه ی سهام دارها بدون ...

ایستاد و با ابروهای درهم حرفمو قطع کرد:

– من سی درصد از سهام این شهرک رو خریدم! یعنی بخش اعظمی از ثروتم رو اینجا ســـر ما یه گذاری کردم. پس چنین حقی رو دارم که هر وقت دلم خوا ست سرکشی کنم و با هر کس که به من و اموالم ربط داره ملاقات دا شته باشم.

یه ابروشو بالا فرستاد و گفت:

– مگر اینکه ریگی به کفشتون باشه!

و با مکث ادامه داد:

– می خوام تیم حسابداریتون رو ببینم.

ابروهامو بالا دادم و بعد از فوت کردن نفسم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حتی اگر ریگی هم به کفشــمون باشــه خط تولید رو متوقف نمی کنیم، پس سرکشی شما به کارخونه مسلما ربطی به مشکوک بودنتون نداره، هرچند این مساله به بنده مربوط نیست!این یک؛ و دوم در مورد تیم حسابداری.

نفس عمیقی گرفتم و با لحن محکم ادامه دادم:

– اگر به خاطر همون موضوع قبلی یعنی مالیات به اینجا اومدین ...

لبخند کجش که نشــونه ی تایید همین حدس بود باعث شــد اخمم غلیظ تر بشه و به در بزرگ اشاره کردم و گفتم:

– راه خروج از این سمته.

و پا چرخوندم تا به سمت دفتر برم که با صداش متوقف شدم:

– اصلا به پدرت نرفتی! اون خیلی مودب و خونگرم بود!

برای یه لحظه بابامو بین زمین و آسمون معلق دیدم و قلبم چنگ شد. اشک به چشمهام می دوید اما با نفس عمیقی تصویر معلق پدرم رو از ذهنم پس زدم و به خودم مسلط شدم، به سمتش چرخیدم و با پوزخندی گفتم:

– بله اما بنده کار آموز آقای شیخی بودم، نه پدرم!

سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت:

– اوه البته! آقای شیخی یه حسابدار وارد و یه مقدار بداخلاق بود.

قدمی برداشت که باعث شد سینه به سینه بشیم، سرش رو کمی خم کرد تا هم قدم بشه و با صدای آروم و لحن ترسناکی گفت:

– و امیدوارم درستکار بودن آقای شیخی رو هم به ارث برده باشی تا دیگه ترس از دست دادن اموالم رو نداشته باشم.

دندونهامو به هم فشردم تا جلوی خودمو بگیرم و نگم که:

رمان بازار
romanbazar.ir

– همه مثل خودت آشغال و مال مردم خور نیستن!

اما ترسیدم متوجه کینه ام بشه و حساس ترش کنم، پس زبون به دهن گرفتم و به سختی لبخند زدم و گفتم:

– حتما ... خیالتون راحت باشه.

سرش رو با تاخیر چندبار تکون داد و در حالی که فاصله می گرفت با لحن محکمی گفت:

– در ضمن ... هر بار که دلم بخواد میام و نه شما و نه حتی داریوش و هیچ کس دیگه!نمی تونین جلومو بگیرین.

و چرخید و به سمت در خروجی رفت. بدنم از خشم می لرزید. کاش قدرت اینو داشتم که خرخره اشو بجوئم! لبام لرزید و اشکم روی گونه ام ریخت و زیر لب زمزمه کردم:

– آخ محمد ... کاش اینجا بودی تا با نصیحت هات آروم بشم.

***فروردین/۱۳۸۸

لبهام لرزید:

– عمو به خدا یاد گرفتم، شما که می پرسین یهو همه ش یادم میره!

ابروهاشو تو هم کشید:

– بغض نکن بچه! این یادگرفتنت به درد خودت می خوره! حسابدار که اینقدر بچه ننه نمیشه!

ساره خانوم آروم و بی حال خندید:

– محمدرضا اذیتش نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو با اخم رو به زنش گفت:

– شما کاری نداشته باش، باید یاد بگیره.

و رو به من گفت:

– اگر چک به روز بود توی ثبتش چی رو بستانکار می کنیم؟

لبمو به دندون گرفتم و با شک گفتم:

– اسنادِ ... پرداختنی؟

صداشو بلند کرد:

– با شک نگو! منتظر تایید از منی؟! محکم بگو اسناد پرداختنی، در ضمن جوابش میشه بانک نه اسناد پرداختنی!

سرمو مظلومانه تکون دادم.

دفترش رو ورق زد و بعد از چند ثانیه سوال بعدی رو پرسید:

– مالیات تکلیفی به چی تعلق میگیره؟

نفسمو فوت کردم و گفتم:

– واااای عمو من که نمیام کل موارد قانونو حفظ کنم!! مگه خود شما با این همه سال سابقه کار حفظ کردین اون همه رو؟!

با دیدن چشمهای غضبناکش طوطی وار و تند تند گفتم:

– وزارتخانه ها، موسسات دولتی، شهرداری ها و ... امممم ... الان میگم، الان میگم، صبر کنید.

ساره خانم با صدای بلند خندید که باعث شد عمو هم لبخند بزنه و بعد زیر لب بگه:

– دختر تو که بلدی خب چرا حرص منو درمیاری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با معصومیت گفتم:

- خب هول می کنم!

با دلخوری گفت:

- من ترسناکم مگه؟!

بدون از دست دادن حالتم سرمو به نشونه ی آره تکون دادم که باز ساره خانم به حرف اومد:

- الهی بگردم! خب راست میگه دیگه محمد رضا! تو با سه مَن اخم نشستی روبروش شبیه ناظم های دوره ی شاه.

کانال تلگرام رمانچی

عمو دفترش رو بست و گفت:

- خیلی خب، برای امشب بسه. اما حواست باشه مرخصی ای که از دانشگاه گرفتی رو نمیذارم به بطالت بگذره، همزمان هم باید خودتو واسه کنکور ارشد آماده کنی؛ وای به حالت اگر قبول نشی.

سرم رو تند تکون دادم و گفتم:

@romanchii

- حتما ... حتما قبول می شم.

در حالی که بلند می شد زیر لب گفت:

- خوبه، حالا هم جمع کن برو بخواب که فردا می خوام ببرمت شرکت.

سریع دفترهامو جمع کردم و به سمت اتاقم شلنگ تخته انداختم. سه سال و نیمه دارم درس می خونم اونم رشته حسابداری هیچ وقت به اندازه این شش هفته ای که عمو باهام حسابداری کار می کرد بهم فشار نیومده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلم رو، روی میز تحریر گذاشتم و بعد از خاموش کردن لامپ و در آوردن شالم به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم.

تا قبل از این آدم مقیدی نبودم! همین حالا هم نیستم ولی خب شرایط خونه ی عمو ایجاب می کنه که حداقل موهامو بپوشونم تا معذب نباشم.

پتوم رو تا زیر گلوم بالا کشیدم و به سقف زل زدم و به این فکر کردم که حالا بعد از گذشت نزدیک به سه ماه از مرگ بابا شرایط خیلی بهتری دارم، هر چند که هنوز هم به امیرعلی فکر می کنم و گاهی به شدت وسوسه میشم تا یه پیام بهش بدم اما به سختی جلوی خودمو می گیرم.

آهی کشیدم و از ذهنم گذشت:

– یعنی میشه یه روزی یکی پیدا بشه که به اندازه امیر دوستم داشته باشه؟

عمومحمدرضا خیلی بداخلاق تر از زمانیه که فقط دوست بابا بود و گهگاه می دیدمش. که البته خودم یه علت هایی براش حدس می زنم.

یکیش همین مریضیه ساره خانمه. تو این چند وقت متوجه شدم که اتاقشون از هم جداست و به روشنی روز برام واضحه که با هم خاک بر سری ندارن و خب مسلما این مساله روی اخلاق بد عمو بی تاثیر نیست. هر چند اون زن مریض، بدبخت حال و حولش چیه دیگه!

به پهلو چرخیدم و با دیدن لباس های اتو شده ام که برای فردا آماده کرده بودمشون لبخند محوی روی لبم نشست.

عمو رییس تیم حسابداری شهرک صنعتی محصولات لبنی کوهستان بود. یکی از برندهای لبنی جدید و تازه معروف شده کشور که در آینده ای نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

صادرات محصولاتش هم آغاز می شد و براش آینده ی روشنی در نظر گرفته شده بود و حالا قرار بود عمو من رو با پارتی بازی وارد تیم حسابرسیش کنه.

از این فکر ذوقی زیر پوستم دوید و زیر لب خطاب به بابا گفتم:

- بابا جون قول میدم سربلندت کنم. من مطمئنم که می تونم.

و در حالی که هنوز لبخند روی لبم بود چشم هامو بستم.

صبح روز بعد وقتی توی پارکینگ ساختمون شرکت از ماشین عمو پیاده شدم هیجانی که توی قلبم بود باعث میشد نتونم لبخندمو جمع کنم. با اخم رو بهم گفت:

- سنگین باش و منو سرافکنده نکن.

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و همراهش به سمت آسانسور رفتم. از ریز و درشت و هر کس که جلومون سبز میشد به عمو سلام میکردن.

بالاخره لبخندی به نگاه کنجکاو من زد و گفت:

- گاهی وقتها احترامی که به حسابدار گذاشته میشه بیشتر از رییس شرکته، بخش مالی هر نهادی قلب اونه.

دستش رو حمایتگرانه، با فاصله پشتم نگه داشت و گفت:

- باید ضربان قلب شرکت رو توی دستت نگه داری و هیچ وقت نذاری از تنظیم در بیاد.

لبخندی به روش زدم و به نشونه ی تایید پلک زدم. با هم وارد دفترش شدیم.

به من اشاره زد که روی یکی از راحتی ها بشینم و در حالی که کتش رو در میاورد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– یه دفتر اینجا دارم و یه دفتر هم توی خود شـــهرک. هفته ای یک بار به اونجا سر می زنم. با توجه به این که این شرکت سهامیش خا صه و هر کس بخش زیادی از ثروتش رو قرار داده لازمه که ریسک گریز باشیم.

با اینکه نفهمیده بودم منظورش چیه ولی سرم رو تکون دادم و عمو ادامه داد:

– در سته که من کارآموزهای زیادی دارم اما هیچ کدوم کار ا صلی من رو نمی تونن انجام بدن. از اونها برای انجام کارهای ریز و درشـت زیادی اسـتفاده می کنم اما حس می کنم هیچ کدوم برای م سوولیت ا صلی منا سب نی ستن، باید حسابدار این ثروت کسی باشه که لیاقت داشته باشه.

و نگاه پر غروری بهم انداخت که باعث شد شونه هامو صافه کنم و ناخودآگاه سینه هامو جلو بدم. لبخند رضایتی روی لبش نشست و گفت:

– محمودی بزرگ این روزها پســـر ارشـــدش رو با خودش همراه می کنه و به احتمال زیاد در آینده ای نه چندان دور خودش رو بازنشست می کنه و پسرش جانشینش میشه.

به سمت در اتاق رفت و گفت:

– همراهم بیا تا با محمودی پدر و پسر آشنات کنم.

سریع کیفم رو روی مبل گذا شتم و به سمت عمو رفتم. با دقت توی صورتم نگاه کرد. ناخودآگاه وسواسی گرفتم و مقنعه ام رو درست کردم.

بدون لبخند زمزمه کرد:

– خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و جلوتر رفت و من هم به دنبالش کشـیده شـدم. اونقدر که عمو روی رفتارم حساس بود، بابام نبود! بابا همه جوره در حقم محبت می کرد اما مثل یک پدر واقعی نصیحت نمی کرد و بهم گیر نمی داد.

این خودم بودم که ناخودآگاه بعضـی چیزهارو رعایت می کردم؛ مثل وارد نشدن امیرعلی به کوچه!

با نفس عمیقی فکر امیر علی رو پس زدم و بعد از هماهنگی منشی که زن سن بالایی بود به نام خانم کمالی وارد دفتر رییس شدیم، که البته عمر موندن خانم کمالی توی شرکت فقط چند ماه بود و بعدش دختر جوونی جایگزینش شد.

مطابق گفته های عمو، آقای محمودی پسـرش داریوش رو جانشـینش معرفی کرد و گفت:

– از زمانی که این شرکت ثبت شد، رییس این پروژه پسرم بود اما چون نیروی جوانی بود تا این قسمت خودم هم کمک کردم. اما حالا که قراره محصولات کوهستان جهانی بشه دلم می خواد با نام پسرم این اتفاق بیفته.

داریوش، یه جوون حدودا سی ساله بود با هیکل درشت و ورزشکاری و ژستی که پشـت صـندلی پدرش گرفته بود درسـت مثل بادیگاردها بود. یه چهره ی کاملا خشک و شرقی که عجیب، اسم داریوش بهش می اومد.

عمو که کنارم ایستاده بود هم، منو اینجور معرفی کرد:

– ایشون هم غزاله خانم، دختر مرحوم رمضانی که باهاتون صحبت کرده بودم. قراره بشه دست راست بنده و عضو قابل اعتماد بخش مالی.

رمان بازار
romanbazar.ir

داریوش که با شنیدن نام فامیلی من ابروهاش توی هم رفته بود به محض تموم شدن حرف عمو گفت:

– عذر میخوام ... دختر آقای رمضانی که حسابدار شرکت کیانمهر بود؟

نمی دونم لحنش چطور بود که ناخودآگاه قلبم فشـرده شـد و عمو باجدیت گفت:

– بله. دختر ایشون هستن.

پوزخندی گوشه لب داریوش نشست:

– شرکت کیان که کامل از هم پاشید!

محمودی بزرگ گلویی صاف کرد و من هم ناخواسته لبام از هم باز شد:

– و خودش هم ناپدید شد!

نگاه هر سـه طوری روم زوم شـد که درجا دسـت و پامو گم کردم. داریوش با ابروهای درهم سـکوت کرد و عمو یه اخم وحشـتناک تحویلم داد و آقای محمودی گفت:

– ما اینجا نه کیانمهر داریم و نه هدایت رمضانی.

و خطاب به من گفت:

– من شمارو طوری می شنا سم که آقای شیخی معرفی کردن. د ست را ست ایشـون و عضـو مورد اعتماد بخش مالی. امیدوارم منو از این اعتماد پشـیمون نکنید که اولین اشتباه، آخرین اشتباه شماست.

می دونسـتم با بیرون رفتن از اتاق توسـط عمو توبیخ میشـم، بنابراین درصـدد جمع کردن گندم بر اومدم و با لبخندی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بهتون اطمینان میدم درس های آقای شـــیخی رو بهتر از اونچه که یاد گرفتم پس میدم.

لبخند نصـــف و نیمه ی عمو رو که دیدم تپش قلبم منظم شـــد. آقای محمودی هم لبخندی زد اما داریوش هنوز اخم داشـــت، هر چند که دیگه روی من زوم نکرده بود.

*** اسفند/ ۱۳۹۲

با حرص مایه کتلتم رو هم زدم و در جواب داریوش گفتم:

– خواهش میکنم آقای محمودی! این دفعه خواستین کاری انجام بدین لطفا با من هماهنگ باشین.

– خب الان دارم بهتون میگم دیگه! فردا هم اطلاعات لازمو آماده کنید که به سهامدارها ارائه بدیم، البته اگر خواستن.

برای تلفن دهن کجی کردم و با ناراحتی گفتم:

– آقای محمودی هفته پیش من و مدیر داخلی، پســـرعمه ی شـــمارو تقریبا از کارخونه بیرون کردیم. اونوقت شما الان دارین به من میگین که احتمالا ایشون میشن نائب رییس هیات مدیره!

حرفمو قطع کرد و گفت:

– نه نه! شـــما اصـــلا خودتو ناراحت نکن! تا وقتی همه ی ســـهام دارها موافقت نکنن ایشون نمی تونن نائب رییس بشن. بعدش هم همه می دونن شما علاوه بر حسابدار حکم معاون بنده رو دارین، حتی سهام دارها.

با ناراحتی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اما آقای عابدی چنین فکری نمی کنن.

–کیان عضو جدیده و از اختیارات شما بی اطلاعه، که من در این مورد باهاش حرف میزنم. هر چند که از این به بعد نباید با ورود و خروج ایشون به کارخونه کاری داشته باشین.

نفسمو فوت کردم و با تاخیر گفتم:

– باشه، فردا می بینمتون.

و به سمت تلفن رفتم و بعد از خداحافظی دکمه ی قطع رو زدم.

حرصم گرفته بود، حالا که آقا سمت نائب رییس رو می گرفت یعنی میشد صاحب امضا! کاری که من نمی تونستم انجام بدم. کارم سخت میشد. در نهایت مجبور می شدم به آخرین امیدم چنگ بندازم ... مالیات!

در حالی که به در آشپزخونه تکیه داده بودم و دستم به صورت همزن خودکار، مایه کتلت رو هم میزد نگاهم کشیده شد به عکس محمد و حرفش یادم اومد:

– گوش کن غزاله، حسابداری که به فکر حروم و حلال مالش باشه موفق نمیشه. نمیگم که حروم بخور اما یه جاهایی مجبوری به ساز صاحبکارت بر*ق*صی. حسابداری برای رییسش ارزش داره که بتونه مالیات رو به حداقل برسونه. هزینه ها رو کم کنه و سود رو زیاد. اما اگر یه جایی دیدی قراره آبروی کاریت یا زندگی اخرویت کامل زیر سوال بره سفت و سخت وایستا و زیر بار گ*ن*ا*هش نرو.

با لبخند غمگینی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فکر کنم تنها خلاف تو توی کارت همین دور زدن مالیات بود! منم این کارو ادامه دادم اما اگر لازم با شه شرکتو متضرر میکنم نه به خاطر ثواب اخرویش! به خاطر ضرر کردن کیانمهر.

سرم رو بالا گرفتم و بی توجه به اخم محمد خیالیم به آشپزخونه رفتم و با صدای بلند خطاب بهش گفتم:

– می دونم از دستم عصبانی هستی، از همون موقعی که قبول کردم با داریوش برای توسعه دادن شهرک بدون اطلاع سهامدارها همکاری کنم از دستم عصبانی بودی!

روغن رو توی تابه ریختم و با صدای بلند ادامه دادم:

– بهم حق بده؛ اگر من نبودم داریوش بعد از مرگ پدرش و رفتنِ تو نمی تونست زود روی پای خودش بایسته! یعنی حقم نیست که بعد از این همه دوندگی و زیرآبی رفتن، من هم یه سهمی از این ثروت بزرگ داشته باشم؟

باز هم جوابی نداد! دوسال بود که دیگه جوابمو نمیداد. صدام لرزید:

– هم خودت هم خدات شاهد بودین من هیچ کار خلافی نکردم؛ کم کردن مالیات رو هم کاریه که اکثر شرکت ها انجام میدن، اگر اینکارو نمی کردم عذرمو می خواست. خودت هم این کارو می کردی! مگه نه؟

می دونستم این اخمی که از چهره ی محمد توی ذهنم شکل گرفته به خاطر تنها خلافم نیست، به خاطر کینه ایه که هر بار با دیدن کیانمهر مثل آتیش زیر خاکستر شعله می گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی روی گونه ام ریخت و اولین کتلت رو توی روغن انداختم. از تون صدام کم شد:

– دیدی که چقدر تلاش کردم فراموشـــش کنم. ولی نمیشـــه! تو که جای من نبودی تا بدن بابامو ببینی که از یه طناب آویزونه. تو که به خاطر اون، عشـــق زندگیتو از دست ندادی. تو که به خاطر اون تکیه گاهت جلوی چشمات جون نداد.

به هق هق افتادم و صدام اوج گرفت:

– من مثل تو با گذشت نیستم. نمی تونم ببخشم. بخوام هم ببخشم نمیشه. خاطرات بدم نمیذارن.

صدام بالاتر رفت:

– این خونه و دیواراش نمیذارن.

با حرص ماهیتابه رو با روغن و کتلت توش به سمت دیوار پرتاب کردم و جیغ زدم:

– تنهاییم نمیذاره ... بی کسیم نمیذاره ... ناامیدیم نمیذاره.

دســتامو توی موهام بردم و چنگ زدم و عقب عقب رفتم و به یخچال خوردم و با گریه زیر لب زمزمه کردم:

– مگه یه آدم چقدر توان داره؟! مگه من چقدر قدرت دارم؟!

تکیه به در یخچال سر خوردم و روی زمین نشستم و هق هقم اوج گرفت:

– چی میشد خودکشی گ*ن*ا*ه نبود؟! مگه من چقدر قراره عمر کنم که این زندگی نکبتی سهممه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی که آروم شدم تازه متوجه سوزش پشت دستم و ساعدم شدم و با دیدنش متوجه شـــدم زمانی که ماهیتابه رو پرتاب می کردم روغنش روی دســـت چپم ریخته ... فقط همینو کم داشتم!

بعد از چند دقیقه ای که کامل از فاز خُل بازیم بیرون اومدم، بلند شـــدم و مثل بچه ی آدم آشپزخونه رو مرتب کردم و دوباره روغن توی ماهیتابه ریختم و بقیه مواد رو سرخ کردم، به دستم هم که هر لحظه شدت سوزشش بیشتر میشد خمیردندون زدم.

بعد از شام با مریم تماس گرفتم و ازش خواستم فردا به ثبت اسناد بره و دفاتر رو برای ســال بعد پلمپ کنه. اظهارنامه ش رو روز قبل خودم از ســایت گرفته بودم و فقط مونده بود مراجعه حضوری.

و بعدش هم یه مروری روی توضـــیحات فردا انجام دادم که چی تحویل ســـها مدارها بدم! هر چند که جز کیانمهر و داریوش مطمئن بودم بقیه ســـر درنمیارن چی میگم و اگر مشاورهای مالی اونها هر چند وقت یکبار به شرکت نمی اومدن به راحتی آب خوردن میشـد مالشـون رو بالا کشـید و یه لیوان آب هم روش!

قبل از ساعت دوازده هم به تختخوابم رفتم و موبایلم رو بردا شتم که ساعتش رو برای فردا شـش صـبح تنظیم کنم که با دیدن پیامی از جانب لیلی لبخندی روی لبم نشست:

– سلام جیگول. یه وقتی بذار بریم خرید. عید نزدیکه ها!

زیر لب زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دیوونه، هیچ وقت از خرید خسته نمیشه.

و در جوابش تایپ کردم:

– سلام، عصرها بیکارم. هر وقت تو بگی بریم.

و نفسم رو به صورت آه بیرون فرستادم، خدا رو شکر لیلی و امیرعلی هستن، خدا می دونست اگر نبودن من خیلی وقت پیش دیوونه میشدم! دوباره صدای گوشیم بلند شد:

– فردا ساعت پنج بیا دنبالم.

در جوابش «باشـــه» ای زدم و بعد از تنظیم کردن ســـاعت، موبایلم رو روی عســـلی کنار تخت گذاشـــتم و آباژور رو روشـــن کردم. برای یک لحظه توی خیالات خودم، توی اتاق نیمه تاریک پیکره ی مردی رو دیدم که لبه تخت نشسته و پشتش به منه، با ترس زمزمه کردم:

– عمو؟

با خشم صورتش رو به پهلو چرخوند و بهم توپید:

– به من نگو عمو.

و دوباره بغضم سر باز کرد و قلبم چنگ شد. خیلی وقت بود که این تپش قلب لعنتی دست از سرم برنمیداشت!

بعضی از اتفاقات هیچ وقت از ذهن آدم نمیره. مخصوصا اتفاقات بد، انگار دنبال یه شرایطی هستن که به پررنگ ترین شکل ممکن توی ذهنت مانور بدن! پتو رو روی سرم کشیدم و در حالی که دوباره چشمه ی اشکم جوشیدن گرفته بود چشم هامو بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح وقتی بیدار شدم و جلوی روشویی خواستم وضو بگیرم با دیدن چشمهای ورم کرده ام آه از نهادم بر اومد.

امروز که قرار بود دو باره با کیانمهر روبرو بشم و احتمالا تیکه ای مبنی بر تلافی به خاطر اخراجش از کارخونه توی آ ستین دا شت، عوض خو شتیپ تر بودن، هم دستمو سوزونده بودم هم چشمام ژاپنی شده بود.

بعد از نماز و خوردن صبحونه شروع به آرایش کردم. پف چشمهام نمی خوابید و تازه با آرایش بدتر هم شد. قید خوشگل شدن رو زدم و لباسامو عوض کردم. د ستم بدجور می سوخت و آ ستین لبا سم اذیتم می کرد. اما چاره چیه؟! پماد سوختگی زدم و روش رو هم باندپیچی کردم که با ک شیده شدن آ ستینم روی جای سوختگی بیشتر اذیت نشم.

با باز کردن در خونه و برفی که توی حیاط و روی ما شین ن شسته بود مثل بچه ها بغض کردم. نه از خو شی ها! چون می دونستم چه اتفاقی افتاده! وقتی توی ما شین نشستم و هر چی ا ستارت زدم رو شن نشد، به یقین ر سیدم امروز یک روز گنده!

با آژانش تماس گرفتم و با یک ربع تاخیر خودمو به شرکت رسوندم.

وقتی پامو از آسانسور بیرون گذاشتم صدای داریوش کل طبقه رو برداشته بود. با ورود به سالن متوجه شدم بچه های طبقه پایین هم اونجا هستن. داریوش که روی تک پله ی جلوی اتاق کارگزینی ایستاده بود زودتر از همه متوجه من شد و از همون فاصله گفت:

– خوبه من به شما گفته بودم امروز زودتر بیاین.

رمان بازار
romanbazar.ir

و درجا همه ی سرها به عقب برگشت. با خونسردی «سلام» بلندی گفتم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم خطاب به داریوش گفتم:

- الان میرسم خدمتتون.

وسایلم رو روی میز گذاشتم و در حالی که کلاهمو از روی سرم بر می داشتم متوجه شدم کسی وارد اتاق شد، با برگردوندن سرم در کمال تعجب کیانمهر رو دیدم. کنار در ایستاد و گفت:

- سلام، اجازه هست؟

این وقت صبح اینجا چی کار می کرد؟!! سرمو کمی خم کردم و گفتم:

- سلام، البته! بفرمایید.

در اتاق رو با آرامش بست و قدمی به سمت راحتی ها برداشت و گفت:

- حالتون خوبه؟

و نگاهش م*س*تقیم به چشمهام بود. شال گردنم رو از دور گردنم باز کردم و گفتم:

- حس می کنم دارم سرما می خورم.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت که م شخص بود باور نکرده و ذره ای هم برام مهم نبود. صدای سخنرانی عصبی داریوش می اومد. اشاره ای به در بسته ی اتاق کرد و گفت:

- همیشه اینقدر بد با کارمندها حرف میزنه؟!

مثلا الان می خواست من زیرآب رییسمو بزنم؟! اونم جلوی اون که چشم دیدنشو ندارم! ابروهامو بالا فرستادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آخر ساله و فشار کار رومون زیاده، بعضی از کارمندها معنی آخر سال رو درک نمی کنن و خیلی دل به کار نمی دن، بنابراین لازمه که گاهی بهشون تذکری داده بشه.

پوزخندی زد و گفت:

– داریوش در مورد رفت و آمدم به کارخونه بهت گفت؟

چه زود مفرد شدم! دستی به مقنعه ام کشیدم و در حالی که مرتبش میکردم، پشت میزم قرار گرفتم و گفتم:

– خوب بود همون هفته پیش که او مدین کارخونه بهم می گفتین تا من هم برخورد مناسب تری نشون می دادم.

پاهاشو روی هم انداخت و گفت:

– حتی اگر نائب رییس هم نبودم شما ...

حرفش رو با حرص قطع کردم:

– نمی فهمم چرا دنبال این هستین که مقابل من بایستین؟!

یهو سرپا ایستاد و در کسری از ثانیه روی میز من خم شد که باعث شد از ترس هینی بکشم و به پشتی صندلیم بچسبم. با نگاه خشمگینی گفت:

– چون دختر هدایت رمضانی هستی؛ واسم فرق نمی کنه که کارآموز شیخی باشی یا هر کس دیگه! مطمئنم خون پدر هفت خطت اونقدر توی رگت هست که یه جایی ظاهر اصلیت رو نشون بدی. نمی خوام به خاطر اعتمادم به یه رمضانی دیگه دوباره به پیسی بخورم و دار و ندارم رو از دست بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از خشم دندونهامو به هم فشار می دادم. صندلی چرخ دارم رو عقب دادم و ایستادم، در حالی که سرم رو تا جای ممکن بالا گرفته بودم گفتم:

– اونقدر رابطه ی کاری بین شما و پدرم برام بی ارزشه که حتی گاهی اوقات یادم میره نقش شما قبلا چقدر توی زندگی مادی من پررنگ بوده!

و با لحن محکم تری ادامه دادم:

– طرف حساب من آقای محمودیه! شما هم قراره مثل بقیه سهام دارها سود پولتون رو بگیرین. هر سوالی داشتین بنده در خدمتم به شرطی که دخالت بی جا نکنید.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و در حالی که کمرش رو صاف می کرد گفت:

– البته! کمی خیالم راحت شد.

هر چند که مشخص بود معنی جمله اش درست خلاف چیزیه که گفته و حساسیتش رو بیشتر می کنه. آروم به سمت در اتاق عقب گرد کرد و دستش رو روی دستگیره قرار داد و با پوزخندی گفت:

– در ضمن ... شاید قراره سرما بخورین اما اینو خوب می دونم که ورم چشمهاتون به خاطر اون نیست.

و خیلی سریع از اتاق خارج شد. نگاهمو دور اتاق چرخوندم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغض احتمالی رو پس بزنم. به خودم دلگرمی دادم:

– آروم باش، ماتحتش سوخته که اعتبارش رو توی بازار از دست داده و حالا مجبوره به جای رییس شرکت، نائب رییس هیات مدیره با شه! داره ناراحتیشو سر تو خالی میکنه. به حرفهاش فکر نکن. همه چیز درست میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نمی شـــد به حرفهاش فکر نکرد، بهم توهین کرد!!! طوری منو دختر بابام خوند که انگار بابای من بدنام ترین و خلاف کار ترین آدم دنیا بوده!!!

لعنت بهت کیانمهر ... لعنت بهت.

وقتی از اتاق خارج شدم که همه سر کارها شون برگشته بودن. به سمت اتاق داریوش رفتم و بعد از هماهنگی نسـترن وارد اتاق شـدم. بی توجه به حضـور کیانمهر و همین طور اخم های درهم داریوش شروع به صحبت کردم:

– فردا مهمون داریم. از مرکز واسه سرکشی میان. ناهار رو با رستوران هماهنگ کنم یا...

داریوش با کلافگی دستش رو تکون داد و گفت:

– هر کاری می کنی خودت انجام بده.

با اینکه بهم برخورده بود ولی اهمیت ندادم و سرمو تکون دادم و عقبگرد کردم، صدای فوت کردن نفسش رو شنیدم:

– چرا امروز دیر اومدین؟!

و این جمع بستن یعنی فهمیده منو ناراحت کرده. کنار در به سمتش برگشتم و جواب دادم:

– ماشینم روشن نمی شد، با آژانس تماس گرفتم تا ماشینش بیاد طول کشید.

م*س*تقیم به چشمهام نگاه کرد و کاملا محسوس ورم چشمهام رو اشاره کرد و گفت:

– خوبین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو چند بار تکون دادم، «با اجازه» ای زیر لب گفتم و از اتاق بیرون رفتم. در تمام مدت پوزخند گوشـــه ی لب کیانمهر روی اعصـــابم بود. فقط همین مونده بود داریوش هم بفهمه ما دیشب چهار قطره اشک ریختیم!

پشت در خطاب به نسترن گفتم:

– با رســـتوران هماهنگ کن برای ناهار فردا. بگو یا مهمونامون رو می بریم اونجا یا غذا رو تحویل می گیریم ازشون.

سرش رو تکون داد و گفت:

– برای چند نفر؟

کمی فکر کردم و گفتم:

– فعلا آمار ده نفرو بده، اضافی بیاد بهتر از اینه که کم باشه.

«باشه» ای زیر لب گفت. به سمت اتاقم رفتم و تا پایان ساعت کاری از اتاقم خارج نشـدم و بیشـتر وقتم با تلفن زدن و هماهنگ کردن گذشـت. حتی موقع جلســـه ســـهامداران هم خانم کرامتی به جام رفت و توضـــیحات لازم رو داد. جلسه مهمی نبود که احتیاج باشه خودم برم، یه جورایی تجدید دیدار بود! تنها اتفاق مهمش هم انتخاب کیانمهر به عنوان نائب رییس بود که مجبور شـــدم چند دقیقه ای به سالن کنفرانس برم تا بعدا داریوش سرم غر نزنه!

سر ظهر هم مریم با دفاتر پلمپ شده اومد و دفاتر مربوط به شرکت رو تحویلم داد و دفاتر مربوط به کارخونه رو با خودش برد.

ظهر بی حواس به سمت پارکینگ رفتم و با دیدن جای خالی ما شینم به خاطر آوردم که صبح بدون ماشین اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از در پارکینگ خارج شدم و به سمت خیابون رفتم که تاکسی بگیرم اما با دیدن ماشین امیرعلی که سمت دیگه ی خیابون با دیدنم توقف کرد نفسی از سر آسودگی کشیدم، از همون فاصله برای هم سری به نشونه ی سلام تکون دادیم و بعد از عرض خیابون رد شدم و سوار ماشین شدم.

- سلام خوبی؟ اینجا چیکار می کنی؟

ماشین رو به حرکت در آورد و گفت:

- مرکز خرید سلطانی کار داشتم. اتفاقی دیدمت. ماشینت کو؟

کیفم رو توی ب*غ*لم گرفتم و گفتم:

- صبح روشن نشد. از آژانس ماشین گرفتم.

با ابروهای بالا داده گفت:

- یکم سر شوارو روی کاربراتو نگه میدا شتی سریع رو شن می شد. یا به من زنگ میزدی!

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- دیگه وقت این کارا رو نداشتم.

با نگاه به مسیر گفتم:

- داریم کجا میریم؟

با لبخندی گفت:

- به لیلی بگم سوار ما شینم بودی و ر سوندمت خونه ی خودت منو راه نمیده. پس ناهار در خدمتت هستیم، بعدازظهر هم که میخواین برید خرید، با ماشین من برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و مخالفتی نکردم. خب خودمم حسابی خسته بودم و ا صلا دلم نمی خواست با این همه خستگی، یک ساعت هم برم پای گاز وایستم.
نگاه کوتاهی به نیمرخ امیرعلی انداختم و دوباره به بیرون خیره شدم. یه قسمت هایی از سرنوشت هست که هر کار کنی نمیشه تغییرش داد، مثل همین حضور امیرعلی توی زندگی من!
پنج سال قبل دو ست پسرم بود و در آ ستانه ازدواج بودیم، ولی با مرگ پدرم و و ضعیت بد اجتماعیم از امیر فا صله گرفتم، اما دوباره به عنوان شوهر دو ستم باهاش روبرو شدم! حالا هم که مثل خواهر و برادر همراهم ه ستن و جز تنها کسانی هستن که از دلتنگی های من و بلاهایی که سرم اومده باخبرن!
البته لیلی فقط می دونه که من و شوهرش همکلاسی بودیم نه چیز دیگه ای!
شاید ته ته دلم دو ست دارم زمان برگرده عقب و با امیرعلی به هم نزنم و با هر سختی که هست بهش برسم اما وقتی توی همین لحظه بهش فکر می کنم می بینم نمیشه چیزی رو عوض کرد و بهتره به عنوان برادر و شوهر دوستم بپذیرمش.
با توقف ماشین توی پارکینگ تشکری کردم و پیاده شدم. زودتر از امیر وارد آسانسور شدم. اما فکری که دوباره درگیر گذشته های شیرین و غیرقابل برگشت شده بود رو نمیشد ندید گرفت!
*** تیرماه/۱۳۸۸
با ناراحتی به گریه مظلومانه ساره خانم نگاه می کردم. اونقدر ضعیف شده بود که حتی نمی تونست به راحتی گریه کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی از مطب دکترش برگشته بودن، عمو محمدر ضا رفته بود توی اتاقش و ساره خانم هم گریه می کرد. سرطان سینه اش به مرحله پیشرفته ای رسیده بود و بقیه ی اعضای بدنش از جمله کبد و ریه هاشو درگیر کرده بود و دیگه درمان رو پاسخ نمیداد.

به قول خودش سایه مرگ بالای سرش دیده میشد. با دست بهم اشاره کرد کنارش بشینم. من هم از آشپزخونه فاصله گرفتم و به سمتش رفتم.

وقتی کنارش نشستم به گرمی دستم رو گرفت و با چشم های اشکی توی چشام نگاه کرد:

– من زیاد زنده نمی مونم ... نمی دونم می تونم قبل از مردنم مهسامو ببینم یا نه. وقتی مردم و ...

با ناراحتی حرفشو قطع کردم:

– توروخدا نزنین این حرفو.

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

– من اینا رو بگم یا نه مرگ دست نگه نمیداره ... به دخترم دلگرمی بده.

شاید یک ربع تمام وصیت دخترشو کرد و من هم همه ی حواسم به این بود که عمو با ناراحتی رفته توی اتاقش و برای آروم کردن اون چیکار باید کنم؟!

وقتی که دیگه مطمئن شدم ساره خانم حرفی در رابطه با شوهرش نمی خواد بزنه، نگاهمو از در اتاق عمو گرفتم و رو بهش گفتم:

– عمو خیلی بهم ریخته. چرا آرومش نمی کنین؟

با غم به در اتاق نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چند ساله که درگیر این بیماری ام و خیلی وقته که از هم فاصله گرفتیم.

با حالت بی نهایت غمگینی سرشو پایین انداخت و گفت:

- خوبه که اینجایی.

یه حس گذرا با تمام سرعت از قلبم عبور کرد و بدنم مور مور شد. دوباره به در اتاق چ شم دوختم و هر چه کردم نتونستم جمله ی ساره خانم رو معنی کنم. حتی لحنش رو هم نتونستم تشخیص بدم.

***اسفند/ ۱۳۹۲

لیلی با صدای بلند خندید و من با دیدن نگاه هیز فرو شنده به لیلی چ شم غره رفتم و زیر لب غر زدم:

- کوفت!

و دستش رو گرفتم و از بوتیک بیرون زدیم. به بازوم ضربه ای زد و گفت:

- وای غزال تو همچنان تخس و بداخلاقی، من واقعا به خاطر چی با تو دوست شدم؟

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

- خیلی نامردی لیلی! واسه هر کی بداخلاق بودم واسه تو نبودم.

چشمکی زد و گفت:

- اون که بله! هنوز یادم نرفته سر کلاس های دکتر رامین فر منو به خنده می انداختی و خودت نمی خندیدی و استاد همه ش به من تذکر می داد!

با یادآوری قیافه ی استاد لبخند پهنی روی لبم نشست و سرم رو تکون دادم. از ذوق جیغ کشید:

- وای اون سر همی قرمزه رو نگاه کن!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

و پلا ستیک های خرید شو توی ب*غ*ل من چپوند و به سمت ویترین لباس های نوزادی رفت. با خنده دنبالش رفتم. چسبیده بود به شیشه و با خودش حرف می زد:

- مامان قربون اون لُپای گُلیت بشه خوجلی موجلی.

رو تُرش کردم:

- زشته لیلی، مثل بچه آدم برو لباسو قیمت کن و اگه می خوای بخرش، چرا این اداها رو از خودت در میاری؟!

چپ چپ نگاهم کرد و غر زد:

- ایش! بی ذوق!

ازم رو گرفت و وارد مغازه شد. با لبخند غمگینی به رفتنش نگاه کردم، من بی ذوق نبودم! فقط ذوق بعضی چیزها قرار بود روی دلم بمونه. نفسم رو به صورت آه بیرون فرستادم و دنبالش به داخل مغازه رفتم.

یک ساعت بعد دو تایی در حالی که کلی وسایل توی ب*غ*لمون بود به سمت ماشین امیر رفتیم. صدای آه و ناله لیلی هم بلند شده بود. با غر غر سوار ماشین شد:

- وای خدا مُردم! از کمر و پا افتادم.

در صندوق عقبو بعد از جابجا کردن وسایل بستم و سوار شدم.

- عزیز دلم کسی مجبورمون نکرده بود همه خریدامونو همین امروز انجام بدیم!

شالش رو مرتب کرد و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– عمرا اگر بشه تو رو واسه یه روز دیگه گیر آورد!

ماشین رو به حرکت در آوردم و با قرار گرفتن توی مسیر خونه با لبخند قدردانی گفتم:

– ممنونم خواهری، اگر تو نبودی مطمئنا وقتی برای خرید کردن واســه خودم نمیذاشتم.

سرش رو به نشونه ی دونستن تکون داد و گفت:

– می دونم شعور نداری! خودم برات سبزه سبز می کنم. امیر هم برات آجیل و میوه میخره که ما اومدیم عید دیدنی از خجالتمون دربیای.

آروم خندیدم. خدا با حضور لیلی توی زندگیم بهم لطف بزرگی کرده بود. توی حجم کاری این روزها واقعا به یه تفریح برای تمدد اعصــاب نیاز داشــتم. مخصوصا فردا صبح که قرار بود نتیجه ی یک سال حساب و کتابم تایید بشه.

صبح زود من و مریم با دفتر و دستک مربوط به کارخونه و شرکت و آقای امینی و اســناد مربوط به آزمایشــگاه، حاضــر و آماده منتظر بازرســی بودیم، البته با هماهنگی های لازم رســتوران و پذیرایی! داریوش هم هر ده دقیقه ســرک می کشید و رو اعصاب من یورتمه می رفت.

خودش هم دقیق نمی دونست چی می خواد! دست آخر کشیدمش کنار و با حرص گفتم:

– چیه آقای محمودی؟! به کار من اطمینان ندارین؟

لبخند گیجی زد و گفت:

– از شما خیالم راحته، می دونم مثل قبل سربلندم می کنین.

ابروهامو تو هم کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس مشکل چیه؟

نفسش رو فوت کرد و در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

- هیچی!

با اخم به رفتنش نگاه کردم، اینم یه چیزیش می شـــدها!! تنش به تن پســـرعمه اش خورده از حالت عادی خارج شده.

با یادآوری کیانمهر نفس عمیقی کشیدم. خدارو شکر امروز نیومده بود. همین نیومدنش باعث شـــد با فکر آســـوده تری از مهمونام پذیرایی کنم و اگر عیب و ایراد کوچیکی هم وجود داشـــت بین خودمون حل کنیم و قضـــیه بازرســـی هم ختم بخیر بشه.

و البته داریوش هم حالت عادیشو به دست آورد و بالاخره یه لبخند و یه خسته نباشید با انرژی تقدیم من و مریم و آقای امینی کرد.

وقتی پنج ســـال قبل آقای شـــیخی و محمودی بزرگ، من و داریوش رو کنار هم قرار دادن تا همکاری کنیم، حتی یک درصـــد هم احتمال نمی دادم بتونم باهاش کنار بیام. چرا که اون هم مثل کیانمهر من رو کپی برابر اصـــل بابام می دید. البته یه فرق هایی هم بین اون و کیانمهر بود، اما نمی دونم چرا محمد از همون اول حد و حدود تعیین کرد!!!

*** شهریور/۱۳۸۸

با ناراحتی گو شی تلفن رو سر جاش گذا شتم. داریوش که تا اون لحظه به در اتاق تکیه داده بود، تکیه اش رو برداشـــت و به من و پدرش نزدیک شـــد. آقای محمودی با ناراحتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اینطور که من از صحبت هات متوجه شدم اثری از بهبودی نیست!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم. داریوش یک قدمی صندلی پدرش ایستاد و به من که مقابلشون ایستاده بودم زل زد و گفت:

– این همه دکتر توی این کشوره! چه اصراری هست که بره کانادا!!

دستامو به هم پیچیدم:

– دختر شون اونجا زندگی می کنه. بیشتر خود خانم شیخی ا صرار دا شت که برن.

ناخودآگاه بغض کردم و نتونستم حرف دیگه ای بزنم. اخم داریوش شدیدتر شد و آقای محمودی سرش رو پایین انداخت.

«با اجازه» ای زیر لب گفتم و از اتاق ریاست خارج شدم. صدای غمگین عمو بیشتر از بیماری ساره خانم آزارم میداد، حتی اگر با چند ثانیه تاخیر می اومد. نمی خواستم ساره خانم بمیره! دلم نمی خواست تنها حامیان زندگیمو از دست بدم. اون هم حالا که دوباره داشتم سرپا می ایستادم!

به اتاقم رفتم و در رو بستم. با قدم های بلند خودمو به میز عمو رسوندم و روی صندلی نشستم. ا شکهام خیلی سریع جاری شدن. خدایا ساره خانم خوب بشه.

هنوز حالم جا نیومده بود که به در اتاق ضربه ای خورد و بعدش داریوش وارد اتاق شد. سریع اشکامو پاک کردم. از حضور یهوییش متعجب بودم.

یاد حرفای عمو افتادم که قبل از رفتنش می گفت حواسم به داریوش باشه. میگفت این پسر مثل پدرش صاف و صادق نیست و فکرهای ترسناکی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشه! اما من حس خوبی بهش داشتم. بارزترین صفتش بلند پروازیش بود؛ از معدود صفت هایی که باعث میشد من یک شخص رو تحسین کنم!

با قدم های آروم به میز نزدیک شد و گفت:

- برای همسر دوست پدرتون گریه می کنین؟!

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

- چیزی بیشتر از نسبتیه که گفتین! من به این زن و شوهر مدیونم.

سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت:

- حضور شما قوت قلب منه ... پس حداقل ظاهرتون رو قوی نگه دارین.

ناخودآگاه تک خنده ای کردم و گفتم:

- منم در اتاق رو بسته بودم که ظاهرم حفظ بشه!

با لبخندی سرش رو تکون داد و گفت:

- پدر من و استاد شما دیگه وقت بازنشسته شدنشونه! من و شما در آینده ای نزدیک قراره همکار رسمی هم باشیم.

از تصور یه آینده ی روشن و یک زندگی م*س*تقل لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- بله ... آقای شیخی در این مورد باهام حرف زده.

با دست به راحتی ها اشاره کردم:

- بفرمایید.

سرش رو به نشونه ی نه تکون داد و قدمی به عقب برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فقط می خوا ستم مطمئن بـشم همکار آینده ام حالش خوبه و قرار نیست به راحتی از پا در بیاد.

لبخند کجی گوشه ی لبم نشوندم و به رفتنش خیره موندم. واضح بود اونچه که برای داریوش مهمه آینده ی شغلی خود شه و بیماری ساره خانم و یا ناراحتی من ذره ای براش اهمیت نداره. به قول معروف او مده بود دَم منو ببینه. خیلی دلم می خواست بدونم چه برنامه هایی داره.

با همین چند جمله ای که گفت حواس منو از ناراحتیم پرت کرد و یه اعتماد به نفس کاذب بهم تزریق کرد که باعث شد تا پایان ساعت کاری خودمو مشغول کنم، تا کمتر ضعیف به نظر بیام!

اما همه ی اون ظاهرسازی فقط تا رسیدن به خونه ادامه داشت. به محض اینکه توی اون چهاردیواری تنها می شدم، وحشت تنهایی و بی کسی مثل خوره می افتاد به جونم و تا وقتی گریه نمیکردم، آروم نمی شدم.

یک هفته ی تمام به همین وضع گذ شت، ناراحتی ها و گریه های توی خونه و رفتار خوب و محترمانه داریوش توی شرکت تکرار می شد تا اینکه عمو با تلفن خونه تماس گرفت و خبری که ازش می ترسیدم رو بهم داد.

دست تقدیر یکی دیگه از عزیزانمو ازم گرفته بود و حالا حامی زندگیم، همسفر زندگیش رو از دست داده بود.

با همه ی تنهاییم بعد از چند ساعت گریه و بی تابی خودمو جمع و جور کردم و شروع کردم به سر و سامون دادن به وضعیت خونه و هماهنگی های لازم برای برگشتن عمو بدون ساره خانم! و مهسا و شوهرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــبح عمو با تلفن خونه تماس گرفت و گفت که ایرانن و کارها و هماهنگی های لازم برای انتقال ســـاره خانم رو دارن انجام میدن. به کمک حمیده خونه رو مرتب کردیم و بقیه آشنایان عمو هم که خبردار شده بودن به اونجا اومدن و در حین عزاداری هماهنگی های مربوط به قبرستون و رستوران برای روز سوم و .... انجام دادند.

مثل یه ربات کارهایی که بهم محول می شد رو انجام می دادم. ذهنم می رفت به هفت ماه قبل و مرگ پدرم؛ انگار روی زخمی رو کنده باشی و دوباره دردش رو حس کنی دردش تازه شده بود!

ســـاعت ســـه بعدازظهر بود که بالاخره عمو و دختر و دومادش رســـیدن. خونه غلغله شد. دلم بیشتر از قبل گرفت، من حتی یک روز هم نتونستم برای پدرم عزاداری کنم. امیرعلی هم به روم آورده بود که حتی یه پارچه مشـــکی به دیوار نصب نکردیم.

فقط عمو یه بار به خاطر دل من پول داد بیرون و غذا پختن و خیرات کردن. همون هم دستش درد نکنه، ازش توقعی نداشتم!

گریه های مهســـا دل آدم رو ریش می کرد، طوری که غریبه تر ها هم براش اشک می ریختن، عمو اما سرش به زیر افتاده بود و از کسانی که بهش تسلیت می گفتن تشکر می کرد، نیم ساعت بعد هم، همه حاضر و آماده برای مراسم خاک سپاری رفتیم.

آخر شب که مهمان ها یکی یکی می رفتن، داشتم به حمیده برای خشک کردن ظرفها کمک می کردم که مهسا با چشم های پف کرده وارد آشپزخونه شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

تلو تلو خوران به سمت یخچال رفت و لیوان آبی پر کرد و در حالی که پشت میز می نشست رو به حمیده گفت:

- یه مسکن بهم میدی؟

حمیده خانم از آشپزخونه خارج شد. به مهسا که نگاهم می کرد لبخند کم جونی زدم و به کارم ادامه دادم.

@romanchii

- مامانم خیلی درد کشید؟

به سمتش برگشتم و بغض کرده سرم رو تکون دادم. قطره ا شکی از چ شمش چکید و رو بهم گفت:

- شنیدن صداش هر روزه از پشت تلفن برای یک روز کامل بهم انرژی می داد ... این چند وقت که پیشم بود ...

لبهاشو به هم فشرد و نگاهش رو به نقطه ای دیگه دوخت. خواستم حرفی بزنم که با صدای بی نهایت لرزونی گفت:

کانال تلگرام رمانچی

- چجوری با غم پدرت کنار اومدی؟

با غم نگاهش کردم و بعد از چند ثانیه نفسم رو به صورت آه بیرون فر ستادم، پارچه ی توی دستمو روی سنگ کابینت گذاشتم و به سمت میز رفتم و روبروش نشستم و با لبخند کجی گفتم:

- کنار نیومدم ... خدا ساره خانم رو بیامرزه ... دلت برای مادرت تنگ میشه اما با خیال راحت براش فاتحه می خونی و از کسی برای مرگش گله نمی کنی.

دست هامو جلو بردم و روی دستهاش گذاشتم:

- اما من تنها انگیزه ام برای ادامه زندگی اینه که رییس شرکت پدرم رو پیدا کنم و ازش بخوام برام توضیح بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی روی گونه ام چکید، پاکش کردم و با لبخندی ادامه دادم:

- خدا بخواد خودت در آینده بچه دار میشـــی و یه عالمه خاطرات خوب از مادرت داری که براش تعریف کنی ... اما من ...

حرفمو نیمه رها کردم، نفس عمیقی کشید و لبخند زد. سرش رو تکون داد:

- خدا رو شکر که اینجایی، بابا حا ضر نمی شه بیاد پیش من زندگی کنه، فکر نکنم خودم هم به این زودی بتونم بیام ایران! شوهرم تازه کارش گرفته.

ناخوا سته دندونامو به هم فشردم. علنا دا شت پدرش رو به من می سپرد! چرا اینقدر در نظر اونها تنها حامی زندگی من ضعیف بود که بشه به یه موجود بی دست و پا مثل من سپرده بشه!

حمیده خانم بالاخره با یه بسته قرص برگشت و مهسا بعد از خوردن قرصش آشـــپزخونه رو ترک کرد. ته مونده انرژیم هم تحلیل رفته بود. ناچارا به حمیده شب به خیری گفتم و به اتاقم برگشتم.

خدا رو شـــکر مهســـا ازم نخواســـته بود که توی اتاق مجردی هاش بمونه و با شوهرش به اتاق میهمان رفته بودن.

با خستگی خودم رو روی تخت انداختم. قرار بود مرا سم سوم رو فردا برگزار کنیم.

دلم می خواســـت برم پیش عمو و دلداریش بدم. بهش بگم گریه کن، اگر گریه کنی ســـبک میشـــی. اما می دونســـتم عمو الان بداخلاق تر از هر زمانیه. با یادآوری شونه های افتاده اش و بغض توی صداش قلبم فشرده شد و دوباره اشکهام جاری شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***اسفند/۱۳۹۲

ماشـــین رو پارک کردم و پیاده شـــدم. در حینی که به ســـمت دفتر می رفتم به کارگرها ســـلام دادم؛ اونقدر ذهنم به خاطر حســـابهای آخر ســـال به هم ریخته بود که حواسم نبود در بزنم و بدون در زدن وارد دفتر شدم.

چند ثانیه با تعجب به پولاد که با دیدنم از روی میز مریم پایین اومد و ســـرپا ایســـتاد و بعد به مریم که در حال مرتب کردن شـــالش بود نگاه کردم؛ خیلی سریع خودمو جمع کردم و ابروهامو درهم کشیدم و خیلی جدی بهشون سلام کردم و به اتاق خودم رفتم.

قبل از بستن در صدای آروم مریمو شنیدم که خطاب به پولاد گفت:

- وای آبروم رفت.

در اتاق رو بستم و به سمت میزم رفتم، دختره یک ذره عقل تو سرش نیست! حالا به فرض بگیریم چیزی هم بینتون هست! جا قحطه؟! حالا درسته که کار خاصـــی انجام نمی دادن ولی اگر جز من کســـی دیگه درو باز می کرد و اون فاصله ی نزدیک رو می دید با خودش چه فکری می کرد؟

به در ضـــربه خورد و بعد مریم وارد اتاق شـــد. گونه هاش گل انداخته بودن. به روش نیاوردم که پولاد رو در حالی که دســـتاش زیر شـــال مریم بوده دیدم!! پالتومو درآوردم و روی پشـــتی صـــندلیم انداختم و در همون حال تند تند صحبت کردم:

- لیست حقوق و دستمزد ها آماده اس؟!

مریم هم طوطی وار جواب می داد:

- بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

– عیدی و سنوات ها رو چی؟

– بله.

– پاداش اون دو تا کارگرهایی که رضاییان گفته بود؟

– اونم محاسبه شده.

– سندها و ضمایم آماده اس؟

با زونکنی که دستش بود به سمتم اومد و گفت:

– میخوای خودت هم یه نگاه بنداز، آقای اشرفی و محمدی کامل چک کردن، خودم هم یه نگاه انداختم، امضا کن تا بدم اشرفی تو سیستم ثبت کنه.

سرم رو تکون دادم و زونکن رو ازش گرفتم و گفتم:

– فیش ها رو هم آماده کن، ظهر میرم شـرکت امضـای آقای محمودی و آقای عابدی رو هم روی سندها می گیرم که تا آخر هفته حقوق کارگرها رو بریزیم.

چشمی گفت و به سمت در رفت، قبل از خروجش به سمتم برگشت و با سر به زیر افتاده گفت:

– غزاله راجع به پولاد ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

– را ستی گفتی پولاد! می خوام ا شرفی رو ببرم توی تیم حسابداری شرکت، با آقای محمودی صـحبت کردم و گفته می تونیم نیرو بگیریم. با توجه به اینکه پولاد پیش من و تو دوره گذرونده و روش حسـابداریش با ما یکیه و بچه ی باهوشیه ترجیح میدم اولین گزینه ام باشه.

لبخندی کل صورتش رو پوشوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من بهش بگم؟

در حالی که زونکن رو باز می کردم گفتم:

- بهش بگو و اگر موافق بود با حراســت و گزینش هم هماهنگ می کنم برای مصاحبه.

سرش رو تکون داد و خواست در رو باز کنه که با لحن محکم گفتم:

- در ضمن...

به سمتم برگشت. خودکارم رو توی دستم چرخوندم و گفتم:

- یه مقدار مراعات کنید. امینی -حراست- آدم زیر آب زنیه.

سرش رو با خجالت پایین انداخت و بعد از گفتن «چشم»ی بیرون رفت.

مریم وقتی به تیم اضــافه شــد که محمد هنوز بود، دختر خوب و پرکاری بود. توی کارش خیلی مصمم بود و قابل اعتماد؛ اما خیلی دلرحم بود و همین تنها و بزرگترین نقطه ضعفش بود. شاید آوردن پولاد به تیم کار در ستی بود، چون پولاد برعکس مریم خیلی خلق و خوی جدی ای دا شت و مکمل خوبی برای هم محسوب میشدن.

سرم رو با لبخندی تکون دادم و شروع کردم به چک کردن لیست ها و امضا کردنشون تقریبا آخرای کار بود که موبایلم زنگ خورد. شماره ی عرفان صدری بود، رییس حسابداری شرکتی که بزرگترین خریدار محصولات ما محسوب می شدن. من که می دونستم درد این بشر چیه که دقیقا آخر سال یاد من می افته و مهربونیش میزنه بالا.

لبخندی روی لب نشوندم و به تماسش جواب دادم:

- سلام عرض شد جناب آقای صدری.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده ی بلندش توی گوشی پیچید:

- سلام علیکم خانم رمضانی، از نوع سلام کردنت مشخصه می دونی واسه چی زنگ زدم!

با اینکه می دونستم منو نمی بینه سرمو تکون دادم و گفتم:

- صد البته. ولی شرمندتم! تا دو سه روز دیگه تک تک نیروهامو لازم دارم و بعدش هم که همه میرن مرخصی تعطیلات!

انگار که اصلا نفهمیده من چی گفتم، جواب داد:

- فقط دو تا از کارآموز ممتازهاتو بفرست برای چک کردن، شما که از سرتون گذشت! ما این هفته بازرسی داریم، با رییس هم صحبت کردم و بهشون حق الزحمه هم میدم.

نفسمو فوت کردم و گفتم:

- میگم نیروهامو لازم دارم، تازه کم هم دارم و ...

با لحن خبیثی حرفمو قطع کرد:

- خانم خانما یادت نره که سر معاملات فصلی کارت پیش من گیره ها!

یه ابرومو بالا دادم:

- الان تهدید کردی دیگه؟!

باز هم با صدای بلند خندید:

- فقط خواستم بهت یادآوری کنم نیمه ی اول فروردین دوباره به هم می رسیم.

لبهامو با لبخند به هم فشردم و گفتم:

- تاکی شرکتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– آ باریکلا دختر خوب! روزهای آخره و تا هشت شب هستم.

با خودکارم روی میز شکلی فرضی کشیدم و با چند ثانیه تاخیر و بعد از اینکه یکم وضعیت رو بالا و پایین کردم جواب دادم:

– بعد از ظهر دو نفر می فرستم. دو تا خانم احتمالا.

قدردان تشکر کرد:

– ممنونم خانم. پس منتظر تماست هستم.

– باشه، فعلا.

و به تماس خاتمه دادم، لبخندم از بین رفت و ذهنم کشیده شد به معاملات فصلی که صدری بهش اشاره کرده بود. موضوعی که من می خواستم از طریق اون یه ضرر کوچیک به شرکت وارد کنم. البته اسمش کوچیک بود و اگر سازمان مالیات بو می برد که سالهای پیش هم دورشون می زدیم جریمه ی هنگفتی برامون می بریدن.

نفسمو بیرون فر ستادم و آخرین لیست رو هم امضا کردم و زونکن رو بستم. خودکارو سر جاش گذاشتم و تصمیم گرفتم فعلا اقدامی نکنم. اینجوری اعتبار کاری خودم می رفت زیر سوال و کسی کیانمهر رو مقصر نمی دونست! سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو بستم. تا وقتی بابا د ست به خودکشی نزده بود، با اینکه همیشه بد و بیراه نثار کیانمهر و آبا و اجدادش می کرد هیچ وقت اون رو دشمن خودمون نمی دونستم.

چرا که تا حدی در جریان بودم که بابا قبل از این با کیان دستش توی یک کاسه بوده. اما این که کیانمهر پشت بابا رو خالی کرد و همه ی کاسه کوزه ها سر بابا شکست، با مرگ تلخ بابا شد هدفم واسه زندگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون موقع ها که تازه توی شرکت پا گرفته بودم و محمد عملا خونه نشین شده بود همزمان که خودمو توی کار غرق می کردم جسته و گریخته از داریوش هم اطلاعات می گرفتم ...

***آبان/ ۱۳۸۸

داریوش دستش رو دور لیوان چاییش حلقه کرد و با لبخندی روی لبش گفت:

- من رسـما پیشـنهادمو پس می گیرم، جون هر کی دوسـت دارین به آقای شیخی بگین برگرده سر کارش.

لبامو جلو دادم:

- دست شما درد نکنه! یه سوال پرسیدما!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- بله ... اما بعدش رگبار سوالاتتون شروع میشه.

چشمامو مظلوم کردم و گفتم:

- خودتونو بذارین جای من ...

یه دستش رو به نشونه ی سکوت بالا گرفت و گفت:

- خیلی خب! می گم ...

چند ثانیه چشماشو مثلا به نشونه ی فکر کردن چرخوند و گفت:

- کیانمهر شم اقتصادی بالایی داشت و همینطور هوش زیاد. پدرت هم همین طور و صفت مشترک جفتشون زیاده خواهیشون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خب این صفت پدرم به من هم ر سیده بود و من هم دلم می خوا ست هر چه زودتر به همه چی برســـم اما خب با توجه به وضـــعیتم یه مقدار محافظه کار بودم. با یه ناراحتی غیرارادی منتظر بودم داریوش به حرف هاش ادامه بده:

– اونطور که من در جریان بودم کیانمهر و آقای رمضـــانی با هم دســـتی هم قسمتی از سود سهام دارها رو بدون اینکه بفهمن کسر می کردن و بنا به دلایلی برمیدا شتن. این رقم که در برابر رقم ا صلی خیلی جزیی بوده ا صلا به چ شم نمی اومده.

ابرو درهم کشیدم و گفتم:

– پس چطور فهمیدن؟!

کمی از چاییش خورد و گفت:

– برای کیانمهر مشکلی پیش اومد که مدتی از شرکت دور موند، یه ... مشکل شخصی.

سرمو تکون دادم و داریوش ادامه داد:

– هنوز کیان با مشکلش درگیر بود که متوجه شدیم شرکت در حال فروپاشیه و سهامدارها هم از صاحب شرکت شکایت کردن. پدر کیان ... یعنی شوهر عمه ام با یه وکالت نامه از طرف کیان افتاد دنبال کارهاش و پدرت و وکیل اصـــلی کیان مقصر شناخته شدن ... شاید اگر اون دو نفر پشت همو داشتن ، منظورم پدرت و وکیل کیانه، کســـی نمی تونســـت جرمشـــون رو ثابت کنه اما اون ها خودشون رو مبرا و همدیگه رو لو دادن.

ابروهام درهم رفت و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چطور شد که کیانمهر مقصر شناخته نشد و همه تقصیرها افتاد گردن بابای من؟

لیوانش رو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد:

– پدرت تنها نه ... وکیله هم مقصر بود. خدا پدرت رو بیامرزه، ایشون که فوت شدن ولی وکلیه الان زندونه.

و دستهاشو تابی داد و گفت:

– من همینقدر بیشتر نمی دونم! شاید پدر کیان با ثروتش تونسته پول سهامدارها رو پس بده که دیگه از کیان شکایتی نشده! شاید هم وکیل جدید پدر کیان کار درست تر بوده!

هر دو چند ثانیه در سکوت به هم نگاه کردیم و داریوش با صدای آرومی سکوت رو شکست:

– علتی که گفتم کیان و پدرت از سود سهامدارها کسر میکردن رو نمیخوای بدونی؟

با گیجی نگاهش کردم و آروم گفتم:

– بگین.

صداش حالت مرموزتری به خودش گرفت و گفت:

– من می خوام کارخونه رو توسعه بدم و شعبه بزنم.

هر چند که نمی فهمیدم حرفش چه ربطی به علت کار کیانمهر و بابا داره ولی به کل یادم رفت بحثمون چی بود. با ذوق گفتم:

– این که خیلی خوبه! می دونین چقدر سود توشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو خیلی سریع به نشونه ی کم کردن صدام تکون داد و گفت:

– آروم تر خانم! یه بار دیگه اینطور داد بکشین همه می فهمن.

لبمو به دندون گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

– ببخشین. ادامه بدید.

نفس عمیقی گرفت و گفت:

– این کار نیاز به سرمایه ی زیاد داره و با اینکه سود خوبی تو شه ولی ریسک پذیره؛ این مبلغ توی دست هیچ کدوم نیست و سهامدارها حاضر نیستن سرمایه جدید بدن.

با شک گفتم:

– چرا ریسک پذیر؟!! محصولات ما دارن جهانی میشن و همین که قابلیت ثبت اختراع داشتیم یعنی یه امتیاز بزرگ و خواه ناخواه ریسک توی کارمون خیلی کمه.

سرشو چند بار تکون داد و گفت:

– منظورم اضافه کردن محصول جدید با برند کوهستانه، محصولی غیر از لبنیات.

ابروهام بالا رفت و در سکوت منتظر شدم حرفش رو ادامه بده:

– خودم چنین سرمایه ای ندارم و می دونم اگر به پدرم بگم حمایتم نمی کنه، سهامدارها هم راضی نمیشن. می خوام باهم همکاری کنیم تا موقعی که سرمایه جور بشه.

با شک گفتم:

– منظورتون رو متوجه نمیشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه شد و گفت:

– کاری مشابه کار کیان، اون هم همین قصد رو داشت که وسط کار همه چیز به هم ریخت.

اخم کردم و گفتم:

– خوردن مال سهامدارها؟!!

سرشو سریع به نشونه ی نه تکون داد و دوباره به جلو خم شد:

– نه اینطور نیســـت! مبلغ خیلی جزییه! الان هیچ جوره نمی تونیم قانعشـــون کنیم، ولی وقتی مجوز رو گرفتیم و کار شـــروع شـــد متوجه میشـــن ســـهامدار محصول و کارخونه ی جدید هم هستن و خیلی هم ممنونمون میشن.

با لبهای جلو داده نگاهش می کردم، من رو که نرمتر دید ادامه داد:

– وام می گیریم و قسطهاش رو از همون مبلغی که از سود سهامدارها کسر می کنیم می پردازیم. یادتون نره که من هم جز ســـهام دارهام و پول خودم از همه بیشتر این وسط درگیره.

همون طور که متفکرانه نگاهش می کردم پرسیدم:

– کدوم بانک حاضر میشه چنین مبلغی رو وام بده؟!

با لبخند حق به جانبی گفت:

– کدوم بانک مشتری از ما خوش حساب تر پیدا می کنه که بخواد وام نده؟! از طرفی ... به نام خودم می گیرم نه شرکت که کسی هم بو نبره.

یه ابرومو بالا دادم:

– کدوم بانک به شما وام میده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

– شما اوکی رو بده، اونش با من.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

– نمی دونم چی بگم والا! کار خطرناک اما پر سودیه و آینده ی روشنی داره ... اجازه بدین فکر کنم ببینم به ریسکش می ارزه یا نه.

چشمهاش از خوشحالی برق زد:

– فقط اگر میشه این موضوع رو به آقای شیخی نگید، چون مطمئنا کف دست پدرم میذاره و پدرم هم مانعم میشه.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و داریوش کمی سرش رو کج کرد و گفت:

– اگر این اتفاق بیفته و به سوددهی برسیم قول میدم شما هم میشین جز سهام دارها.

لبخند کجی زدم و گفتم:

– اجازه بدین فکر کنم.

سرش رو جلو آورد و با مکث گفت:

– پس هر وقت فکراتون رو کردین و موافق بودین، پیشنهاد بدین که از کجا شروع کنیم.

سرم رو تکون دادم و در سکوت با فکری که درست از همون لحظه در حال محاسبه و تصور فرداهای روشن بود لیوان چای رو برداشتم و نوشیدم.

تا پایان ساعت کاری همچنان در حال پیدا کردن یک راه حل خوب و هوشمندانه بودم، فکر کنم داریوش از نگاهم خونده بود که جوابم مثبته! مگه میشد مثبت نباشه؟! یه قدم رو به جلو بود ... اون هم به این بزرگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر طبق معمول این مدت که عمو سـر کار نمی اومد، بچه های حسـابداری مشـکلاتشـون رو که نمی شـد تلفنی حل کرد توی کاغذ نوشـتن و به همراه سندها و فاکتور های مشکل دار ریختن توی پاکت و دادن دستم.

موقع رفتن هم، امید شریفی که از کارکنان بخش بازاریابی و فروش بود، منو تا نزدیکی خونه رسوند. با ورودم به خونه بوی قورمه سبزی بینیمو پر کرد، چند تا نفس عمیق کشـیدم تا ذهنم پر بشـه از قورمه سـبزی و یه وقت به جای سـلام گفتن حرف از توسعه خط تولید نزنم!

آخه چند بار این اتفاق افتاده بود که، یه چیزی که خیلی ذهنم رو مشـغول می کرد یهویی به زبونم هم جاری می شد.

از همون وسط سالن با صدای بلند گفتم:

– به به حمیده خانم! چه کردی بانو؟

چند لحظه بعد هیکل تپلی و گردش توی چارچوب در آشپزخونه ظاهر شد:

– سلام، خسته نباشی غزاله جان. دانشگاه بودی؟

با خنده گفتم:

– علیک سلام. خانوم جون هفته ای هفت روز از من ساعت کلاس هامو می پرسی و من هم هی میگم سه روز اول هفته اون هم بعدازظهرها کلاس دارم به ا ضافه ی پنج شنبه صبح! و الان ساعت دو بعدازظهر چهار شنبه اس که جز هیچ کدوم به حساب نمیاد.

– باز این دختر اومد و خونه رو گذاشت رو سرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند به سمت عمو برگشتم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم، تیکه انداختم:

- عموی تارک الدنیای خودم چطوره؟

پشت سرم به سمت اتاق اومد و جلوی در ایستاد؛ وسایلم رو روی میز تحریر گذاشتم و به سمتش برگشتم:

- سلام، خوبین؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- سلام، از شرکت چه خبر؟

با پررویی ابرو بالا انداختم و گفتم:

- هر کی طالب خبره خودش هم میاد شرکت خبر می گیره.

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

- واسه من زبون نریز بچه پررو! مثلا استادتم ها!

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- بر منکرش لعنت ... امروز لیست های حقوق و دستمزد رو در آوردیم، یه سری سوال هم برامون پیش اومد که همراه خودم آوردمشون.

و بالاخره موفق شدم حرفی از پیشنهاد داریوش نزنم. عمو از در فاصله گرفت، بیرون رفت و گفت:

- بعد از ناهار بیا تو اتاقم سوالاتت رو بپرس.

«چشم» ی گفتم و بعد از رفتنش در اتاقو بستم و لباسمو عوض کردم.

تا وقتی ساره خانم زنده بود برام ثابت شده بود که عمو علاقه ای بهش نداره، یا اونقدر عمیق نیست! اما بعد از مرگش واقعا درهم شکست! قد بلند عمو و

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه های محکم و صافش یهو فرو ریخت و سنش رو که نزدیک پنجاه بود، بیشتر از اونچه که بود به نمایش گذاشت.

بعد از تعویض لباسم و شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه رفتم و سه تایی در سکوت ناهارمون رو خوردیم؛ عمو طبق معمول خیلی زود میز رو ترک کرد و به اتاقش رفت.

من هم بعد از تشکر از حمیده خانم به اتاقم رفتم و پاکت رو برداشتم و به اتاق عمو رفتم. روی تختش دراز کشیده بود و با باز شدن یهویی در توسط من، نیم خیز شد و با خنده گفت:

- تو تا منو سکته ندی یاد نمی گیری در بزنی، نه؟!

در رو بستم و به داخل رفتم و روی فرش دو در سه وسط اتاق نشستم و با قیافه ی حق به جانبی گفتم:

- خودتون گفته بودین بعد از ناهار بیام پس احتیاج به در زدن نبود، بعدش هم با شکم پر نباید دراز کشید.

آروم خودش رو از روی تخت پایین کشید و روبروم نشست و در حالی که عینکش رو از روی عسلی برمی داشت و به چشمهاش می زد، گفت:

- چشم خانم دکتر ... خب رو کن ببینم چی داری؟

پاکت رو روی فرش خالی کردم و یکی یکی سوال هامو پرسیدم.

عمو هم با حوصله به همه جواب داد و خیلی هاش اصلا مشکل بزرگی نبودن و با یه کم دقت حل میشدن. بعد از نیم ساعتی که عمو خودکارش رو زمین گذاشت و صاف نشست، با لبخندی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عمو چرا نمیای شرکت؟

دست به سینه شد و گفت:

- برات لازمه که من یکسره بالای سرت نباشم. تا یکی دو ماه دیگه که من بیام تو کامل همه چیز رو یاد گرفتی.

لبخندم وسعت گرفت و گفتم:

- پس قصد دارین برگردین؟!

سرش رو تکون داد. دلم میخواست حالا که بحث برگشتن به سر کار رو پیش کشـیدم، بهش بگم که ریش هاشـو بزنه. آخه تا قبل از فوت سـاره خانم عمو خیلی خوش تیپ بود! حالا درسته که با گذشت دو ماه از فوت همسرش دیگه لباس سیاه نمی پوشید اما صورتش رو هم کامل صاف نمی کرد و ته ریش رو باقی میذاشت.

یه ابروشو بالا داد و گفت:

- باز چی تو فکرت میگذره که میخ شدی روی صورت من؟!

ناخودآگاه نیشم تا بناگوش باز شد:

- قبلاًها خوشتیپ تر بودینا؟!

انگار منظورمو متوجه شد که اخمی مصنوعی کرد و به سمت جلو خم شد تا کاغذهامو جمع کنه، اما من به صورت غیر ارادی حالت دفاعی گرفتم! حالا نه اینکه حدس بزنم بخواد منو بزنه چه به شـوخی یا چه جدی! فقط حرکتم غیر ارادی بود که دستامو بالا آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بالا اومدن دستهای من همانا و خوردن خودکار توی دستم به صورت عمو و در اومدن آخش همانا! یهو چشمش رو چسبید و سرش رو عقب کشید. با ترس زدم روی پام:

- خاک تو سرم! خورد تو چشمتون؟

شروع کرد به ماساژ دادن چشمش:

- نه بابا! حواست کجاست تو؟!

با نگرانی خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

- دستتونو بردارین ببینم!

د ستش رو آروم بردا شت، پ شت چ شمش خط ک شیده شده بود. با ناراحتی گفتم:

- ببخشید، وای! اگر به چشمتون می خورد چی؟

اما عمو ساکت بود، نگاهم رو کمی به اندازه کمتر از یک سانت پایین آوردم و نگاهم تو نگاهش گره خورد. با ناراحتی نگاهش رو گرفت و گفت:

- اگر دیگه سوالی نداری برو بیرون یکم استراحت کنم.

من هم با لبهای جلو داده شروع کردم به جمع کردن وسایلم. دست خودم نبود! طاقت ندا شتم عمو باهام جدی حرف بزنه، اون هم با ناراحتی! خیلی وقت ها شده بود که موقع درس خوندن حتی سرم داد کشیده بود اما اینجوری که تو نگاهش غم باشه و بخواد باهام سرد رفتار کنه دلمو به درد می آورد.

زیر لبی تشکری کردم و از اتاق خارج شدم.

***اسفند/۱۳۹۲

رمان بازار
romanbazar.ir

شـال گردنم رو دور گردنم محکمتر کردم و به تریلی های آماده حرکت چشـم دوختم. لبخندم وسـعت می گرفت وقتی فکر می کردم چقدر به هدفمون نزدیکیم و تا چند سـال دیگه محصـولات کارخونه های جدیدمون رو هم به نقاط مختلف کشور ارسال می کنیم.

مسلمه که من جایگاهم بیشتر و مهمتر از یک حسابدار و مدیرمالی معمولیه! من محرم اسرار رییسم! و در آینده یکی از سهامداران کارخونه ی جدید!

هرچند محمد همیشه می گفت یه حسابدار موفق باید همیشه قانع با شه اما من اینطور نیستم. من دلم می خواد خوب زندگی کنم، با بهترین امکانات! مثلا چرا باید یکی مثل کیانمهر ماشـین چند صـد میلیونی سـوار بشـه و من دویست و شش؟!

خب مسلمه که اون نمی خواسته مثل یک حسابدار معمولی قانع باشه! من هم دلم می خواد پله های ترقی رو پشت سر هم طی کنم و سری تو سرها در بیارم!

با شنیدن صدای مریم از پشت سرم، جا خوردم:

- اینجا ایستادی؟!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- هوای توی دفتر خفه بود، گفتم بیام اینجا رو نگاه کنم و یه هوایی هم بخورم.

همون لحظه رو به امیری(سـرکارگر) که با دو به سـمت پارکینگ می رفت، با صدای بلند «خسته نباشید» گفتم. و بعد به همراه مریم به داخل برگشتیم.

مریم که دسـتهاشـو به هم پیچیده بود نگاهی به پشـت سـر و مسـیر تریلی ها انداخت و گفت:

- مقصد آخرشون کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– هتل های طرف قراردادمون توی کیش.

سرش رو تکون داد و بعد با لبخند گفت:

– راستی مژگان و مینا رضوی که فرستادیشون پیش آقای صدری امروز تماس گرفتن.

با اشتیاق گفتم:

– خب؟ چی می گفتن؟

قهقهه ای زد و گفت:

– مینا می گفت اگر باز هم آقای صدری نیرو خواست بفرستیم شون. خیلی بهشون خوش گذشته.

لبخندی کل صورتم رو پوشوند و سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

– وقتی مینا این حرفو بزنه یعنی صدری سنگ تموم گذاشته، بعدا از خودش هم خبر می گیرم ببینم اوضاع کاری این دو تا خواهر چطور بوده!

مریم هم سرش رو تکون داد و دوتایی به سمت دفتر راهمون رو کج کردیم. تا پایان ساعت کار کارخونه توی دفتر بودم و با شنیدن صدای خاموش شدن دستگاه ها به سمت در رفتم و جلوی دفتر ایستادم.

یه حس خوبی هست که اگر بخوام از دید یک حسابدار ارزیابیش کنم بی معنیه! وقتی آخر سال می رسید، توی تموم این مدتی که شده بودم حسابدار ارشد و بعد مدیرمالی روز آخر کاری می اومدم کارخونه و به تعطیل شدنش نگاه می کردم. به رفتن کارگرها و تبریک های عیدشون به همدیگه. محیط اینجا خیلی صمیمی تر و خاکی تر از محیط خود شرکت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی شرکت هم دوست داشتم هم پای منشی یا آبدارچی تا آخرین لحظه صبر کنم که لامپ های اتاق ها خاموش بشه و هرکس قبل از خروجش با صدای بلند رو به جمع بگه:

– سال نوی همگی پیشاپیش مبارک.

لبخندی روی لبم نشست و رو به کارگری که برام دست تکون داد، لبخندی زدم. با صدای بلند گفت:

– خانم مهندس سال خوبی داشته باشی.

لبخندم عمیق تر شد و با صدای بلند گفتم:

– همچنین. عیدتون هم مبارک.

چند نفر پشت سرش هم متعاقبا جواب دادن و رفتن. به دفترم برگشتم و بعد از برداشتن وسایلم و قفل کردن در به سمت پارکینگ رفتم. با دیدن bmw x6 مشکی پوزخندی عصبی گوشه ی لبم نشست و با دیدن جای خالی راننده اش سرم رو چرخوندم و کنار درِ بین پارکینگ و مسیر کارخونه دیدمش که دا شت به سمتم می اومد.

با چند تا نفس عمیق به خودم مسلط شدم و لبخندی مصنوعی روی لب نشوندم. چند قدم مونده بود بهم برسه با لحن نیش داری گفت:

– خسته نباشید خانم مهندس!!

و «مهندس» رو طوری گفت که یقین پیدا کردم خداحافظی من و کارگرها رو دیده. پوزخندم عمیق تر شد و گفتم:

– سلامت باشید.

تقریبا یک قدمیم ایستاد، خواست حرفی بزنه که پیش دستی کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چرا نیومدین دفتر، قهوه ای نسکافه ای در خدمتتون باشیم!

دست به سینه شد و گفت:

– پیش آقای رضاییان چای خوردم!

بعد با لحن مشکوکی گفت:

– تا این ساعت کار داشتین؟

سوییچ ماشین رو توی دستم چرخوندم و گفتم:

– هم آره، هم نه.

و بعد به سمت ماشینم راهمو کج کردم و گفتم:

– با اجازه.

اما با صدای محکمش قدم بعدیم خشک شد و توی جام ایستادم:

– فعالیت شما و دقتتون توی انجام کار قابل تحسینه و من همه ی تلاشم رو می کنم که شمارو فقط به عنوان کارآموز آقای شیخی ببینم نه کسی دیگه!

دندون هامو فشردم و به سمتش برگشتم، یک ابروشو بالا داد و گفت:

– اما یه چیزی این وسط درست نیست! مسوولیت شما و قدرت نفوذتون روی کارکنان خیلی بیشتر از یه حسابدار و مدیرمالیه!

اخم کردم و گفتم:

– حرفتونو بزنید. دقیقا چی می خواین بگین؟

یک قدم دیگه برداشت و سینه به سینه ام شد و در حالی که نگاهش میخ چشمهام بود گفت:

– بهتون مشکوکم، و شدیدا حس می کنم شَکم به جاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو ازش گرفتم و با قدمهای محکم، طوری که صدای پا شنه ی کفشم توی پارکینگ می پیچید، به سمت ماشینم رفتم و در همون حال با صدای بلند گفتم:

– خیلی دلم میخواد بهتون اطمینان بدم که شکتون بی پایه و اساسه، اما گمون نمی کنم حرف من روی شما تاثیری داشته باشه!

صداش رو از پشت سرم می شنیدم:

– بهم حق بدین خانوم رمضانی من یک بار به پدرتون ...

خصمانه به سمتش چرخیدم:

– برای بار آخر بهتون هشدار میدم آقای عابدی ... پدرم فوت شده و در ست نیست پشت سرش حرف بزنین.

ناخودآگاه سینه ام از خشم بالا و پایین می رفت. با تعجب نگاهی به حالت عصبی و لرزون بدن من انداخت و منتظر موند که من ادامه بدم:

– شما طوری برخورد می کنید که انگار خودتون بی گ*ن*ا*ه بودین و همه تقصیرها گردن پدر منه!

ابروهاش توی هم رفت و با دقت به حرفهام گوش میداد و من ادامه دادم:

– یه حسابدار هر چقدر هم که اهل دوز و کلک باشه اگر رییسش باهاش همکاری نکنه حرکت چندان بزرگی نمی تونه انجام بده! پس شما هم بی تقصیر نیستین، بعدش هم نه من پدرم هستم و نه شما رییس من.

نفس عمیقی گرفتم و ادامه دادم:

– برای آخرین بار بهتون میگم ... من کاری نمی کنم که به ضرر ثروت شما و بقیه سهامداران باشه. چرا از پسردایی‌تون نمی خواین که شکتون رو از بین ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما انگار کیانمهر اون لحظه اصـلا توی پارکینگ و روبروی من نبود! اخمهاش توی هم بود و حسابی غرق فکر بود. با تعجب گفتم:

– آقای عابدی با شما هستم! چرا از پسردایی‌تون ...

با گیجی گفت:

– باشه! ببخشید مزاحمتون شدم.

و پا چرخوند و به سـمت ماشـینش رفت. دو طرف لبم به طرف پایین رفت و زمزمه کردم:

– قاطی داره بابا!

من هم سـوار ماشـینم شـدم و بعد از اون، از پارکینگ خارج شـدم. برای چند دقیقه ای ذهنم پیش کیانمهر و برخورد عجیبش بود که یهو عصبانیتش فروکش کرد و رفت توی فکر!

دیگه آدم کور هم متوجه میشـه یه چیزی از بین حرفهای من ذهنش رو درگیر کرده! و قطع به یقین حرفهام در مورد پدرم باعثش شده بود!

موبایلم که شـروع کرد به زنگ خوردن، با دیدن اسـم لیلی از فکر به کیانمهر خارج شـدم و در حالی که با یک دسـتم رانندگی می کردم به تماسـش جواب دادم:

– سلام لیلی جان.

صدای شاد و پر انرژیش توی تلفن پیچید:

– سلام خانم، خسته نباشی! کجایی؟

دنده رو عوض کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– از کارخونه راه افتادم به طرف خونه. چه خبر؟

– امیر ماهی خریده برای شب عید. دارم تمیز می کنم، می خوا ستم بگم آخر هفته بیای اینجا دور هم باشیم.

می دونستم به خاطر من نمیرن خونه ی مادرهای خود شون، پس انصاف نبود که سرش ناز کنم! لبخندی زدم و گفتم:

– چشم گلم. دستت درد نکنه.

ذوقش رو می شد توی صداش تشخیص داد:

– مرسی عزیزم. امیر برات آجیل هم خریده، میاره برات.

ازش تشکر کردم و به تماس خاتمه دادم.

باید همین روزها با مهسا تماس می گرفتم. درسته که هر دو سه هفته با ایمیل در ارتباط بودیم اما می دونستم الان و این روزهای آخر سال بیشتر از هر وقتی دلش هوای پدر و مادرش رو کرده، بد دردیه وقتی دلت کسی رو بخواد و هیچ راهی نباشه که اونو کنارت داشته باشی!

بغضی که داشت دوباره تو گلوم جا خوش می کرد رو پس زدم و پیش خودم اعتراف کردم اونقدری که دلم برای محمد تنگ میشد، برای پدرم تنگ نمیشد. پدرم تبدیل شده بود به یه تصویر وحشتناک که حاضر بودم هر کاری کنم تا اون تصویر بره، حداقل من مسبب رفتنش نبودم، اما محمد ...

***آذر/۱۳۸۸

نگاهم به استاد حسابداری پیشرفته دو بود و دستهام به صورت خودکار زیر میز پیامی رو برای داریوش تایپ می کردن:

رمان بازار
romanbazar.ir

– سلام آقای محمودی، می تونم بپرسم اسم وکیل پسرعمه تون که الان زندانه چی بود؟

یه لحظه گو شی رو بالا آوردم تا از در ست تایپ کردن پیامم مطمئن بشم بعد دوباره دستم رو به زیر میز بردم و پیام رو ارسال کردم.

نگاهم به موبایلم بود تا داریوش جواب بده که با صدای استاد توی جام پریدم:

– خانم رمضانی ثبت کاربرگی سال هشتاد و یک رو بگو.

همه سرها برگشته بود و به من نگاه میکردن. استاد هم مثل صیاد در کمین نشسته بود که من نتونم جواب بدم و عذرم رو بخواد. نگاهی به بورد و صورت مساله انداختم و با اعتماد به نفس گفتم:

– در قسمت اول، حذف فروش فیمابین رو ثبت می کنیم، فروش فرعی و اصلی بدهکار میشن و بهای تمام شده شون هم به همون مبلغ بستانکار.

با سوظن پرسید:

– به چه مبلغی؟

بورد و جدول دومی رو اشاره کردم و گفتم:

– به همون مبلغی که زیر ستون سال هشتاد و یک روبروی فروش اصلی به فرعی و فرعی به اصلی نوشته شده.

استاد خواست یه سوال دیگه بپرسه که یکی از پسرها از وسط کلاس گفت:

– استاد، خانوم کاردرسته بابا!

نیشم تا بناگوش باز شد، استاد هم لبخند محوی روی لبش نشست و در حالی که دوباره به سمت وایت بورد برمیگشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حواستون اینجا باشه خانم رمضانی، موبایلتون رو هم بذارید کنار.
«چشم» ی زیر لب گفتم و نگاهم کشیده شد به صفحه ی موبایلم که به خاطر پیام جدید روشن شده بود. سریع پیام رو باز کردم، داریوش بود:
– سلام، اطلاعی ندارم؛ کیان هم توی شرایطی نیست که ازش بپرسم، زیاد با هم صمیمی نیستیم.
اونقدر دلیل آورده بود که دیگه سوال و ا صرار نکنم. گو شی رو به داخل کیفم انداختم و سعی کردم به درس گوش بدم.
مطمئنا از طریق داریوش نمی تونستم چیزی بفهمم. کیانمهر هم که اگر قرار بود با شه ا صلا گم و گور نمی شد! عمو هم که اگر می فهمید من افتادم دنبال کشف ماجرا، حسابی از دستم کفری می شد! پس فقط می موند وکیل کیانمهر که حالا داریوش قطع امیدم کرد.
با لبهای جلو داده به ا ستاد نگاه کردم و همه حوا سم رفت دنبال پیدا کردن یک راه دیگه.
مرجان که کنارم نشسته بود با صدای آرومی گفت:
– چی شد؟ طرف زد تو پرت! خاصیت پسرا اینه بابا تحویل نگیر.
و دوباره نگاهشو به استاد دوخت. با تعجب نگاهش کردم، فکر من کجا بود و اون به چی فکر می کرد! مرجان یکی از بچه های قدیم بود که تا ترم نُه مونده بود و حالا با هم همکلاس شده بودیم.
یه سری دیگه از بچه های ورودی ما هم بودن و نبود امیرعلی سر کلاس ها واقعا حس می شد. روزهای اول همه فکر می کردن هنوز من و امیر با همیم و خیلی وقت ها بعضی پسرهای کلاس خبر امیرو از من می گرفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما بعد از یه مدت دیگه کم کم از سرشون افتاد و بی خیال شدن و از این بابت خدارو شکر می کردم.

بعد از کلاس به شـــرکت رفتم و چون آخر وقت بود فقط اشـــکالات بچه های حسابداری رو ازشون گرفتم و به همراه سندها و فاکتورهای مربوط با آژانس به خونه رفتم.

وقتی توی حیاط رسیدم با دیدن یه پژوی دویست و شش آلبالویی، کنار ماشین عمو ابروهام توی هم کشیده شد. مهمون داشتیم؟!

برخلاف همیشه بدون سر و صدای اضافی وارد خونه شدم و در کمال تعجب دیدم کسی توی سالن نیست. به سمت آشپزخونه رفتم و حمیده خانم رو مثل همیشه مشغول کار دیدم. به در تکیه دادم و گفتم:

- سلام بانو خسته نباشی.

به سمتم برگشت و با لبخندی گفت:

- سلام دخترم، شما خسته نباشی، چه بی صدا اومدی!

نگاهمو دور تا دور خونه چرخوندم و گفتم:

- مهمون داریم؟

در حالی که دوباره مشغول شده بود گفت:

- نه دختر! برو تو اتاق آقا کارت داره.

و بعد برگشت و لبخند عجیبی تحویلم داد. با تعجب ابروهامو بالا فرستادم و به ســـمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباســـم و جابجا کردن وســـایلم به سمت اتاق عمو رفتم و بعد از در زدن وارد اتاق شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو با لباس مرتب و عجیب تر، با صورت صاف و صوف پشت میزش نشسته بود و با دیدن من لبخندی از ته دل زد و گفت:

– خسته نباشی غزاله جان. کلاس چطور بود؟

ناراحتیم به خاطر پیام داریوش رو پس زدم و دوباره روحیه شیطونم برگشت:

– امروز دا شتم با گو شیم ور می رفتم، ا ستاد مثلا می خوا ست مچ بگیره، یهو ازم سوال پرسید منم درجا جواب دادم، آی ضایع شد!

و خودم خندیدم. عمو هم لبخندی زد و گفت:

– خیال کرده! نمی دونه دختر ما حسابدار ارشد شرکته!

به خاطر شنیدن این ا صطلاح از زبون عمو که بیشتر برای زیاد کردن اعتماد به نفس من گفته بود نیشم تا بناگوش باز شد، عمو یهو اخم کمرنگی کرد و گفت:

– سر کلاس موبایل دستت بود؟

لبامو جمع کردم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

– هوم؟!

اخمش عمیق تر شد و گفت:

– دیگه نشنوم سر به هوا بازی در بیاریا!

مظلومانه لبخندی زدم و گفتم:

– چشم، ببخشید.

لبخند رضایتمندی زد و گفت:

– آ باریکلا! حالا چشماتو ببند می خوام یه چیزی بهت بدم.

ابروهام بالا رفت و با لحن خبیثی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– عمو این کارا از شـــما بعیده ها! دو روز با حمیده خانم تنهاتون گذاشـــتم، خرابت کرد.

و خودم به حرفم قهقهه زدم، عمو ضـــربه ای با انگشـــتش به نوک دماغم زد و گفت:

– پررو نشو بچه. چشاتو ببند میگم.

چ شمامو ب ستم و منتظر موندم، صدای جرینگی اومد و هزار و یک حدس تو ذهنم شکل گرفت و بعد با صدای عمو چشمامو باز کردم و سوییچ ماشین رو که یه گوســـفند خپل قهوه ای هم ازش آویزون بود جلوی چشـــم هام دیدم. با تعجب عمو رو نگاه کردم، لبخند گرمی زد و گفت:

– مال دویســـت شـــیشـــیه که توی حیاط پارک بود، دیگه با آژانس یا ماشـــین همکارها رفت و آمد نکن.

ح سی که اون لحظه دا شتم واقعا غیرقابل تو صیف بود. دلم می خوا ست بپرم ب*غ*لش یا حداقل گونه اشو بب*و*سم. اما فقط تونستم دوسه بار توی جام بپرم و با ذوق بگم:

– عاشقتم عمو.

لبخند عمو از حالت شادش به غمگین تغییر کرد و سرش رو پایین انداخت:

– برو سوارش ب شو، اگر هم دیدی زیاد م سلط نی ستی چند جل سه کلاس آزاد بگیر تا راه بیفتی.

به سمت در رفتم و قدمی مونده که به در برسم دوباره برگشتم، ای کاش عموی واقعیم بود تا می تونستم بهش نشون بدم چقدر اینکارش خوشحالم کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهم کرد و من با نیش تا بناگوش باز شـــده دلم می خواســـت یه چیزی بگم اما اُســـکل وار فقط نگاش کردم و بعد لبای گوســـفند آویزون به سوییچو ب*و*سیدم و بعد چسبوندمش به صورت عمو و محکم فشارش دادم که صدای خنده ی عمو بلند شد و بالاخره رضایت دادم که با حالت دو از اتاق خارج بشم و به سمت حیاط برم.

@romanchii

*** اسفند/۱۳۹۲

نسترن با دیدن من که دوباره وارد شرکت شدم با تعجب ایستاد و گفت:

- چیزی شده؟

کانال تلگرام رمانچی

به سمت اتاقم رفتم و گفتم:

- موبایلمو جا گذاشتم.

با لبخندی سرش رو تکون داد و گفت:

- من دارم میرم، آقای رییس با جناب عابدی هنوز توی شـرکتن. البته من به آقا رضـــا میگم درو قفل نکنه ولی محض احتیاط شـــما هم موقع رفتن یادآوری کنید.

باشـه ای گفتم و بعد از روب*و*سـی و تبریک عید وارد اتاقم شـدم و شـروع کردم به گشتن دنبال موبایلم.

صدای بسته شدن در واحد نشون از رفتن نسترن می داد. بالاخره موبایلمو از توی کشوی اول میزم پیدا کردم.

حر صم گرفته بود که موبایل اونجا بود! امون از حواس پرت من که وقتی فشار کار روم زیاد میشد غیرقابل کنترل میشد. از اتاق خارج شدم و در رو قفل کردم و با خودم گفتم قبل از خارج شدنم از شرکت یه خداحافظی چاپلوسانه هم از

رمان بازار
romanbazar.ir

داریوش کنم، بنابراین به سمت اتاقش رفتم، ولی قبل از اینکه در بزنم با شنیدن صدای مکامله شون از سر کنجکاوی صبر کردم:

– کیان تو نمی دونی با خودت چند چندی! فکر کردی من حالیم نیست؟! چرا دوباره به خودت فرصت نمیدی؟

کیانمهر با حرص جواب داد:

– اصلا میدونی چی میگی؟! پدر این دختر یه بار پنج–شش سال پیش گند زد به ثروت من، اونم سر یه لجبازی احمقانه!

با اخم گوشم رو به لبه ی در چسبوندم! قطع به یقین داشتن در مورد من حرف میزدن.

داریوش به حالت مسخره خندید:

– آهان! پس این زاغ سیاه چوب زدنو با ماشین افتادن دنبالش هم از سر کنترل کردن اموالته، ها؟!

صدایی از کیانمهر نیومد و داریوش با لحنی جدی گفت:

– خودتو سیاه کن برادر من!

کیانمهر با صدای آرومتری یه چیزی گفت که داریوش جواب داد:

– چند دقیقه پیش رفت.

حتما منظورشون نسترن بود. داریوش که انگار از سکوت کیانمهر جرات گرفته بود گفت:

– اون دختر هم از مرگ دردناک پدرش کم ضـــربه نخورده. چرا بهش از نظر عاطفی نزدیک نمیشی تا خیال خودت هم راحت بشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندونامو از حرص به هم فشـــردم. دلم می خواســـت گردن داریوش رو با این پیشنهاد احمقانه بشکنم.

جمله اش رو ادامه داد:

– وقتی به یه شخص دیگه اجازه بدی وارد زندگیت بشه، اون هم یه دختر موفق و جدی مثل غزاله! راحت تر می تونی با نبودن مهروز و ملودی کنار بیای!

کیانمهر با لحن خشکی گفت:

– مهروزی در کار نیست، اصلا نبودنش برام مهم نیست! فقط ملودی.

صدایی از داریوش در نیومد. هر دو ساکت شدن؛ ترسیدم که یه وقت حضور منو حس کرده باشن! قدمی به عقب برداشتم. صدای داریوش با تاخیر شنیده شد:

– چی بگم بهت! با ملودی کاری ندارم، تصـــمیم با خودته، ولی به این دختره ...

کیانمهر حرفشو قطع کرد:

– بســـه داریوش ... من نمی فهمم چرا به جای چیزی که ازت خواســـتم هی حرف عوض می کنی؟

پا چرخوندم و به سمت در رفتم و درو هم با صدا بستم و وقتی داشتم از جلوی اتاقک آقا رضا رد می شدم با صدای بلند گفتم:

– شرکت خالیه حاجی.

و به سمت ماشینم رفتم، صدای آقا رضا رو از داخل اتاقکش شنیدم:

– مطمئنی دخترم؟!

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آره.

و سوار شدم. با حرص ماشین رو از پارکینگ درآوردم. عصبانی بودم! بیشتر از همیشه.

داریوش آ شغال منو به پسرعمه ی روانیش پیشکش میکرد. خوبه خودش می دونست چه ضربه ای از این شازده خورده بودم!

بعد اون کیانمهر چلغوز سیاه سوخته ی دیو هیکل با اون موهای بی ریختش! منو رد میکنه. با حرص شروع کردم حرف زدن:

– خاک تو سرت... حالیت نیست! اونقدر ع*و*ض*ی بودی که زنت هم ولت کرده رفته! بعد تو منو پس میزنی؟ خبر نداری بیچاره! من حالم ازت به هم میخوره.

با کف دست به فرمون ضربه زدم و سرعتم رو بیشتر کردم و در حالی که دندونهامو به هم می فشردم زیر لب شروع کردم به بد و بیراه گفتن:

– آخ داریوش از دست تو! کاش درو باز می کردم چهار تا درشت بار هر دوتون می کردم دلم یه کم خنک بشه.

دستم رو مشت شده جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

– اِ اِ اِ! دیدی چطوری آخرین روز کاریمو گند زدن؟! وای چه حرصی دارم میخورم! من ... مـــــــن!!! منی که یه عمر تو ناز و نعمت بزرگ شدم و بعد از بابام هم زیر نظر محمد درسمو خوندم و هیچ وقت توی زندگیم کم نداشتم حالا شدم نقل دهن دو تا مرد که از یکیشون در حد مرگ بیزارم. ... داریوش احمق بی شعور، تو دیگه چرا؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

به ســمت خونه ی خودم روندم. آخ چه حالی می کنم الان آقا رضــا درو قفل میکنه و یه چند ساعتی توی شرکت بمونن!

بعد یهو مغزم شــروع کرد به فعالیت، با کف دســت زدم به پیشــونیم؛ خاک تو سرم! اگر بعدا از آقا ر ضا بپر سن میگه من گفتم دیگه! تازه دوربینِ توی سالن هم هست.

یه مشت دیگه به فرمون زدم و با صدای بلند گفتم:

– به جهنم! نهایتش بفهمن حرفاشــونو شــنیدم! اگر به روم بیارن می دونم چی بگم.

در واقع چی می تونســتم بگم؟! مثلا بگم داریوش غلط کردی منو به پســرعمه ات معرفی کردی؟ تو که نمی دونی چه عشق نابی نصیبم شده بوده!! کیانمهر برای قلب من کمه ... حالا حالا ها به گذشته ام وفادارم ...

ا شک به چشمهام هجوم آورد. با پشت د ست ا شکامو پاک کردم و وقتی وارد خیابون خودمون شــدم ریموت رو برداشــتم و در پارکینگ رو باز کردم و وارد حیاط شدم. بعد از پارک کردن ماشین و بسته شدن در حیاط مقاومتم شکست و سر روی فرمون ماشین گذاشتم:

– دلم گرفته بابا ... دلم گرفته محمد ... امسال دومین سالیه که تک و تنها باید سالو تحویل کنم ... خدایا خودت یه فکری برام بکن ... کاش بفهمم حکمتت چیه خدا !!!!

بعد از این که کمی سبک شدم از ما شین پیاده شدم و با بی حالی به سمت خونه رفتم. سه روز بیشتر به عید نمونده بود و من هیچ کاری جز خرید لباس اون هم به اجبار لیلی، نکرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهترین کار برای اینکه فکرم به اون دو منحوس توی شـــرکت نیفته این بود که خودمو با تمیز کردن خونه ســـرگرم کنم. لباســـمو عوض کردم و بعد از جابجا کردن وسایلم و خوردن ناهار دست به کار شدم.

اول از سالن خونه شروع کردم، چون اگر از آشپزخونه یا اتاق خودم شروع می کردم اونقدر کثیف بودن که زود منصرف بشم. وسایل روی مبل ها رو برداشتم و بعد جارو برقی رو از انباری بیرون آوردم اما همین که خواستم دوشاخش رو به پریز بزنم موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن.

با دیدن اسم داریوش اخمی کردم و جواب دادم. صدای خنده اش توی گوشی پیچید:

– احوال خانم رمضانی عزیز! هنوز سه روز به عید مونده ها!

اخمم عمیق تر شد:

– سلام! متوجه نمیشم!

خنده اش شدت گرفت:

– عیدیتون از سر ما زیاد بود خانم! نیم ساعت حبس شدن توی شرکت و خبر کردن آقا رضا واقعا هیجان به جایی برای آخر سال نود و دو بود.

ناخودآگاه لبام به لبخند از هم باز شد، لبمو به دندون گرفتم، خوا ستم حا شا کنم که با لحنی نسبتا جدی گفت:

– از من به دل نگیرین خانم رمضانی. فقط می خواستم ازش اعتراف بگیرم که فکر نکنه چیزی بارم نیست وگرنه قصد جسارت و توهین به شما رو نداشتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شـنیدن صـدای در شـرکت از دوربین خارجی شـرکت دیدمتون که به سمت پارکینگ می رفتین.

لبامو برای چند ثانیه ای به هم فشار دادم و بعد گفتم:

– خواهش می کنم برای اعتراف گرفتن از پسـرعمه تون از ترفندهای دیگه ای استفاده کنید. به حد کافی بین من و ایشون بهونه هست برای درگیر شدن.

تک خنده ای کرد و گفت:

– نگید این حرفارو! برای سر پا موندن نام برندمون احتیاج به وحدت قوی بین کارکنان داریم. من چهار ساله که دیگه سهامدار ار شد نیستم، تا قبل از کیان خانم حمیدی بود و حالا خودش، سهام اون خیلی تاثیر داره ...

حرفش رو قطع کردم:

– متوجهم. برای حبس شـدنتون هم عذر می خوام. برای یه لحظه اونقدر اعصابم به هم ریخت که یادم رفت شما هنوز اونجایید.

با لحن شیطونی گفت:

– یادتون رفت یا ...

با خنده حرفشو قطع کردم:

– خب حالا!

باز هم خندید و بعد از تبریک هزارمین باره ی سـال نو قطع کرد. یعنی از اول اسـفند هی ما به هم تبریک گفتیم و مطمئنا تا یه هفته بعد از تعطیلات هم این تبریکات ادامه داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که عذرخواهی کرده بود یکم اعصـــابم آروم تر شـــده بود. هر چند که یه مقدار ذهنم درگیر این شـــده بود که حالا کیانمهر هم فهمیده من به آقا رضـــا گفتم درها رو قفل کنه.

شونه هامو بالا انداختم و زیر لب «به جهنم»ی گفتم و دوشاخه جاروبرقی رو به پریز زدم و شـــروع کردم به جارو کردن خونه و تا ســـاعت ده شـــب حموم و دستشویی رو هم شستم و تمیز کردن اتاقم و آشپزخونه رو به فردا موکول کردم. بقیه اتاق ها که درهاشون قفل بود و احتیاجی هم به تمیزکاری نداشتن.

تلفن خونه رو برداشتم و از روی دفترچه تلفن شروع به شماره گیری کردم، بعد از دوسه بار تماس گرفتن بالاخره مهسا جواب داد و چند دقیقه ای با هم حرف زدیم و گفت که برای عید نمی تونه بیاد اما تابستون حتما میاد. گوشی رو کنار دهن پسر یک ساله اش محمد هم نگه دا شت تا به صدای جیغ هاش گوش بدم.

بعد از قطع شدن تماس با بغض به عکس محمد نگاه کردم، حتی نموند که نوه اش رو ببینه. گوشی تلفن رو سرجاش قرار دادم و با شونه های افتاده به سمت اتاقم رفتم و روی تخت بزرگم دراز کشیدم.

اونقدر خودمو خسـته کرده بودم که با توجه به تعطیلی فردا می تونسـتم چشـم هامو روی هم بذارم و ساعت ها بخوابم ... اما دلتنگی مثل همیشه دستها شو دور گلوم انداخت و اونقدر گلومو فشرد که اشکم در اومد و به هق هق افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کمد زیر عسلی کنار تخت سررسید نود و سه که مال خود شرکت بود بیرون آوردم و برای اینکه چشمهامو خسته کنم شروع کردم به نگاه کردن مناسبت ها. خودکارو هم برداشتم و مثل همیشه شروع کردم به نوشتن.

اول فروردین ... اولین بار(بهار هشتاد و نه ...) تولد محمد(متولد سی و نه)

لبخند محوی روی لبم نشست. زیر لب زمزمه کردم:

- متوجه نیستی می خوام حواسمو پرت کنم! چرا هی میای تو ذهنم؟ هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته! شنیدی که؟!داریوش گفت می خواسته از کیانمهر اعتراف بگیره و هدف دیگه ای نداشته!

با شیطنت گفتم:

- حسودی کردی عمو؟!

توی ذهنم با همون اخم عمیق بهم تشر زد:

- کوفت و عمو!

مثل دیوونه ها با خودم خندیدم، اونقدر که قطره اشکی از کنار چشمم راه گرفت و سر رسید رو بستم.

- نوشتن مناسبت ها باشه واسه یه وقت دیگه. امشب می خوام به خودت فکر کنم.

***بهمن/۱۳۸۸

با قدم های بلند خودم رو به خروجی رسوندم و به محض اینکه پامو از حوزه امتحانی که دانشگاه آزاد مرکز استان بود بیرون گذاشتم، چشمهامو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد به راه افتادم و توی کوچه ی کناری دانشگاه خودمو به ماشین عمو رسوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق معمول در حال تلفن صحبت کردن بود. یعنی نمی شد دو دقیقه یه جا بیکار منتظر با شه و تلفن رو د ستش نگیره! مخ صو صا این روزها که دوباره به کار مشغول شده بود و هفته ای یکی دو روز به شرکت سر می زد. بیشتر دوست داشت من توی محیط کار تنها باشم تا مسوولیت پذیری رو یاد بگیرم.

واقعا مدیونش بودم، قطعا اگر عمو نبود، بعد از مرگ بابا آینده ی روشنی در انتظارم نبود؛ هرچند، تصویر بدی که از مرگ بابا توی ذهنم شکل گرفته بود هیچ جوره پاک نمیشد اما همین که تونسته بودم با غمش تا حدی کنار بیام، معجزه عمو بود.

دو هفته قبل سالگرد بابا بود که چون درگیر در سم بودم با پیشنهاد عمو مبلغی از حقوق خودم رو خیرات کردم و یک ساعتی هم سر خاکش نشستم. حالا هم که تموم مدتی که سر جلسه کنکور دولتی ارشد بودم، توی ماشینش منتظرم نشسته بود. مطمئنا اگر پدر خودم زنده بود الان باید با دوستانم هماهنگ می کردم و میومدم اینجا.

لبخندی روی لب نشوندم و سوار ماشین شدم. در حالی که همچنان با موبایلش حرف می زد با حرکت دست پرسید چه خبر؟ من هم دستم رو مشت کرده بالا آوردم و به نشونه ی موفقیت تکون دادم. لبخند عمیقی روی لبش نشست و در حالی که از مخاطبش خداحافظی می کرد برام چشمک زد که باعث شد بی ملاحظه بخندم.

موبایلش رو روی صندلی عقب پرت کرد و گفت:

- خسته نباشی، راضی بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو کمی خم کردم و گفتم:

- با توجه به حدی که خونده بودم آره.

چشماشو ریز کرد و گفت:

- یعنی چقدر؟

نیشم تا بناگوش باز شد و با انرژی گفتم:

- افتضاح!

لبخندش در جا خشک شد و رفته رفته به اخم تبدیل شد، من هم خودمو جمع و جور کردم و با دستپاچگی گفتم:

- خب عمو خودتون قضاوت کنید، من شرکت می رفتم، سر کلاس می رفتم ... تازه ...

با قیافه برزخی منتظر ادامه حرفام بود که آخرش احتمالا یه داد وحشتناک بزنه.

منم سرمو پایین انداختم و گفتم:

- تازه غصه شمارو هم می خوردم.

- غصه منو؟

به خاطر لحنش که کمی خنده چاشنیش شده بود سریع سرمو بالا آوردم.

لبخندش رو به زور نگه داشته بود، انرژی گرفتم و سریع لبخند زدم:

- خب شما سر کار نمی رفتین، بد اخلاق شده بودین ... غصه می خوردم دیگه!

یه ابروشو داد بالا و گفت:

- فعلا کاری باهات ندارم، نتایج اعلام بشه و تو قبول نشده باشی اون موقع خونتو می ریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سی و دو تا دندونو به نمایش گذاشتم و مثل بچه های خیره سر گفتم:

- پس فعلا خدارو شکر. حالا بریم یه چیزی بخوریم که خیلی گشنمه.

در حالی که ماشین رو به حرکت در می آورد گفت:

- چی می خوری؟

بی معطلی گفتم:

- بستنی.

با تعجب گفت:

- هوای به این سردی ...

حرفشو قطع کردم:

- بریم دیگه عمو!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و دیگه چیزی نگفت و دقایقی بعد دو تایی توی ماشینی که کنار خیابون پارک شده بود در حال خوردن بستنی قیفی بودیم. البته اونقدر عمو غر زد که انگار زهرمار خوردم. حالا من دوست داشتم بستنی بخورم، می خوام بدونم کی اصرار کرد برای خودش هم بگیره که غُرش رو سر من میزنه:

- ببین کارمون به کجا کشیده! با پنجاه سال سن نشستم بستنی قیفی می خورم!

ده ثانیه بعد:

- خدا رو شکر شهر خودمون نیستیم! وگرنه یکی می دید چی فکر می کرد؟!

یک دقیقه بعد:

- کدوم آدم عاقل سر سیاه زم*س*تون بستنی میخوره!!

رمان بازار
romanbazar.ir

و لحظاتی بعد:

- خجالت هم نمیکشه دختر خرس گنده ...

دیگه طاقت نیاوردم و صدام بالا رفت:

- ای بابا! خب نخورین اصلا!

و در یک حرکت خم شدم، بستنیش رو از دستش بیرون کشیدم و از ماشین بیرون انداختم. وقتی در ماشین رو بستم و به سمتش برگشتم دیدم با چشمای گرد شده و متعجب داره بهم نگاه میکنه، بعد از لحظاتی زیر لب زمزمه کرد:

- واقعا انداختیش بیرون؟! می خواستم بخورم!

یه لحظه دلم سوخت، البته به زور خنده ام رو نگه داشتم. در حالی که لبهامو به هم می رسوندم که از خنده نترکم الکی بستنیمو بهش تعارف زدم، اما قبل از اینکه دستم رو عقب بکشم خم شد و یه لیس بزرگ به بستنیم زد.

لبخندم از بین رفت و با تعجب به عمو نگاه کردم که با لبخند از بهت من استفاده کرد و بقیه بستنیمو هم خورد! وقتی ماشین رو به حرکت درآورد در حالی که با دستمال دور لبشو تمیز می کرد گفت:

- چیه! دهنت باز موند؟

نفسی گرفتم و به خودم مسلط شدم و در حالی که کمربندم رو می بستم فقط تونستم با صدای آرومی بگم:

- دهنی بود!

آروم و مردونه خندید:

- بی خیال دختر! راحت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه آب دهنم رو قورت دادم و به بیرون زل زدم. خدایا من واقعا بستنی خورده بودم؟! واقعا اون روز نیمه ی بهمن ماه بود؟ پس چرا ذره ای احساس سردی نمی کردم؟!

نه اینکه دختر چشم و گوش بسته ای باشم! من دختری بودم که با امیرعلی توی دوران دوستیمون بارها از یه بطری دهنی آب خورده بودیم یا از قاشق هم استفاده کرده بودیم و حتی همو ب*و*سیده بودیم! اما این حرکت از عمو محمد که توی ذهن و زندگی جدیدم شخصیت برجسته و مهمی بود، بعید بود.

تموم یک ساعت مسیر رو نه من حرف زدم، نه عمو! فکر کنم خودش هم فهمید این حرکتش خارج از محدوده بود! شاید هم از نظرش هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود و من داشتم برای خودم زیادی بزرگش می کردم!

اما تصورم اشتباه بود و انگار از نظر عمو هم یک اتفاق خاص بود! و شاید هم از روی عمد! چون موارد مشابهش هم روزهای بعد اتفاق افتاد.

مثلا پوشیدن تاپ، وقت هایی که حمیده خانم خونه نبود، یا خوندن آواز با صدای بلند توی حموم! حتی مسخره کردن رنگ رژ لب من!!! یعنی این یکی واقعا از عجایب بود! طوری که تا چند دقیقه با دهن باز بهش نگاه کردم تا فهمیدم چی گفته.

هیجان انگیز ترین تغییرش این بود که یک هفته مونده به عید خودش پیشنهاد داد که بریم خرید! من هم از خدا خواسته با کله قبول کردم. البته من از این مهربون شدنش شدیدا استقبال می کردم ... هرچند که عجیب بود. مخصوصا

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روزها که زیر زیرکی با داریوش برای جورکردن یه حساب پولی تپل برنامه می ریختیم و داشتیم به نتایجی هم می رسیدیم!

تموم یک هفته ی باقیمونده ی آخر سال رو در کنار حجم سنگین کار شرکت، با عمو گشتیم و خرید کردیم. از خرید لباس و وسایل شخصی گرفته تا آجیل و شیرینی و شکلات و تزیینات سفره هفت سین و ماهی برای شام شب عید و الی آخر.

روز جمعه هم با کمک هم اتاقش رو تمیز کردیم، بقیه خونه رو حمیده خانم تمیز کرده بود، اتاق نبود که! بازار شام بود. شب هم از خستگی هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم و تا فردا ظهرش خوابیدیم.

لحظه سال تحویل ساعت نه شب بود و بقیه روز رو به آماده شدن و چیدن سفره در کنار هم پرداختیم.

*** اسفند/۱۳۹۲

قاشقم رو توی بشقاب گذاشتم و رو به لیلی لبخند زدم:

- دستت درد نکنه عزیزم، عالی بود.

لیلی با اخم گفت:

- نه که چیزی هم خوردی!

امیرعلی زیر لب غر زد:

- این چیش مثل آدمیزاد بوده که غذا خوردنش باشه؟!

نفسمو فوت کردم:

- خیر سرم منت گذاشتم سرتون تشکرکردم!! ماهیش خیلی شور بود!! همین قدش هم به زور آب و ماست و نوشابه خوردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمای لیلی گرد شد و رو به امیرعلی گفت:

- آره امیر!!! شور بود غذام؟؟

امیرعلی به من چشـــم غره ای رفت و زیر لب بد و بیراهی نثارم کرد که باعث شد بخندم. لیلی که فهمید دست انداختمش ضربه ای به بازوم زد:

- خیلی بدجنسی! دلم ریخت.

به رســم ادب میزو ترک نکردم و خودم رو با خوردن بقیه ی نوشــابه ام ســرگرم کردم.

چند دقیقه ی بعد به کمک هم میز رو جمع کردیم و بعد ســه تایی روی راحتی های داخل هال نشستیم.

من و لیلی سرگرم صحبت شدیم و امیرعلی هم شبکه های تلویزیون رو بالا و پایین می کرد. بعد از چند دقیقه امیرعلی رو به من گفت:

- جریان عابدی رو به کجا رسوندی؟

پیش دستی میوه ام رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- کاری هنور انجام ندادم ... می دونی چیه؟

و منتظر نموندم که جوابی بده و ادامه دادم:

- هر جور فکر می کنم می بینم شــغل خودم مهم تر از قضــیه گرفتن حال کیانمهر و این حرفاست.

لبخند تحسین آمیزی روی لب امیرنشست که با جمله ی بعدیم از بین رفت:

- یه تیری دارم که تا وقتی پا رو دمم نذاره شلیک نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و قاچی از سیب توی پیش د ستیم بردا شتم و توی دهنم گذا شتم. لیلی هم با دهن پر تحسینم کرد:

- آفرین تیرش بزن.

امیرعلی کلافه کنترل رو روی مبل پرت کرد و بعد از اینکه به لیلی اخم غلیظی کرد رو به من گفت:

- من واقعا نمی فهمم ...

حرفش رو با خونسردی قطع کردم:

- گفتم تا وقتی اذیتم نکنه و تو دست و پام نپیچه کاری بهش ندارم ...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- مگه همینو نمی خواستی؟! میگم کاری بهش ندارم دیگه!

دست به سینه شد و با ابروهای درهم بهم خیره شد. بعد از دقیقه ای که اخمش صدای غرغر لیلی رو هم درآورد گفت:

- حالا چه نقشه ای تو سرته؟

دستامو با دستمال تمیز کردم و گفتم:

- سر معاملات فصلی گزارش رو کمتر رد می کنم.

یه ابروش بالا رفت:

- کُشتی خودتو!!

انگار خیالش راحت شـــد که کار بزرگی نمی خوام انجام بدم. لبخندی زدم و گفتم:

- وقتی جریمه بشیم با توجه به اینکه سهم کیانمهر از همه بالاتره، بیشتر مبلغ جریمه هم از جیب اون میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو انگار شاخکاش تکون خورد:

– جریمه چرا؟! خب مالیات میبُرن و می پردازین دیگه! حالا یه مقدار از دفعات قبل کمتر یا بیشتر!

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

– یه مقدار نه و چیزی نزدیک به سه برابر ... از طرفی هم به نظر خودت شک برانگیز نیست که از فصل قبل تا فصل بعد یهو میزان فروش ما سه برابر بشه؟! اگر تو جای سازمان مالیاتی باشی مشکوک نمیشی و نگاهی به اظهارنامه های فصل ها و سالهای قبل نمی اندازی؟

ابروهای امیرعلی هر لحظه بیشتر توی هم می رفت. لیلی با خنده ای شیطانی دستهاشو به هم کوبید:

– و وقتی جر یان لو بره با توجه به میزان فروش بالاتون یه جریمه ی تپل میلیاردی میره تو پاچه شرکت!

امیر با لحنی خشک و جدی به لیلی گفت:

– هی پَر به پر این نده فکر می کنه خبریه.

بعد رو به من توپید:

– هیچ می فهمی داری چیکار می کنی؟ تو با کیانمهر لجی! با اینکار بقیه سهامدارها هم باید ضرر بدن.

لیلی به جای من با اخم گفت:

– خب بدن! اون همه ثروت رو با سلام و صلوات که رو هم نذاشتن! چطور وقتی غزاله حسابها رو کم گزارش میکنه و از مالیات کم میشه کارش غیرانسانی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیســـت! حالا که میخواد دو قرون از جیبشـــون بره، بده؟! اصـــلا به توچه که ناراحت میشی؟

با دلخوری گفتم:

– طرف منی یا اون مرتیکه؟

امیرعلی با صدای بلندی گفت:

– اون آشـــغال بره به جهنم! حرف من توی احمقی! حرف من اون آدم‌هایی هستن که توی دعوای بین تو و عابدی هیچ نقشی ندارن و تو میخوای به اونها هم ضربه وارد کنی.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

– اگر قصـد داشـتی با حرفات وجدانمو قلقلک بدی باید بگم تلاشـت بیهوده اس! اولا که گفتم فعلا کاری بهش ندارم، بعدش هم اگر اونقدر پا شو رو گلوم فشار بده که بخوام قید کار توی شرکتو بزنم، همه رو با خودم پایین می کشم .

امیرعلی دندوناشو با خشم به هم فشرد. به سمت جالباسی رفتم، لیلی دنبالم اومد:

– کجا میری غزاله؟!

کیفم رو برداشتم و درحال پوشیدن مانتو با صدای بلند گفتم:

– مثلا دوستای منین؟!

رو به امیرعلی گفتم:

– حالیت نمیشـــه میگم شـــغلم برام مهمه نه؟! میگم کاری بهش ندارم و آینده کاری خودمو در نظر دارم... تو فقط می خوای بری روی اعصاب من! ناراحتی بگو نیا چرا پای دیگرانو میکشی وسط؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی صورتشو جمع کرد:

- چرت و پرت نگو! من چی میگم تو چی میگی؟!

به سمت در رفتم و لیلی با ناراحتی امیرعلی رو صدا زد که جلومو بگیره. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و دوباره به سمت امیرعلی برگشتم:

- ممنون از مهمان نوازیت آقای انسان دوست و دلرحم!!

امیر نفســـشـــو کلافه فوت کرد و نگاهشـــو دور خونه چرخوند. لیلی با بغض گفت:

- غزاله چرا یهو خر میشی آخه؟!

غر زدم:

- غزاله از ازل خر بود.

و دستگیره رو به سمت پایین کشیدم ... در باز نشد؛ دوباره و سه باره. با حرص گفتم:

- درو باز کن لیلی.

لیلی با تعجب به سمت امیرعلی برگشت و گفت:

- امیر تو درو قفل کردی؟

امیرعلی هم با خونسردی سرشو به نشونه ی آره تکون داد. چشمامو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

- بیا این درو باز کن، اعصابم داغونه یه چیزی بهت میگما!

در حالی که به سمت دیگه ای می رفت گفت:

- امشب دور هم می مونیم، جنابعالی هم هیچ جا نمیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی دوباره نیشش باز شد و چشماش برق زد و در حالی که از من فاصله می گرفت با صدای بلند گفت:

- قربون شوهر خوشتیپم برم.

مشتی به در کوبیدم:

- بیا درو باز کن کلی کار دارم خونه!

امیر جلوی در دستشویی ایستاد و با دهن کجی ادامو درآورد:

- چه کاری داری خونه؟ می خوای بری باز تجدید خاطرات کنی؟ «وای محمدم این دومین سالیه که ور دل من نیستی!»

و وارد دستشویی شد. با حالتی مصنوعی ناله کردم:

- امیرعلی!!

از پشت در بسته داد زد:

- مـــرض!!

لیلی قاه قاه خندید و من هم دست از پا درازتر، در حالی که زیر لب آبا و اجداد امیرعلی و لیلی رو مورد عنایت قرار می دادم مانتوم رو از تنم درآوردم و به سمت راحتی ها رفتم.

وقتی امیرعلی بیرون اومد دیگه به بحث قبلی هیچ اشـــاره ای نکردیم، کمی پیشمون نشست و بعد رفت خوابید؛

لیلی هم تا نیمه ی شب منو بیدار نگه داشت، اول اینکه به زور با رنگی که برام خریده بود موهامو ش*ر*ا*بی رنگ کرد و ابروهام رو هم تمیز کرد و بعد ســر درد دلش باز شد و مغز منو خورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

توی رخت خوابم دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم، لیلی هم سمت چپم بود و یک دستش رو تکیه گاه سرش کرده بود:

- غزال قصد نداری خونه رو بفروشی؟

نفسمو فوت کردم:

- چرا!

- خب ... واسه یه نفر بزرگه. نمی ترسی تنهایی؟

سرم رو به سمتش چرخوندم:

- اون خونه، خونه ی امید مهساست، خونه ی خاطرات خودمه.

لیلی با ناراحتی گفت:

- دو ساله که محمد فوت شده، تا همیشه که نباید عزادارش باشی. از اون خونه که بری فکرت آزادتر میشه و به امید خدا اگر یه روزی کسی خواست وارد زندگیت بشه ...

حرفشو با بی حوصلگی قطع کردم:

- کی به ازدواج فکر می کنه؟!

با دلخوری گفت:

- چته که فکر نکنی؟ هم خوشگلی هم شاغلی، هم ...

کامل به سمتش چرخیدم و گفتم:

- بی خیال لیلی، دلت خوشه!

با اخم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– غزاله تو همش بیســت و هفت ســالته. منو نگاه کن! تا چند ماه دیگه بچه دار میشم.خدا محمدو بیامرزه اما به خدا اونم راضی نیست...

دیگه بقیه حرفاش مهم نبود ... چشمامو بستم تا نگاه حسرت بارمو نبینه. آره لیلی تا چند ماه دیگه بچه اش به دنیا می اومد چون ســال هشــتاد و هفت، یه دختری به خاطر خودکشــی پدرش از امیرعلی فاصــله گرفت. فاصــله گرفت چون می ترسید اگر با امیرعلی ازدواج کنه بعد از یه مدت عشقشون فروکش کنه و حقایق تلخ زندگی مثل پتک به سرش کوبیده بشن.

ترســید بعد از یه مدت منطق جای احســاس بشــینه و حرف اطرافیان روی زندگیش با امیرعلی سایه بندازه و تنها بمونه. ترسید و حالا ... ترسیدم و حالا لیلی روبروم نشسته و شوهر و بچه اش رو به رخم می کشه تا نصیحتم کنه.

ساعت دو بود که بالاخره لیلی رضایت داد که بخوابه و منو با رویای شب عیدم راحت بذاره.

وقتی دلت گرفته با شه فرقی نمی کنه که تنها با شی یا یه لشکر آدم دور و برت باشــه! دلت که بگیره گلایه هات ردیف میشــن و خاطره ها مثل فیلم هی مرور میشن تا از پا در بیارنت!

***

*** فروردین/۱۳۸۹

جلوی آینه ایســتادم و برای بار آخر خودم رو نگاه کردم. رژ پوســت پیازیم رو برداشــتم و دوباره روی لبم کشــیدم. به پوســت ســفیدم خیلی می اومد. شــال صورتیم رو به صورت شُل روی سرم انداختم و برای خودم جلوی آینه ژست گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز صدای صحبت عمو از توی سالن می اومد. این دم آخری هم د ست از موبایلش نمی کشید.

دل توی دلم نبود که کادوش رو که یه گوی شیشه ای و برفی بود، بهش بدم.

بعد از چند دقیقه قید نگاه کردن به جعبه ی کادوپیچ شده ی روی میزمو زدم و از اتاق خارج شدم. بالاخره موبایلش رو کنار گذاشته بود و به تلویزیون چشم دوخته بود. کنار میز پایه کوتاه وسط مبل ها روی زمین نشستم و به تنگ ماهی چشم دوختم.

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

- منتظری ماهی به زبون بیاد؟

با بی حوصلگی ساختگی گفتم:

- شنیدم ماهی لحظه تحویل سال صاف و بی حرکت می ایسته، می خوام ببینم راسته یا نه.

آروم خندید و بعد خم شد و از لبه ی میز قرآن رو برداشت و بعد از کم کردن صدای تلویزیون شروع به خوندن قرآن کرد.

یکی دو دقیقه مونده بود که سال تحویل بشه قرآن رو به سمتم گرفت و گفت:

- بلند شو و از صاحب قرآن بخواه که ازت حفاظت کنه.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- نخوام هم حفاظت می کنه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- ولی اگر خودت بخوای یه چیز دیگه اس!

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار میز بلند شدم و روی مبل نشستم و قرآن رو از دستش گرفتم و شروع کردم به خوندن. با شنیدن شماره معکوس از تلویزیون قرآن رو ب*و* سیدم و کنار هفت سین گذاشتم و به ماهی ها چشم دوختم. درست بود! ماهی ها برای لحظه ای مثل عکس ثابت و بی حرکت موندن و بعد از ثانیه ای دوباره جنب و جوششون رو از سر گرفتن.

عمو هم که انگار با حرف من کنجکاو شده بود با دیدن ماهی ها لبخندی روی لبش نشست و بعد رو به من با لبخند عمیقی گفت:

- عیدت مبارک غزاله جان.

من هم با لبخندی تبریک گفتم. خیلی سریع هر دو لبخندمون از بین رفت، نبودن ساره خانم کنار سفره عید بدجور توی چشم میزد. پار سال چنین لحظه ای من برای نبودن پدرم گریه می کردم و ساره خانم بهم دلداری می داد و حالا عمو حسابی توی فکره و من حرفی ندارم که بزنم!

با به خاطر آوردن کادویی که برای عمو گرفته بودم دو باره لبخند روی لبم نشست و سریع بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. همون لحظه تلفن خونه زنگ خورد و عمو جواب داد متوجه شدم که مهسا تماس گرفته.

جعبه ی کادوپیچ شده رو از جلوی آینه گرفتم و همین که در اتاق رو باز کردم صدای بغض دارشو شنیدم که داشت با مهسا حرف میزد و سعی داشت آرومش کنه، وقتی عمو روی مبل نشست و دستش رو به طرف صورتش برد، سریع نگاهمو ازش گرفتم و به اتاق برگشتم. آخرین چیزی که می خواستم توی دنیا ببینم شکستن عمو بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت نشستم و منتظر موندم تلفنش تموم بشه. مثلا سال جدید یعنی سال هشتاد ونه شروع شده بود! برای من چه فرقی می کرد؟ مسلمه که هیچ سالی، عید معنی خاصی برام نداشت جز اینکه بابا بیشتر توی خونه می موند و وقتش برای باهم بودنمون آزادتر بود، البته عید دو سال قبل خیلی خاص بود، چون امیرعلی توی قلب و ذهنم وجود داشت.

برای منی که تموم عمر تنها بودم و تعداد آدمهای دور و برم انگشت شمار بودن، طبیعیه که دلم بخواد هر کس سمتم می اومد رو با چنگ و دندون نگه دارم. حالا هم حاضر بودم هر کاری کنم تا عمو شاد باشه چون در حال حاضر تنها کسیه که برام مونده.

توی فکر و خیالات خودم بودم که به در اتاق ضربه ای خورد و بعد عمو صدام زد، کادو رو پشتم نگه داشتم، درو باز کردم و بین در قرار گرفتم، در کمال تعجب دیدم کتش رو پوشیده و سوییچ ماشین تو دستشه.

با ابروهای درهم گفت:

– دارم میرم خونه مادرم، تو که نمیای!

ناخواسته لبامو جلو دادم:

– نه ممنون.

تعارف دیگه ای نکرد و به سمت در رفت. قرار هم نبود که برم، تعارف الکی بود! من چه سنخیتی با خانواده ی عمو داشتم که برم دید و بازدید! با شونه های افتاده کادو رو دوباره روی میز گذاشتم و به سالن برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی راحتی ن ش ستم و تا موقع برگ شتنش آجیل خوردم و تلویزیون دیدم. عمو که برگشـــت جز خانواده ی خواهرش و یکی از برادرهاش کســی دیگه نیومد و ساعت دوازده بود که بالاخره لامپ سالن رو خاموش کردم.

عمو به اتاقش رفته بود، من هم بعد از سرویس بهدا شتی به اتاقم رفتم و همین که نگاهم به کادوی عمو افتاد با اخم اون رو از جلوی آینه برداشتم و توی کشو انداختم، تا دســتم رو به ســمت شــالم بردم که بردارمش، با صــدای عمو بی حرکت ایستادم:

– غزاله جان یه لحظه بیا.

به سمت در رفتم، اما قبل از بازکردنش با قدم بلندی به سمت میز آرایشم رفتم و کادو رو از داخل کشــو برداشــتم و بعد از اتاق خارج شــدم. شــاید بالاخره قسمت میشد هدیه اش رو بدم!!!

عمو روی تختش ن ش سته بود، با دیدنم لبخند کم جونی زد و کنارش رو ا شاره کرد:

– بیا اینجا ببینم. نمی خوای عیدیتو بگیری؟

چه عجب بالاخره یادش افتاد! با وارد شــدنم به اتاق کادو رو دســتم دید و ابروهاش بالا رفت:

– به به! بوی عیدی میاد.

نیشم باز شد و به فاصله ی یک نفر کنارش نشستم.

اون هم یه جعبه ی کادو پیچ شده ی پهن و کم قطر توی د ستش بود، به جعبه ی توی دست من نگاه کرد و گفت:

– اول عیدی منو بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه رو به سمتش دراز کردم:

- قابلی هم نداره.

از دستم گرفت و در حالی که با لبخند هی به من نگاه می کرد و هی به جعبه، کادو رو باز کرد و با دیدن گوی شیشه ای لبخند عمیقی زد:

- خوشگله.

از دستش گرفتم و پیچ تهش رو چرخوندم و از جلوی عمو خم شدم و روی عسلی گذاشتمش و گوی در حالی که داشت روی پایه اش می چرخید شروع به پخش آهنگی آرامش بخش کرد.

وقتی سر جام برگشتم متوجه شدم عمو چشمهاشو بسته و لبخند هم دیگه روی لبهاش نیست، خواستم صداش بزنم که با صدای آروم گفت:

- چه عطر خوش بویی!

نفسم حبس شد؛ گاهی وقت ها بی ملاحظه می شدم و یادم می رفت که عمو مَرده و توی خونه تنهاییم. باید بیشتر مراقب باشم، مخصوصا که حمیده خانم رفته بود خونه ی دخترش! نه اینکه آرایش کردم و بی توجه به نامحرم بودن عمو از روش خم شدم و ... واقعا احمق به کی میگن؟!!

مرتب نشستم و منتظر موندم خودش سکوت رو بشکنه، با نفس عمیقی گفت:

- نمی خوای عیدیتو بگیری؟

بهتر بود من هم به روی خودم نمی آوردم، سعی کردم لبخند بزنم و خودم رو با انرژی نشون بدم:

- چی برام خریدین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

و قبل از اینکه کاری کنه خودم جعبه رو از روی پاش برداشتم و شروع کردم به باز کردن.شدر جعبه ی و دیدن گردنبند طلا سفید با پلاک قلبی شکل پر نگین روی جیر سورمه ای رنگ که می درخشید، دوباره لبخندم از بین رفت.

نمی دونستم چی باید بگم! هر جور که می خواستم خودمو بزنم به خنگی و مطلب رو نگیرم نمی شد! مطمئنم عمو یه فکرایی توی سرش بود که حتی تصور کردنش لرزه به بدنم می انداخت.

- بده برات بندازمش.

یه مغز سالم چنین لحظه ای باید فرمان بده عقب بکشم و بگم «ممنون خودم می تونم» اما فقط با نگاهم دستهاشو دنبال کردم که گردنبند رو از قاب برداشت و کمی خودش رو عقب کشید تا پشتم قرار بگیره.

نمی دونم هوای اتاق گرم بود یا دمای بدن من بالا بود که داشتم احساس خفگی می کردم. باید بلند می شدم و به اتاقم می رفتم ... با همه ی بی قیدی و سست ایمانیم حضور شیطان رو توی اتاق حس می کردم.

قاعدتا بستن یه گردنبند کمتر از یک دقیقه طول می کشید ... پس من چرا هنوز حضور دستهای عمو رو دور گردنم حس می کردم؟

- اینجوری درست نیست!

زمزمه ی آرومش رو که درست کنار گوشم شنیدم تیره ی پشتم لرزید. به سختی لب از لب باز کردم:

- چی ... درست ... نیست؟!

دستی روی بازوم نشست:

- نمی تونم نامحرم بودنت رو تحمل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر اینکه کر با شی تا ندونی منظور از این حرف چیه! یه حس احمقانه اون ته ته دلم می خواست عمو دستش رو بالاتر بیاره و روی شونه ام بذاره و یه صدای محکم هم با تمام قوا داد میزد:

- بلند شو از اتاق برو بیرون.

نفس عمیقی کشـــیدم و در یک حرکت از روی تخت بلند شـــدم. بدون نگاه کردن به صورت عمو گفتم:

- ممنون خیلی قشنگه.

و سریع از اتاق خارج شدم و تقریبا به سمت اتاق خودم دویدم. اما وقتی در رو به هم کوبیدم و در بسته نشد فهمیدم امشب به سلامت سحر نمیشه.

د ستم رو به سمت یقه ی سه سانتی بلوز سو سنی رنگم بردم و رو به عمو که لای در ایستاده بود و مانع بسته شدن در می شد، لبخند کج و کوله ای زدم:

- بله؟ چیزی شده؟

سفیدی چشمهاش که قرمز شده بودن نوید خوبی نمی داد، من این حالت رو یک بار در امیر علی دیده بودم، چند باری هم توی این مدت برای خود عمو دیده بودم اما به روی خودم نمی آوردم؛ حضـــور همیشـــگی حمیده خانم توی خونه شجاعم کرده بود و حالا همه ی شجاعتم رفته بود.

عمو وارد اتاق شد و با صدای دورگه گفت:

- مطمئنم که از حسم خبر داری غزاله.

هوا وحشـــتناک گرم بود، اونقدری عقب رفتم که به دیوار خوردم، عمو سـینه به سینه ام ایستاد و کمی سرش رو خم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نادیده گرفتنت غیر ممکنه دختر! بگو که تو هم نسبت به من بی میل نیستی.

مغزم مثل سی دی خط دار قفل کرده بود و قدرت پردازش نداشت، حس می کردم تب دارم و صدای منطقی مغزم هر لحظه ضعیف تر می شد. مثل آدم های گیج و منگ به دستش نگاه کردم که کنار سرم به دیوار تکیه زده شد و بعد گرمای دست دیگه اش رو دور کمرم حس کردم؛ چرا عقب نمی کشیدم؟ چرا مخالفتی نمی کردم؟!

اگر عقب می کشیدم غرور عمو خرد می شد؟! دلش می شکست؟! اینا توجیه بودن ... خودم خوب می دونستم ... عقب نمی کشیدم چون خودداری توی چنین شرایطی سخت بود ... چون ..

– بذار همه فکر کنن خودخواهم ...

به چشمهای آماده به گریه اش زل زدم، چشمهاشو بست و ادامه داد:

– بذار بگن سر پیری معرکه گرفته ... بذار بگن تو از سرم زیادی ...

چشماشو باز کرد و به لبهام خیره شد:

– می خوام خودخواه باشم ... حق انتخاب دیگه ای نداری ... انتخاب اول و آخرت منم.

باید ناراحت می شدم و اعتراض می کردم که از موقعیتم سوءاستفاده می کنه اما ... انگار یکی با ملایمت ته دلمو قلقلک داد.

سرش رو که به سمت لبهام خم کرد، حس کردم بین زمین و آسمون معلقم! شاید مثل جسد آویزون بابا وقتی خودش رو دار زده بود ... همون بابایی که از ترسش نمی ذاشتم امیرعلی ماشینشو بیاره توی کوچه! حالا هیچ کس نبود که جلومونو بگیره جز ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من، آدم بی دین! من سست عنصر و بی قید! من اصلا رانده شده! من هیچی ... عمو تو که رو به خدا می ایستی و صدای قرآن خوندن شبونه ات از اتاق بیرون میاد ... تو دیگه چرا!

ته مونده ی منطقم فرمان داد دستم رو بالا بیارم و بین لبهامون بذارم که هنوز به هم نرسیده بودن. صدای بازدم حرصیش رو شنیدم و بعد صدای خش دارش:

- می خوای جلومو بگیری؟

این جمله ی سوالی، نظرخواهی نبود! بیشتر به یه تهدید شبیه بود که جوابش از لابلای خود سوال مشخصه! آب دهنم رو قورت دادم:

- کارمون ... درست نیست.

حلقه ی دستش دور کمرم تنگ تر شد:

- کجای کارمون درست نیست ... از من بدت میاد؟

به هیچ عنوان منظورم این نبود که از عمو بدم بیاد! برای دختری با شرایط من کی بهتر از عمو! کی پیدا می شد مثل عمو که بتونم با تموم وجودم به پشتوانه بودنش اعتماد کنم؟!

به موهای کوتاهش که پر شده بود از تار موهای خاکستری زل زدم و زمزمه کردم:

- نامحرمیم.

انگاری به آخرین امیدم چنگ زدم! با خودم گفتم «من که مانعی جلوی راهم نیست ... پیش خدا روسیاه تر از این حرفام! اما عمو که از خدا می ترسه با این

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم پس می کشه و به هر دومون فرصت میده» اما برقی که توی چشمهای عمو درخشید حرف دیگه ای می زد!

لحظاتی بعد که از روی نوشته های داخل مفاتیح بهش محرم شدم، نه تنها احساس سبکی نمی کردم! بلکه حس می کردم حالا همون ذکری که گفتیم نعوذُبالله دست انداخته دور گردنم و داره خفه ام می کنه.

شیطان هنوز همونجا بود ... شاید به فاصله ی چند قدمی از تخت دو نفره ی داخل اتاق عمو ایستاده بود و به من نگاه می کرد که داشتم پیش چشمهاش توسط دست های عمو برهنه می شدم.

عمو! تا قبل از این، این واژه قداست داشت و حالا حس می کنم دهنم، فکرم ... با به کار بردنش نجس می شه. وقتی صورتم زیر ب*و*سه هاش تر می شد اشک به چشمهام هجوم می آورد و اون لذت احمقانه ای که بعد از هر ب*و* سه عضلات بدنم رو سفت می کرد، مثل یه سیلی محکم کرختم می کرد.

نه می تونستم لذت ببرم ... نه می تونستم پس بکشم! چه توجیهی محکم تر از این:

- من همسر شرعی عمو، محمدرضا شدم!

باز هم جای شکرش باقیه، عمو عقلش از من بیشتر بود و ملاحظه کرد، وقتی کمی از عطشش کم شد، ملحفه ی روی تخت رو دورم پیچید و منو سخت در آ*غ*و*ش گرفت.ولی حالا که توی ب*غ*لش بودم و هر دو کمی آروم تر شده بودیم فهمیدم چه غلطی کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا ته مونده ی لذت توی تنم رفته بود و بغض با تموم قدرت توی گلوم نشسته بود. لبهامو به هم فشار می دادم و بدنم به آرومی می لرزید.
با دوتا دستم ملحفه رو جلوی سینه ام جمع کرده بودم و سرم رو به زیر گردنش فشار می دادم. دستش رو بین شونه هام می کشید و سعی می کرد آرومم کنه. اما واقعا هیچ چیز نمی تونســت آرومم کنه! قلبم درد می کرد ... وحشــت داشــتم؛ اگر بقیه می فهمیدن چی! چهار روز دیگه که حمیده خانوم به خونه بر می گشت چی؟ واااای ! مهسا رو بگو. بچه های شرکتو بگو!!!
من یکی یکدونه ی هدایت رمضانی بودم! حسابدار کار درست و متمولی که با همه حجم کارش اجازه نمی داد آب تو دل دخترش تکون بخوره. حالا کارم به جایی رسـیده بود که بدون پوشــش توی ب*غ*ل مردی بخوابم که دخترش از من بزرگتره.
- غزاله می دونستی امشب تولدمه؟!
جوابی ندادم، ب*و*سه ای روی موهام نشوند و ادامه داد:
- بهترین هدیه ی عمرم رو گرفتم.
محکم منو بین بازوهاش فشــرد. ســرم بیشــتر توی ســینه اش فرو رفت و قطره اشکی آروم از گوشه ی چشمم سر خورد و روی سینه اش راه گرفت.
یهو منو از خودش فاصله داد و با تعجب به صورتم نگاه کرد:
- گریه می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار همین حرف کافی بود که بغضم بشکنه و صدای هق هقم فضای اتاقو پر کنه. سعی کرد آرومم کنه اما بدتر شدم. ما اشتباه کرده بودیم ... من اشتباه کرده بودم؛ هر جور حساب می کردم اشتباه بود.

وقتی دید نمی تونه آرومم کنه با حرص منو ول کرد و ازم فاصله گرفت و پشت به من، لبه ی تخت نشست. چند دقیقه گذشت تا ساکت شدم، اما همچنان دل دل می زدم. به هیکلش خیره شدم، درشت بود و فاقد چربی اضافی که اکثر مردهای همسنش داشتن! تنها چیزی که باعث میشد سنش به چشم بیاد رنگ موها و چروک های ریز کنار چشمهاش بود و البته اخلاق جدی همیشگیش.

متوجه کلافگیش می شدم ... چقدر بدبخت بودم که توی چنین شرایطی هم دلم نمی خواست بی قراری و ناراحتیشو ببینم!! با دودلی دستم رو جلو بردم و روی ستون فقراتش گذاشتم:

- عمو؟

نیم رخ عصبیش به سمتم برگشت:

- به من نگو عمو ... دیگه نگو!

لبهامو به هم فشار دادم تا دوباره نزنم زیر گریه، کامل به سمتم برگشت و با چشمهای خشمگینش توی صورتم زل زد:

- بهت نگفتم حق انتخاب نداری؟!

با بغض نگاهش کردم و چونه ام لرزید. دستش رو جلو آورد و چونه ام رو محکم با یک دستش گرفت و تاکید کرد:

- گفتم یا نه؟

با صورتی که از درد جمع شده بود و صدایی که می لرزید گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتین.

خم شد و لبهامو به هم دوخت و کمی که صورتش رو عقب کشید با چشمهای بسته، زمزمه وار گفت:

- پس صبر کن و ببین که به خاطرت چی کار می کنم!

چشمهاشو باز کرد و کمی صورتش رو بالا کشید و رد اشکهامو ب*و*سید:

- به خاطرت جوون میشم غزاله.

***فروردین/ ۱۳۹۳

موبایلمو توی دستم چرخوندم و یک بار دیگه پیامش رو خوندم.

- سال نو مبارک. با آرزوی بهترین ها. اگر میشه فردا زودتر بیاین، باهاتون کار مهمی دارم.

ابروهام به صورت خودکار بالا رفت و زیر لب زمزمه کردم:

- باز چی تو سرته؟!

ناخودآگاه ناسزایی نثار داریوش کردم با اون پیشنهاد احمقانه ای که به کیانمهر داد و باعث شد پررو بشه تا به من پیام بده.

فردا پنجم فروردین بود و آخرین روز تعطیلی و البته چ هارمین سالگرد محمودی بزرگ، یعنی پدر داریوش.

وقتی فوت شد، یعنی عید سال هشتاد و نه، پنج روز از محرمیت من و محمد می گذشت. حمیده خانوم برگشته بود به خونه و من سربسته براش تعریف کرده بودم، پیرزن چقدر خودشو نفرین کرد و برام دل سوزونده بود، مدام می گفت نباید توی خونه تنهاتون می گذاشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونســت که من به غیر از شــب اول، بقیه موارد رو خودم پیش قدم شــده بودم! محمد اســمش میانســال بود، وگرنه طبعش خیلی گرمتر و تندتر از امیرعلی بود، گرچه از نظر اون تجربه خیلی چیزها برای من هنوز زود بود و دلش می خواســت وقتی تونســت رضــایت کامل رو از مهســا بگیره، زندگی رسمی مون رو شروع کنیم.

دقیقا همون لحظه ای که با خبر شــدیم آقای محمودی فوت شــده، خواهر محمد از طریق حمیده خانم ماجرای محرمیت ما رو فهمیده بود و اومده بود اونجا. اونقدر شرایط به هم ریخته و عذاب آور بود که من و محمد نتونستیم به مراسم خاک سپاری بریم.

چند روزی وضــع به همین منوال بود، یعنی هر روز یکی از خانواده محمد می اومدن و هر چی دهنشــون می اومد بار من می کردن و محمد مجبور می شــد از خونه بندازتشون بیرون و این شد آغازی برای قطع رابطه با اطرافیان. باز هم جای شــکرش باقی بود که خبر به گوش خانواده ســاره خانم نرســیده بود، هر چند اونها خود به خود با مرگ ساره خانم رابطه شون کمرنگ شده بود.

دو تا ســالگرد اول آقای محمودی هم که به همراه محمد رفتیم، کیانمهر رو اونجا ندیدم و پار سال هم چون خودم عزادار بودم نتونستم برم و خدارو شکر که اونها هم نتونســتن بیان، هر چند اگر می اومدن هم ترکش عصــبانیت خواهرهای محمد جلوی جمع بهم اصــابت نکرد و کســی نفهمید من همســر محمد بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا چهارمین سالگرد آقای محمودیه و علاوه بر دعوت رسمی خود داریوش، کیانمهر هم بهم اس داده که زودتر برم. اینها به کنار! به من عید رو تبریک گفته!! حالا بماند که چهار روز این تبریک تاخیر داره.

البته م شخص بود چی کار داره! یا باز سر شک و تردیدهاش می خواد حرف بزنه، یا اون پیشنهاد مزخرف داریوش کار خودشو کرده، که کاش اولی باشه وگرنه می زنم داریوش و کیانمهر رو با خاک یکسان می کنم.

در جواب پیام کیانمهر نوشتم:

- سلام، سال نوی شما هم مبارک.

همین، هیچ اشاره ای به قسمت دوم پیامش نکردم، حالا تا فردا کی مرده کی زنده! دوباره گوشی توی دستم لرزید، این دفعه پیام از طرف امیدشریفی بود:

- سلام، حالتون خوبه؟ فردا میاین مراسم آقای محمودی؟

مسلما داریوش برای سالگرد همه کارکنان رو دعوت نکرده بود، چون هر سال سهامدارها، من و سرگروه هر قسمت رو دعوت می کرد که سر جمع بیست-سی نفر می شدیم. در جواب آقای شریفی تایپ کردم:

- سلام، ممنونم. چطور؟

بعد از چند ثانیه جواب داد:

- پس ماشینتونو نیارین. من دنبال خانوم کمالی و شما میام که با هم بریم.

منظورش نسترن بود که برادر زاده منشی قبلی شرکت بود. با لبخند سریع تایپ کردم:

- باشه، متشکرم. هر ساعتی بگین آماده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

و گو شی رو کناری گذا شتم، د ست خودم نبود ولی ا صلا دلم نمی خوا ست فردا به مراسم برم؛ مخصوصا که در آخرین روز کاریم اون مکالمه ی احمقانه بین کیانمهر و داریوش رو شنیدم.

صبح، بعد از صبحونه یه آرایش مفصل انجام دادم که حسابی با رنگ موهام همخونی داشت و چهره ام رو بشاش نشون می داد. مانتو و شلوار مشکی پوشیدم و شال طرحدار مشکی و زرشکی هم سرم کردم. و زیر مانتو هم تونیک زرشکی پوشیدم، جای لیلی خالی که به خاطر انتخاب رنگ هام مسخره ام کنه.

وقتی امید شریفی اومد در خونه دنبالم و من روی صندلی عقب کنار نسترن جا گرفتم تا چند دقیقه ای سنگینی نگاه هر دو رو حس می کردم.

خدا رو شکر که تنها نبودم، این مو ضوع یه مقدار از حس بدم رو کم می کرد.

وقتی رسیدیم جلوی خونه ی آقای محمودی یا بهتره بگم قصر ایشون! با دیدن ماشین های رنگ و وارنگ و مدل های عجیب و غریبی که شاید اسم خیلی هاشون رو نمی دونستم یه بار دیگه اون حس حقارته پررنگ شد. همون حسی که وادارم می کرد با داریوش هم دست بشم و زیرآبی برم، باعث میشد خلاف خواسته قلبی محمد عمل کنم و پنهان کاری کنم.

با نفس عمیقی به خودم مسلط شدم و به همراه آقای شریفی و نسترن از ماشین پیاده شدیم و از جلوی دربان که راهنمایی کرد به کدوم سمت بریم، گذشتیم .

همزمان با بالا رفتن از پله های ساختمون نسترن کنار گوشم گفت:

- چجوریه مراسمشون؟

پوزخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– به همه چیز شباهت داره جز مراسم سالگرد!دیگه بنده خدا استخوناش هم پوسیده!

آقای شریفی هم پوزخندی زد و سه تایی وارد ساختمون شدیم. با عبور از راهرو خود داریوش به سمتمون اومد و بهمون خوش آمد گفت و من و نسترن رو به سالنی هدایت کرد که با چند پله بالاتر از سالن پایینی جدا شده بود.

با ورود به سالن بالایی، نسترن آروم گفت:

– مراسم سالگرده یا شو لباس؟

خنده ام رو به زور نگه داشتم و به خانوم محمودی که به سمتمون می اومد سلام کردیم و دست دادیم، بعد از در آوردن مانتوهامون به سمت صندلی هایی که دورتادور سالن چیده شده بودن رفتیم. جلوی هر دو تا صندلی یه میز کوچیک هم گذاشته شده بود. درست روبروی جایی که من و نسترن نشسته بودیم عکس بزرگ آقای محمودی به دیوار نصب شده بود.

هنوز چند دقیقه ای از نشستنمون نگذشته بود که خانم حمیدی و بعد هم خانم فرهمند و خانم صامتی (سهامداران) به جمع ما پیوستند و خارج از مسائل کاری شرکت صحبت های زنونه مون رو از سر گرفتیم.

واسم عجیب بود خانوم خوش مشرب و مهربونی مثل خانم حمیدی چطوری حاضر شده دخترشو بده به کیانمهر، از طرفی هم اگر دخترش کیانمهر رو ترک کرده، پس چطور هنوز با هم در ارتباطن!

رمان بازار
romanbazar.ir

کم پیش می اومد که از کســی خوشــم بیاد اما خانم حمیدی اونقدر با مهر و محبت آدمو نگاه می کرد و قربون صــدقه می رفت که گاهی یادم می رفت اونچه که من رو به ایشون وصل می کرده ثروت این زن بوده و حالا دومادش! حســابی گرم صــحبت بودیم که خواهر داریوش به ســمتم اومد و گفت که برادرش باهام کار داره. از خانم حمیدی و فرهمند و نسترن عذرخواهی کردم و از روی صندلیم بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. در حالی که شالم رو روی سرم مرتب می کردم، داریوش که بین پله ها و راهرو ایستاده بود رو دیدم.

لبخندی روی لب نشوندم و به سمتش رفتم:

- بله، کاری داشتین؟

اون هم متقابلا لبخندی زد و گفت:

- می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

متوجه ا سترس توی لحنش شدم، ناخودآگاه به من هم سرایت کرد و لبخندم کمرنگ شد:

- البته!

با د ست به طرف انتهای سالن ا شاره کرد که همراهش برم. باید از بین آقایون عبور می کردیم، در حالی که همراهش می رفتم، به آ قای یعقوبی و آ قای طارمی و کیانمهر که روی راحتی های انتهای سالن نشسته بودن سلام کردم و ســال نو رو تبریک گفتم، البته ســعی کردم روی نگاه مشــکوک کیانمهر دقیق نشم.

از ســالن خارج و به ســمت اتاق ها رفتیم و به گفته ی خود داریوش وارد اتاق کارش شدیم. به محض بسته شدن در با نگرانی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزی شده آقای محمودی؟

لبخندش کامل از بین رفته بود، با اخم عمیقی گفت:

- نمی دونم چی بگم!

به سمت صندلی پشت میز کارش اشاره کرد، بدون تعارف نشستم و گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟

د ستا شو بند جیب شلوار پارچه ای طو سیش کرد و به سمت پنجره ی اتاقش رفت:

- کسی جز من و شما قضیه ی وام رو میدونه؟

خیلی ســـریع امیرعلی و لیلی و تا حدی مریم رو از توی ذهنم پس زدم و با بیطرفی گفتم:

- چطور؟

نفسش رو فوت کرد:

- یه نفر داره تهدیدم میکنه.

ابروهام بالا رفت:

- به خاطر چی؟! از کجا می دونین به خاطر قضیه وامه؟

به سمتم برگشت و گفت:

- من تنها کار نسبتا خلافم همین پنهان کردن وامه! هیچ دلیل دیگه ای نداره که کسی بخواد ازم آتو داشته باشه.

با اخم گفتم:

- چجور تهدیدی می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهش رو از پنجره به فضای بیرون دوخت و گفت:

– دیروز روی بدنه ماشینم با اسپری نوشته بودن ... دزد ... مال مردم خور!

ابروهام تا جای ممکن بالا رفت. خب این امکان داشت کار هر کسی باشه! یکی که به ثروت این خانواده حسوده! یا از طرف کارگرها و کارمندهایی که در گذشته اخراج شدن! و یا حتی دشمن خانوادگی. اما اینکه داریوش می خواست این قضیه رو به وام ربط بده شک برانگیز بود.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

– حس می کنم می خواین چیزی بگید و دارین حرفتون رو می پیچونین.

لبخند یه وری زد و با نگاه به صورتم گفت:

– تیزی شما همیشه به من اعتماد به نفس و دلگرمی میده!

لبخند که نزدم هیچ! اخمم هم عمیق تر شد. گلوشو صاف کرد و گفت:

– از کیانمهر فاصله بگیرین. سعی کنید کمتر باهاش وارد بحث بشین تا کمتر بهمون شک کنه.

قدمی به سمتم برداشت و روی میزی که پشتش نشسته بودم، به طرفم خم شد و گفت:

– اگر کیان و بقیه سهامدارها بو ببرن آخر بدبیاریه ... دیگه اعتماد شون سلب میشه و باید بشینیم و منتظر عواقب این بی اعتمادی با شیم ... بیرون کشیدن سهام ها ... عوض شدن رییس هیات مدیره یا ...

و با نگاه عمیقی به من گفت:

– عوض شدن مدیرمالی!

حس ترس توی دلم نشست و داریوش بی توجه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کیان به شما دید بدی داره و .... یه شک هایی به من و شما کرده که ...

حرفش رو قطع کردم:

– بیش از ده بار از این شکش حرف زده و ...

– این بار فرق می کنه!

دهنم رو بستم و با شک بهش زل زدم تا ادامه بده، نگاهشو ازم گرفت و گفت:

– فکر می کنه بین من و شما خبراییه! و همین باعث شده بیشتر روی من و شما دقیق بشه.

لبم رو از داخل به دندون گرفتم تا یه وقت نگم «غلط کرده». در عوض داریوش نفسش رو با حرص فوت کرد و گفت:

– حس می کنم داره منو محک میزنه تا یه واکنشی نشون بدم.

صاف ایستاد و کلافه دستی لابلای موهاش فرو برد و گفت:

– کیان آدم جاه طلبیه و حاضـــره دســـت به هر کاری بزنه تا قرونی از ثروتش جابجا نشه. برای اینکه بالا بره حاضره همه رو به زمین بکوبه.

از حرص و عصبانیت پام رو تکون می دادم. داریوش با ناراحتی گفت:

– البته اینها همه ش یه شکه، اما خواستم بگم مواظب رفتارتون باشید.

سرم رو تکون دادم:

– با این اوصاف .. الان ... اینکه من باهاتون اومدم اینجا ...

سرش رو تکون داد و گفت:

– خودش خواست باهات صحبت کنم.

با اخم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– در مورد چی؟

پوزخند واضحی زد:

– پیشنهاد قبل از عید منو جدی گرفته، شکش در مورد ارتباط من و شمارو به زبون آورد و من منکر شـــدم، برای اینکه خیالش راحت بشـــه چیزی بینمون نیست گفت خودم در موردش باهاتون صحبت کنم.

لبامو به هم فشار دادم و با دلخوری واضحی گفتم:

– امون از دســـت شـــما آقای محمودی ... فکر کنم دیگه خواجه حافظ هم میدونه من از این مرد متنفرم! اونوقت روی چه حسابی ...

با خنده ی نصفه و نیمه ای حرفمو قطع کرد:

– می دونم بابا! من که واقعا نمی خوام در مورد اون با شما حرف بزنم! بذارین احتمالاتم رو اینجوری براتون توضیح بدم ... کیانمهر هم از لحاظ مالی و هم ارتباطی به ما شک داره، هر کدوم رو به شکلی محک میزنه، شما رو با تحریک کردن نسبت به پدرتون و من رو با تهدید کردن! الان هم خواستم روشنتون کنم که اگر بعدا حرفی زد بدونید چه جوابی بهش بدین و اگر قراره ردش کنید طوری جواب بدین که فکر نکنه بین من و شما ..

چشم غره ام باعث شد به خنده بیفته و بعد گفت:

– جدا از شوخی .... بهتون میاد.

و به موهام که از جلوی شالم بیرون بود، ا شاره کرد. لبامو به هم فشار دادم تا نخندم و بعد با تاسف سرم رو تکون دادم.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

– شما پسردایی و پسرعمه آخر منو دیوونه می کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت بامزه ای گفت:

– دور از جونتون! من حالا حالاها به شما نیاز دارم.

نفسمو فوت کردم و به سمت در اتاق رفتم و زیر لب گفتم:

– خدا به خیر بگذرونه.

از اتاق خارج شدم و به سمت سالن بالایی رفتم و موقع عبور از سالن آقایون، حتی نگاهی هم به سمت کیانمهر ننداختم.

تا بعد از ناهار هم همه جور حس سراغم اومد و غذام کوفتم شد. استرس تهدیدهای داریوش! شک کردن به اطرافیان و موردهای احتمالی این اتفاق و از همه بدتر پیشنهاد دادن احمقانه و خنده دار کیانمهر! اگر می اومد میزد توی گوشم بهتر بود! یعنی آدم اینقدر دنبال منفعت که حاضر باشه به خاطرش هر کاری بکنه؟؟

بعد از ناهار، بالاخره خانم فرهمند طلسم صحبت نکردن در مورد مساله کاری رو شکست و شروع کرد به پرسیدن سود و میزان فروش و چیزهایی که مطمئنم خودش هم ازش سر در نمی آورد و فقط می خواست بگه «آره، منم هستم!»

البته نمیشد لطف این خانم و پدرشوهرش، یعنی آقای یعقوبی رو ندید گرفت. هر چند که خودشون خبر نداشتن چه لطفی در حقمون کردن! سال هشتاد و نه بعد از تعطیلات عید، آقای یعقوبی که بیست درصد از سهام رو داشت به داریوش گفت که پسرش داره ازدواج میکنه و میخواد سه درصد از سهم

رمان بازار
romanbazar.ir

خود شو به عرو سش هدیه بده و همین شد ایده ی اولیه برای جور کردن پولی که میخواستیم توی حساب داریوش بخوابونیم تا وام بگیره!

با ا ضافه شدن خانم فرهمند به سهامداران، داریوش که دارای پنجاه در صد از سهام بود شروع به فروختن سهامش کرد و هفت تا سه در صدی فروخت و به این ترتیب سهامداران درجه دوم هم وارد شرکت شدن. و از طرفی با این کارش خانم حمیدی با سی درصد سهام، شد سهامدار ارشد.

در جواب سوالهای بی سروته خانم فرهمند، جواب کلی و خلا صه ای ردیف کردم و بعد از گذ شت نیم ساعتی، با پیام امید شریفی، من و نسترن عزم رفتن کردیم. بین جمعیتی که از خانواده محمودی خدا حافظی میکردن، ماهم خداحافظی کردیم و از ساختمون خارج شدیم.

به همراه نسترن، نزدیک در حیاط ایستاده بودیم تا آقای شریفی ماشین رو بیاره که باصـدای کیانمهر هر دو به عقب برگشـتیم. نسـترن و کیانمهر به هم سـلام کردن و من نگاهم کشیده شد به دخترچ شم سبز و خیلی زیبایی که هر ساله توی مجلس دیده بودمش و حالا شـونه به شـونه ی کیانمهر ایسـتاده بود و مغرورانه به من نگاه می کرد.

کیانمهر رو به من، دختر رو اشاره کرد و گفت:

- خواهرم کاملیا و ...

رو به خواهرش گفت:

- خانم رمضانی که گفته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع توی ذهنم مادر کیانمهر رو هم که شباهت زیادی با کاملیا داشت و کنار هم دیده بودمشون، تشخیص دادم. کاملیا بدون لبخند و در نهایت خشکی گفت:

- خوشوقتم.

من هم دقیقا با همون لحن جواب دادم:

- همچنین.

ا صلا فضای بینمون به قدری گرم بود که آدم عرق می کرد!!! حالا فهمیدم چرا هیچ وقت نگاه این دختر دوستانه نبود! نسترن روشو به سمت در حیاط برگردونده بود و قطع به یقین داشت خودشو کنترل میکرد که نخنده. در نهایت تعجب کیانمهر رو به من گفت:

- اگر ماشین نیاوردین شما رو می رسونم.

سعی کردم ابروهام از تعجب بالا نره و با لحن نسبتا دوستانه تری گفتم:

- ممنونم، همراه آقای شریفی اومدم، با ایشون هم میرم.

همون لحظه نسترن به سمتمون چرخید و گفت:

- آقای شریفی اومد.

و از کیانمهر و خواهرش خداحافظی کرد و به سمت در رفت و همینکه من هم خواستم خداحافظی کنم کیانمهر با لحن خشکی گفت:

- تعارف نکردم! شما همراه من میاین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه نگاهم به سمت کاملیا چرخید تا عکس العمل اون رو نسبت به جمله ی برادرش بدونم که با نگاه مغرورانه اش مواجه شدم. دیگه نتونستم جلوی بالا رفتن ابروهام رو بگیرم و با تعجب گفتم:

- و اگر نیام؟

پوزخند یه وری کیانمهر ناخن کشید روی اعصابم و گفت:

- میاین.

خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم که داریوش خودش رو بهمون رسوند و با لبخند دست پاچه ای گفت:

- اینجا وایستادین؟!

کیانمهر رو به داریوش گفت:

- داشتم به خانم رمضانی می گفتم همراه ما بیاد.

و بعد به سمت من چرخید تا جواب من رو بدونه، داریوش طوری که کیانمهر و خواهرش نبینن به شکل آرامش بخشی پلک زد که یعنی «برو». نفسم رو فوت کردم و با ابروهای درهم گفتم:

- باشه.

داریوش لبها شو به صورت غنچه به یه طرف جمع کرد که خنده اش رو کنترل کنه، ازش خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم، جلوی در هم به آقای شریفی و نسترن گفتم که با اونها نمیرم و بعد به سمت ما شین کیانمهر رفتم، در کمال تعجب کاملیا عقب نشست و کیانمهر از من خواست جلو بشینم. به محض اینکه نشستم، کیانمهر گفت:

- خونه ی کاملیا نزدیکه، زود ازمون جدا میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و این یعنی علت جلو نشستن من، زود پیاده شدن کاملیا ست! در سکوت به بیرون خیره شدم و به حرفهای آروم خواهر و برادر گوش دادم.

کاملیا:

- برمیگردی خونه ی دایی؟

- آره، مامان رو با داریوش نباید تنها گذا شت، دو دقیقه چشم منو دور می بینه واسه من نقشه می کشه.

کاملیا آروم خندید و بعد گفت:

- راستی نرگس خانم رفت؟!

- آره ماشین آورده بود خودش.

متوجه شدم منظور شون از نرگس خانم، خانم حمیدیه! و سعی کردم به جمله های بعدیشون توجه نکنم؛ چند دقیقه بعد کاملیا ازمون جدا شد که خداحافظیمون سردتر از سلاممون بود.

کمی که از خونه ی کاملیا دور شدیم سکوت رو شکستم:

- اینکه بدون بحث سوار ماشینتون شدم، فقط به خاطر این بود که در روز سالگرد آقای محمودی ناراحتی ایجاد نشه.

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- امروز سوار نمی شدی! فردا خودتو ازم مخفی می کردی! بالاخره که با هم روبرو می شدیم!

با لحنی کلافه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– لطفا هر حرفی دارین بزنین! صبر من هم یه حدی داره! این رفتارهای شما جز توهین و بی احترامی معنی دیگه ای نداره!

با لحنی حرصی گفت:

– توهین! یعنی می خوای بگی دارم اشتباه می کنم؟

با دلخوری به نیم رخمش نگاه کردم، این حالت که نیمی از موهاشو پشت سرش جمع کرده بود و بقیه اش رو رها کرده بود، اون رو شبیه به گلادیاتور های رومی کرده بود، که توی سر یال اسپارتاکوس دیده بودم! به همون ترسناکی!

از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و گفت:

– بیش از ده بار بهتون تذکر دادم که با من روراست باشین. هم به شما و هم به داریوش ... پدر من برای زنده نگه داشتن ثروتش جون کنده و من برای حفظ قرون به قرونش زحمت کشیدم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– کسی قرار نیست ثروت شمارو ازتون بگیره. من واقعا نمی دونم چه چیزی باعث این همه بدبینی شده؟

نفسش رو فوت کرد:

– حرفای منو فقط به خودت نگیر! من به داریوش خیلی بیشتر شک دارم، خودش هم دید که اصلا دلم نمی خواست پولم رو دوباره وارد سهام کنم، خانم حمیدی پولش رو احتیاج داشت و داریوش خان با شست و شو دادن فکر مادرم باعث شد پول من جایگزین سهام خانم حمیدی بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه ای به سمتم برگشت و نگاه عمیقی بهم انداخت و بعد در حالی که نگاهش رو دوباره به روبروش می دوخت ادامه داد:

– به پدرت قلباً اعتماد داشتم ... بهم حق بده بترسم.

با به خاطر آوردن حرکتش توی پارکینگ کارخونه گفتم:

– میشه دقیق بدونم چی بین شما و پدرم گذشته؟

وارد خیابون ما شد و گفت:

– سر فرصت برات تعریف می کنم، فعلا همین حد بدون که از اعتمادم ضربه خوردم!

با اخم گفتم:

– متوجه منظورتون نمیشم!

درست جلوی خونه ام توقف کرد و گفت:

– شـــاید بهتر باشـــه یه روز منو به نوشـــیدن چای یا قهوه دعوت کنی تا برات گذشته رو روشن کنم!

حرفای داریوش و پیشـــنهاد عجیب کیانمهر به خاطرم اومد و پوزخندی زدم و درحالی که در رو باز می کردم گفتم:

– آدرس دقیق خونه رو هم که بلد بودین!

نگاهی به خونه انداخت و بعد به سمتم برگشت و گفت:

– خونه ی آقای شیخیه دیگه! همه می دونن شمارو مثل دخترش می دونسته و محبتش بیشتر از یه پدرواقعی بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

هزارتا متلک تو همین دوسه تا جمله اش بود که باعث شد لبام به هم دوخته بشه. البته یه بغض ضعیفی هم از ته گلوم شروع کرده بود به جوشیدن؛ دلم می خواست بگم من دختر محمد نبودم!

در حال پیاده شدن از ماشین گفتم:

– ممنون که منو رسوندین.

و در رو بستم و ما شین رو دور زدم که به سمت خونه برم. صداش باعث شد توی یه قدمی خونه متوقف بشم:

– یادت بمونه من زیادی محافظه کارم و البته دقیق ... بهتره اگر چیزی هست، تا قبل از اینکه خودم بفهمم منو در جریان بذارید وگرنه من وحشتناک تر از اون چیزی برخورد می کنم که توی تصورتون می گنجه!

به سمتش چرخیدم و خالی از هر حسی نگاهش کردم، با گفتن «روز خوش» ما شین رو به حرکت درآورد و از جلوی چشمام دور شد. با شونه های افتاده دوباره به سمت خونه چرخیدم و قفل در رو باز کردم و وارد شدم.

حدسم درست بود، اونها نمی دونستن که من همسر محمد بودم. مساله محرمیت من و محمد بین خودمون خفه شد و فامیل از ترس آبروی خود شون اجازه ندادن کسی از ماجرا بوی ببره. همونطور که من و محمد اجازه ندادیم کسی از عقدمون با خبر بشه ... به جز مهسا!

***

***اردیبهشت/۱۳۸۹

قبل از بستن در سالن با صدای بلند گفتم:

– خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد هم با دهن پر جوابمو داد. سخت بود ولی گذ شت یک ماه ونیم باعث شـــده بود تا حدودی عادت کنم که دیگه عمو صـــداش نزنم، البته گاهی یادم میرفت و عمو صداش میزدم ولی نسبت به اوایل خیلی کمتر شده بود. از بس که کوفت و مرگ و از این قبیل عنایات نثارم کرده بود، مجبور بودم حواســـمو جمع کنم!

همزمان که به سمت ماشینم رفتم ریموت در حیاط رو هم زدم اما قدمی مونده به ماشین، حس کردم کسی پشت در حیاط ایستاده!

با چرخوندن ســرم مهســا رو دیدم که با چشــم های ســرخ داره نگاهم می کنه. ناخودآگاه آب دهنمو قورت دادم، نپر سیده میدونستم مهسا خبردار شده! اگر خبردار نمیشـــد جای تعجب داشـــت، باز هم همین که فامیلاش یک ماه ونیم طاقت آوردن و بهش خبر ندادن خودش کلی جای تعجب داشت!

از ماشین فاصله گرفتم و به سمتش رفتم، با لحن شلی گفتم:

- خوبی مهسا جان؟! چه بی خبر!

انگار همین جمله آتیشش زد که با قدمهای بلند خودش رو بهم ر سوند و تا به خودم تکونی بدم یک طرف گونه ام سوخت. بغض خودش هم شکست:

- هنوز یک سال هم نشده که مامانم زیر خاک خوابیده ... ک*ث*ا*ف*ت تو قرار بود دختر بابام باشی! این بود جواب محبت های خانواده ام؟

لبامو به هم فشردم و سرمو پایین انداختم.

- به من نگاه کن ... بهت گفتم هوای بابامو داشـــته باشـــی نه اینکه ... زنش بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هق هقش اوج گرفت. بدون حرکت اضـافی با ریموت در که هنوز توی دسـتم بود در حیاطو بستم که توجه رهگذرها جلب نشه.

مهسا که دید جوابشو نمیدم با قدم های بلند خودشو به خونه رسوند. اما قبل از ورودش با صدای بلند خطاب بهم گفت:

- بیا تو با هردوتون کار دارم.

و در سـالن رو محکم به هم کوبید. سـرمو بالا گرفتم و چند تا نفس عمیق ک شیدم تا بغ ضمو پس بزنم. بعد از دقیقه ای که کمی حالم جا اومد د سته ی چمدونی رو که چند قدمیم روی زمین افتاده بود گرفتم و با قدمهای شـل و وارفته به سمت خونه رفتم.

وقتی درو باز کردم محمد پشت به من رو به مهسا ایستاده بود و سعی داشت با آرامش توجیهش کنه.

- مهسـا جان این همه عصـبانیت چرا! من اگر قرار بود احترام مادرت رو نگه ندارم تا زمانی که زنده بود ازدواج می کردم! خودت هم که شـاهدی مادرت چقدر اصرار داشت!

مهسا خواست حرفی بزنه که محمد مانع شد و گفت:

- من نمیدونم عمه هات چی برات تعریف کردن! ولی ا گه برام مهم نبودی صبر نمی کردم که تو رضایت بدی بعد غزاله رو عقدش کنم.

و همون لحظه به سمت من چرخید و گفت:

- مگه نه غزا....

و حرف تو دهنش ماسید و در جا اخم وحشتناکی صورتش رو پوشوند:

- صورتت چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدون رو کنار مبل گذاشـــتم و چیزی نگفتم. محمد که خودش فهمید شاهکار دخترشه رو به مهسا گفت:

- تو چه غلطی کردی؟!!

مهسا که از تغییر حالت یهویی پدرش جا خورده بود، سعی کرد حق به جانب دست پاچگیشو مخفی کنه:

- بهم حق بده بابا ...

با صدای بلند محمد حتی من هم تکون خوردم چه برسه به مهسا که مخاطب این فریاد بود:

- تو خیلی بیجا کردی! کی به تو اجازه داد دست روش بلند کنی؟

خواستم حرفی بزنم اما ترجیح دادم عقب تر برم و با حالتی دلجویانه به مهسا زل بزنم. مهســا دســتش رو جلوی دهنش گرفت و در حالی که مثل ابر بهاری اشک میریخت، هق زد:

- سر ... سرِ من ... داد ...

نتونست ادامه حرفشو بزنه و روی مبل نشست و هق هقش اوج گرفت. محمد هم با کلافگی دستش رو توی موهاش برد و بعد با قدمهای بلند به سمت اتاق کارش رفت. بعد از چند دقیقه ای که مثل یه ستون و سطخونه ایستادم بالاخره تکونی به خودم دادم و در حالی که چمدون مهسا رو دنبال خودم می کشیدم با صدای آرومی گفتم:

- چمدونت رو میذارم توی اتاق.

با صدای دورگه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمیخواد ... میرم خونه خاله ام.

کمی خودمو بهش نزدیک کردم و با صدای آروم تری گفتم:

– تو تنها کسی هستی که برای پدرت مونده ... بقیه برخوردی به مراتب بد و تلخ تر داشتن!

سرشو بالا گرفت و با لحنی غیردوستانه گفت:

– چرا من تنها کسی باشم که براش مونده! پس سوگلیش اینجا چیکاره اس؟

و به سر تا پای من اشاره کرد. نفس عمیقی گرفتم و در حالی که دوباره به سمت اتاق می رفتم گفتم:

– در هر حال ... من دیگه دخترش نیستم!!!

مهسا هم در سکوت نگاهم کرد و مانعم نشد. بهتر بود پدر و دختر رو تنها می گذاشتم پس، بعد از بیرون اومدن از اتاق مهمان از خونه خارج شدم و به سمت شرکت رفتم.

تا ظهر اونقدر توی خودم بودم که بقیه هم فهمیدن حالم خوب نیست. همیشه همین طور بوده! هیچ وقت تعداد کسانی که باهاشون صمیمی موندم بیشتر از دو سه نفر نبوده؛ انگار طبق یه قانون نانوشته ای باید برای حضور یه سری آدم جدید قبلی ها از میون برداشته بشن!

اونقدر توی فکر بودم که حتی متوجه نشدم داریوش او مده توی اتاقم. با صداش توی جام تکونی خوردم، هنوز لباس سیاه عزای پدرش رو به تن داشت اما صورتش رو اصلاح کرده بود. لبخند عمیقی صورتش رو پوشونده بود، با بی حالی علت لبخندش رو پرسیدم و با هیجان جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تا سه چهار روز دیگه واگذاری سهامم به طور کامل انجام میشه و پول کامل میره توی حسابم و میتونم برای وام اقدام کنم.

نفسمو بیرون فرستادم و بدون هیچ ذوقی به صندلیم تکیه دادم:

– پس باید خودمو برای یه جنگ حسابی آماده کنم.

لبخندش کمرنگ شد:

– جنگ؟!

با انگشت شصت و اشاره م پیشونیمو ماساژ دادم و گفتم:

– مطمئنا آقای شیخی روی خوشی به این موضوع نشون نمیده.

به پشتی راحتی تکیه داد و گفت:

– برای من رضایت شما مهمه نه ایشون.

ناخودآگاه اخم کردم:

– یادتون رفته ایشون حسابدار رسمی این شرکت هستن؟

دست به سینه شد و با لحن حق به جانبی گفت:

– فکر می کنین چقدر کار داره تا شما به جای ایشون ...

اخمی که روی ابروهام هر لحظه عمیق تر میشد باعث شد ادامه حرفشو بخوره. وقتی کامل ساکت شد نفسمو فوت کردم و به فضای بیرون پنجره چشم دوختم و با صدای آرومی گفتم:

– خودم باهاشون حرف میزنم.

فهمید که امروز حال خوشی ندارم برای حرف زدن و مرور نقشه هاش، پس با گفتن چند جمله ی کلیشه ای پیرامون کار و وام از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر دیرتر از همیشـه از شـرکت بیرون زدم، اصـلا دل و دماغ رفتن به خونه رو نداشـتم؛ با این حال بعد از یک سـاعت وقت کشـی و گشـتن توی خیابون ها ر سیدم خونه. برخلاف همیشه بدون سر و صدا وارد خونه شدم و در جواب حمیده خانم به تکون دادن سر اکتفا کردم و یکراست به اتاق محمد رفتم.

پشـت میزتحریرش نشسـته بود و چشـم به لپ تاپش دوخته بود که در حال روشن شدن بود، با دیدن من لبخندی از ته دل زد:

- علیک سلام! خسته نباشی.

روی تخت نشستم و کیفم رو ب*غ*ل گرفتم:

- چه خبر از مهسا؟

سرش رو به دستش تکیه داد و با لحن بامزه ای گفت:

- خیلی ممنون منم خوبم!

لبخند بی حالی زدم:

- اذیت نکن! خیلی داغونم به خدا.

به لپ تاپش اشاره کرد و گفت:

- تا من به سایت سنجش وصل میشم تو برو گوشِت رو چرب کن که اگر قبول نشده باشی میخوام اساسی بپیچونمش.

با این حرفش یهو ناراحتیم از یادم رفت و استرس افتاد به جونم، سریع از روی تخت بلند شدم:

- وای امروز اعلام میشه؟!

در حالی که آدرس سایت رو تایپ میکرد جواب داد:

- این طور میگن!!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به لحنش که منو مسخره کرده بود گفتم:

- اگر قبول نشده باشم چی؟!

- در درجه اول همونطور که گفتم گوشتو درست درمون میپیچونم در درجه دوم دست به دعا میشیم که تو نتایج دانشگاه آزاد که شهریور ماه میاد گند نزده باشی.

بعد از دادن مشخصاتم و بالا اومدن کارنامه هر دو سکوت کردیم و منتظر موندیم، همونطور که حدس میزدم قبول نشده بودم و لحظاتی بعد گوشم داشت توی دست محمد چلونده میشد و دستش رو هم جلوی دهنم گرفته بود که صدای جیغم بیرون نره.

وقتی ولم کرد، همونطور که گوشمو می مالیدم، غر زدم:

- گوشمو کندی!

دست به کمر بالای سرم ایستاد:

- بهت هشدار دادم! لابد فکر کردی شوخی می کنم!

از روی زمین بلند شدم و همونطور که دست روی چروک مانتوم می کشیدم، گفتم:

- اگر صدامونو شنیده باشن چی؟!

دیدم صدایی ازش در نمیاد، سرمو بلند کردم و با ابروهای در همش مواجه شدم، قدمی بهم نزدیک شد و با صدای آروم و لحن گرمی گفت:

- غزاله جان! عزیز من! از چی می ترسی؟ من بهت ثابت نکردم که حاضرم از همه چیز بگذرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه از دهنم پرید:

- حتی از مهسا؟

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

- حالش نسبت به صبح خیلی بهتره ... سعی کن مثل قبل باهاش برخورد کنی.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که خم می شدم تا کیفم رو از روی تخت بردارم گفتم:

- باشه.

اما قبل از اینکه به در برسم توی آ*غ*و*ش امنش فرو رفتم و صدای گرمش رو کنار گوشم شنیدم:

- دلم میخواد هر دوتون رو باهم داشته باشم اما ... اگر پاش بیفته از مهسا هم می گذرم!!

حتی اگر با همه ی وجودم حس کنم که ته جمله اش صداقتی نیست، اما همین که به زبون می آورد واسم دلخوشی بزرگی بود.

***

*** فروردین/ ۱۳۹۳

از اینکه مجبورم زیر نگاه تیز بین کیانمهر کار کنم حرصم در او مده بود. داریوش هم خیالات برش داشته بود که مثلا اگر به گرمی برام پلک بزنه یا موقع رد شدن از کنارم آروم در گوشم پچ پچ کنه که «سخت نگیر، ندید بگیرش» من آروم میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بار هزارم گوشیم زنگ خورد و شماره صدری افتاد روی صفحه. با بی حوصلگی دستم رو از روی ماوس برداشتم و به تماس جواب دادم:

- باز چیه؟

با لحنی جدی جواب داد:

- بابا من میگم نیست! من نمیدونم شما چه اصراری داری حتما پنیرلبنه رو به ما فروخته باشین!!

ناخودآگاه صدام بالا رفت:

- یعنی من دروغ میگم دیگه! مرد حسابی من لیست همه ی فروش هامون جلو روم بازه! خیر سرت کارمند داری؟ برو همه رو بریز تو جوب آب که نه یه خرده ریز بلکه کل یه محصول رو ثبت نکردن!

با حرص به تماس خاتمه دادم و موبایل رو روی میز انداختم. کیانمهر که تا اون لحظه مشغول صحبت با محمود طالبی (یکی از بچه های تیم حسابداری) بود، ازش فاصله گرفت و به سمتم اومد و با صدای آرومی گفت:

- این همه تماس ... ضروریه؟

ناخودآگاه با لحن تند و البته صدای آرومی گفتم:

- برای تماس هام باید به شما جواب پس بدم؟

اون هم متقابلا اخم کرد و در حالی که عقب می کشید گفت:

- تا موقعی که به ضرر شرکت تموم نشه خیر ... اما اگر با این لحن تندتون باعث دشمنی ایشون با ما بشین ...

با بی حوصلگی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– این برنامه ی هر فصل من و آقای صَدریه و اونقدر با هم صمیمی هستیم که چهار تا داد و بیداد به روابطمون لطمه نزنه!

یه ابروش بالا رفت و با حالت نه چندان دوستانه ای بهم زل زد، سریع فهمیدم توی ذهنش تا کجاها که پیش نرفته! باز بدون فکر جمله ام رو کامل کردم:

– روابط کاری البته!

پوزخند کمرنگی کنج لبش نشست و همونطور که از میز فاصله میگرفت زمزمه کرد:

– من که چیزی نگفتم!

و به سمت آقای طالبی رفت. با حرص دستم رو مشت کردم و توی دلم چند تا ناسزای درست درمون بار خودم کردم! اصلا کی به من گفت واسه این دیو سه سر رفع و رجو کنم؟!!! به فرض که پیش خودش راجع به من و عرفان صدری فکر بد کنه! به جهنم سیاه!

چند ثانیه بعد که به خودم مسلط شدم، دوباره شروع کردم به چک کردن لیست ها و جواب دادن به تلفن حسابدارهایی که باهاشون برای معاملات فصلی هماهنگ بودیم.

البته قرار نبود برای همه معاملات زیرآبی بریم. اقلام و رقم های ریز با شرکت های کوچک تر رو درست همونچه که بود ثبت می کردیم. فقط با چند شرکت که بهشون اعتماد داشتیم و دستشون زیر سنگ ما بود هماهنگ بودیم برای اینکه از میزان اصلی کمتر گزارش بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا ساعت دو بود که همه چیز در ست شده بود و لیست ها آماده، داشتم چای میخوردم که دوباره شماره صدری افتاد روی گوشیم. همه ی بچه های تیم به سمت گوشی من برگشتن و سیما کرامتی با خنده گفت:

- آقای صدریه ایشالله و خبر خوش پیدا کردن اسنادش!

همه به جز کیانمهر «آمین» گفتن. بدون اینکه نگاهمو از نگاه ریزبین و مشکوک کیانمهر بردارم به تماس جواب دادم.

- بله؟

صدای خنده اش رو پشت گوشی شنیدم، دلم میخواست از ته دلم یه «کوفت» پر قدرت نثارش کنم ولی به جاش گفتم:

- چی شد؟

- من هی میگم شما به ما فروختی ولی انکار میکردی!

در حالی که سعی میکردم لبخند حرصیمو کنترل کنم گفتم:

- آره شما که راست میگی! کجا بودن؟

- یکی از بچه ها گفت که فاکتورهاشو جدا کرده و کنار گذاشته که کارمون راحت باشه برا همین ما تو زونکن ها می گشتیم و پیدا نمی کردیم.

روی مبلم نشستم و گفتم:

- اون وقت این یکی از بچه که میفرمایین از صبح نبود که اینقدر روی اعصاب ما ناخن نکشید؟

با صدای بلند خندید گفت:

- ناخنم کجا بود؟!! نه مرخصی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه بخندم گفتم:

- پس همه چی اوکیه! من تا یک ساعت دیگه اظهارنامه رو میفرستم.

لحنش حالت جدی گرفت و گفت:

- موفق باشی. فعلا.

به تماس خاتمه دادم و رو به اعضای تیم گفتم:

- جمیعاً خسته نباشید.

بچه ها نفس راحتشـــون رو ول کردن و بعد از گفتن خســـته نباشـــید به من و همدیگه از اتاق بیرون رفتن. با توجه به اینکه صدری هم فاکتورها رو پیدا کرده بود محصـــول پنیرلبنه رو هم توی لیســـت زدم و شـــروع به پر کردن اظهارنامه کردم. روند قانون این طور بود که اگر یکی از دو طرف معامله فاکتورها یا مبالغ رو کمتر از طرف دیگه ی معامله ثبت کنه، در صدی از اونچه که کم ثبت کرده رو جریمه میشه.

با اینکه نیمی از حواســم پیش کیانمهر که هنوز داخل اتاقم داشـــت با دخترش تلفنی حرف میزد، بود ولی از اونجایی که ثبت اظهار نا مه حواس جمع می طلبه ســـعی میکردم حضـــورش رو نادیده بگیرم. هر چند که برام نوع حرف زدنش با دخترش جالب بود! بی شتر ساکت می موند. گاهی هم آه می ک شید! دلم یه لحظه براش سوخت. مشخص بود بدجور حسرت دیدنشو داره.

- همگی خسته نباشید، کاری با من ندارید؟

سرم رو بالا آوردم و رو به داریوش که حا ضر و آماده توی قاب در ای ستاده بود گفتم:

- شمام خسته نباشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانمهر هم جوابش رو داد و داریوش با گفتن «خدانگهدار» رفت. دیگه تقریبا آخرای کار بود که با صدای کیانمهر حواسم به سمتش جلب شد:

- بعد از شرکت قراره جایی بری؟

دست از کار کشیدم و با اخم کمرنگی گفتم:

- نه، چطور؟

یه دونه قند خالی انداخت توی دهنش و گفت:

- با هم حرف بزنیم.

سرم رو تکون دادم و و دوباره مشغول به کار شدم گفتم:

- در خدمتم.

لحظه ی بعد کار ارسال هم تموم شد و بالاخره یه نفس راحت کشیدم و کامپیوتر رو خاموش کردم و رو به کیانمهر گفتم:

- وسایلم رو جمع کنم، بریم.

کانال تلگرام رمانچی

اون هم بلند شد و گفت:

- من هم میرم کتم رو ...

نسترن سراسیمه خودش رو انداخت توی اتاق:

- جناب عابدی ... آقای رییس!!!

و دوباره به سمت بیرون دوید، من و کیانمهر هم غیرارادی دنبالش دویدیم و به سمت پارکینگ شرکت که حدود ده نفری دور ماشین داریوش جمع بودن، رفتیم.

@romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانمهر کارمندها رو کنار زد با داریوش مواجه شدیم که به ما شینش تکیه زده بود و لباسش، قسمت پهلوش خونی شده بود. با دیدن خون هول زده پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

بیاتی که یکی از بچه های طبقه پایین و بایگانی بود گفت:

- ما هم همین الان اومدیم.

کیانمهر با عصبانیت رو به داریوش گفت:

- تو یه ربع پیش خداحافظی کردی، اینجا چیکار میکنی؟؟

قبل از اینکه داریوش جواب بده رو به کیانمهر توپیدم:

- نمی بینیند داره ازشون خون میره؟!

انگار تازه به خودش اومد که زیر ب*غ*ل داریوش رو چ سبید و روی صندلی جلوی ماشین نشوند، داریوش در حالی که صورتش از درد جمع شده بود گفت:

- حالم خوبه، ضربه سطحی بود بابا!

در رو بستم و کیانمهر ماشین رو به حرکت در آورد، برای چند دقیقه ای بین کارمندها همهمه بود و بعد هر یک خداحافظی کردن و رفتن. یک ساعتی از تایم اصلی شرکت گذشته بود و به همین علت پارکینگ توی اون ساعت نسبتا خلوت بود.

چشمم به ما شین کیانمهر افتاد که هنوز توی پارکینگ بود، نسترن نزدیکم شد و گفت:

- زنگ بزنیم به پلیس؟

بهش نگاه کردم و در حالی که دوتایی به داخل شرکت بر می گشتیم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فعلا نه، ببینیم خود آقای محمودی چی میگه! تو دیدی چی شد؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

– من هم وقتی ر سیدم که همه دورش جمع شده بودن، خودش گفت یکی از پشت سر بهش چاقو زده!

ابروهام بالا رفت و با چند ثانیه تاخیر گفتم:

– دوربین ها فیلمش رو گرفتن ... میخوای بری برو، شـــرکت میمونم تا آقای عابدی بیاد.

لبخند کمجونی زد و گفت:

– کار خاصی خونه ندارم، اگر بخوای پیشت میمونم.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

– نمیخواد عزیزم، ممنون.

اون هم از خداخوا سته خداحافظی کرد و دوباره مسیر رو برگشت. در ا صلی رو بستم و به سمت اتاقم رفتم.

چشـــمم افتاد به موبایل کیانمهر که روی میز وســط اتاق بود. ســعی کردم بی تفاوت به ســـمت میزم برم اما قدمی مونده به میز کنجکاوی بهم غلبه کرد و برگشتم و موبایل رو برداشتم.

خوشـبختانه رمز نداشـت و وارد لیســت تماس هاش شـدم، در کمال تعجب دیدم که آخرین تماسش مال دو ساعت قبله!! ولی اینکه جلوی چشم خودم نیم ساعت پیش با دخترش حرف زد!!

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت پیام هاش رفتم ولی جلوی خودم رو گرفتم، واقعا کار نادرستی بود و جای محمد خالی که گوشمو بپیچونه!

با کلی عذاب وجدان و خجالت بابت این کار زشتم گوشی رو برگردوندم روی میز و به سمت میز خودم رفتم. موبایل خودم رو برداشتم و با خط داریوش تماس گرفتم و کیانمهر جواب داد، گفتم:

- سلام، چه خبر؟

با بد عنقی جواب داد:

- اگر امکانش هست نیم ساعتی توی شرکت بمونین تا ما برگردیم، زخمش سطحی نیست.

و خداحافظی سر سری کرد و به تماس خاتمه داد، نفسم رو فوت کردم و روی صندلیم نشستم. از شدت بیکاری، سالنامه ام رو از توی کیفم در آوردم و شروع کردم به چک کردن تاریخ ها.

هجدهم خرداد، رضایت مهسا.

روزی که مهسا با پدرش تماس گرفت و هر چند با اکراه اما رضایت خودش رو اعلام کرد. روزی که بعد از گذشت چند هفته از برگشتن مهسا به کانادا لبخند روی لبهای محمد نشست.

بیستم خرداد، ماه عسل.

البته لازم نبود که توی سررسیدم بنویسم روز قبلش خواهر محمد تماس گرفت و منو بست به توهین و ناسزا که دختر برادرش رو هم خام خودم کردم و ... و از اونجا که مشخص شد مهسا به عمه اش چیزی نگفته محمد در جا حمیده خانم رو اخراج کرد که باعث همه ی ناراحتی ها شده بود. هر چند یه

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی خیلی دوستش داشتم اما همین که خواستم پادرمیونی کنم محمد چنان تشری بهم زد که ته دلم خالی شد.

با خودکارم چند تا قلب کوچیک کنار عدد بیست کشیدم و لبخند کم جونی روی لبم ن ش ست. همه ی روزهای عمرم یک طرف، اون سه روز توی ویلای کوچیک اجاره ای و کنار محمد بودن، یه طرف دیگه!

همون سه روزی که دنیای دخترونه ام تموم شد و کنار محمد زندگی جدیدمون رو آغاز کردیم. همونجا بهم ثابت شد که محمد علیرغم همه تلاشی که می کرد باز هم سن و سالی ازش گذ شته بود و من باید کمی توقعاتم رو پایین می آوردم تا از زندگیم لذت ببرم.

نف سم رو به صورت آه بیرون فر ستادم، حالا اون سه روز خاطره انگیز تبدیل شده بودن به کاب*و*س هر شبم! نه اینکه یادآوریش تلخ با شه! اون چیزی که باعث آزارم میشه اینه که می دونم مسبب نابود شدن همه ی اون روزهای خوب ... خودمم!

بیست و پنجم خرداد، محمد جریان وام داریوش رو فهمید.

درست مثل همون روز قلبم شروع کرد به محکم تپیدن و استخون فکم که کم مونده بود توی دستهای محمد خرد بشه، ناخودآگاه تیر کشید و اشک توی چشمم حلقه زد. انگار تصاویر پیش چشمم جون گرفتن، محمدی که عصبانی وارد خونه شد و قبل از هر حرفی محکم فکمو چسبید و سرم داد می کشید و ازم توضیح می خواست!

رمان بازار
romanbazar.ir

شـروع کردم به خط زدن اونچه که توی روز بیسـت و پنجم نوشـته بودم؛ نباید توی سالنامه ام از اتفاقات بد می نوشتم.

با صدای در سالن، سررسید رو به کیفم برگردوندم و همزمان با کیانمهر به در اتاقم رسـیدیم. کنار کشـیدم تا وارد اتاق بشـه و قبل از اینکه بپرسـم «چه خبر؟»خودش شروع کرد به توضیح دادن:

– زخمش عمیق نبود، پانسمانش کردن؛ مامور که اومد منم برگشتم.

سرم رو تکون دادم و به سمت میزم رفتم و کیف و موبایلم رو برداشتم.

– فکر می کنی کار کی باشه؟

به سمتش برگشتم و شونه ام رو بالا انداختم:

– من از کجا بدونم؟

خم شد و موبایلش رو از روی میز برداشت و با نگاه مشکوکی گفت:

– خونسردیت غیرطبیعیه!

ناخواسته خندیدم و گفتم:

– با ید الان چیکار کنم؟! دوربین ها فیلم گرفتن ... آقای محمودی هم که حالشون خوبه!

خوا ستم از کنارش رد بشم که راهمو سد کرد، اخم کردم و بهش زل زدم، اون هم اخم کرده بود:

– چیزی هست که من ازش بی خبرم؟!

با حرص لپهامو باد کردم و نفسم رو فوت کردم و با کلافگی گفتم:

– اگر منظورتون زخمی شـدن آقای محمودیه، به خاک پدرم قسـم می خورم ازش اطلاعی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جلوی راهم کنار رفت و با تعجب گفت:

- نمی خواستم قسم بخوری ... فقط پرسیدم!

سرم رو به نشونه ی دونستن تکون دادم و خواستم از اتاق خارج بشم که گفت:

- قرار بود امروز با هم حرف بزنیم.

به سمتش چرخیدم:

- الان؟!!! اینجا!

خونسرد نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- مگه الان چه اشکالی داره؟! اینجا هم که کسی جز ما نیست!

شونه بالا انداختم:

- هیچی ... می شنوم.

با دست آبدارخونه رو اشاره کرد و گفت:

- یه استکان چای بعد از یه روز پرکار بدجور می چسبه.

خنده ام گرفت، از صبح بیشتر از یک بشکه چای خورده بودیم! ولی به روش نیاوردم و به همراهش به سمت آبدارخونه رفتم و پشت میز نشستم و بهش نگاه کردم که به سمت چای ساز رفت و بعد روبروم نشست؛ دستهاشو به هم قلاب کرد و با خونسردی گفت:

- خب ... در خدمتم.

ابروهامو بالا فرستادم:

- چه خدمتی؟!!

خنده اش رو کنترل کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یک هفته پیش توی ما شینم ازم در مورد پدرت پر سیدی و من هم گفتم سر فر صت تو ضیح میدم. حالا هر سوالی هـ ست بپرس که دیگه این فر صت رو بهت نمیدم.

خنده ام گرفت. مرتیکه ی روان پریش!! کیفم رو روی میز گذاشـــتم و ژســـتی شبیه خودش گرفتم و گفتم:

- از کجا شروع کنم؟

سرش رو به یه سمت خم کرد و گفت:

- هر جا دوست داری.

لبامو به هم فشردم و بعد از چند ثانیه مکث گفتم:

- چرا یهو غیب شدین؟

نگاهش رنگ غم گرفت:

- حالم بد بود. همه چیز به هم ریخته بود، شرایط روحی افتضاحی داشتم ... بعدی؟

اخم کردم، مشـــخص بود قصـــد جواب دادن نداره و فقط می خواد کدورت احتمالی بین من و خودش رو از بین ببره! اما کوتاه نیومدم و پرسیدم:

- چرا وقتی پدر من مقصر شناخته شد، نیومدین کمکش؟!

نفس عمیقی گرفت و گفت:

- کاری از دستم بر نمی اومد.

نفســـم رو فوت کردم و بعد از چند ثانیه خیلی ســـریع کیفم رو برداشـــتم و بلند شدم. نگاهش باهام به سمت بالا کشیده شد و من با حرص گفتم:

- من اصرار کردم برای من چیزی رو توضیح بدین؟ اجباری روی سرتون بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب دستهاشو باز کرد:

– خودم می خواستم شک و شبهه ات رو از بین ببرم.

دندونم رو به هم فشار دادم و گفتم:

– پس با جواب های سربالا و تلگرافی نه خودتونو مسخره کنید نه منو!

و به سمت در رفتم.

– نمی تونستم به پدرت کمک کنم چون من هیچ کاره بودم.

در حالی که توی چارچوب در آبدارخونه ایستاده بودم با نگاه مشکوکی بهش زل زدم. اخم عمیقی صورتش رو پوشونده بود:

– همه چیز به نام پدرت بود ... دور بودن من از شرکت باعث شده بود با وکیلم روی هم بریزن و همه چیزو از چنگم در بیارن.

سینه اش از خشم بالا و پایین می شد:

– عملا همه ثروت و مقامم رو از دست داده بودم، پدرت شده بود رییس و نائب رییس و حسابدار و هر کوفت و زهرماری که به شرکت مربوط می شد. اگر گند مخفی کاریش در نمی اومد حالا حالا ها کسی نمی فهمید که چه کاری کرده و زمانی به خودم می اومدم که دستم حتی به یک قرون از اون پول نمی رسید.

دستم رو مشت کردم و قدمی به سمتش برداشتم، از روی صندلیش بلند شد و چشمهاش رو با حالت عصبی درشت کرد:

– اولش خوا ستم از جفتشون شکایت کنم اما دیدم باید خود شون تاوان بدن. وقتی پدرت صاحب قانونی همه اون اموال بود پس وظیفه اش بود ضرر مالی

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــرکت رو هم خودش بپردازه. وقتی همه ی بدهی ها افتاد گردنش و دادگاه محکومش کرد، پدر من هم با وکالت از من و با کمک وکیل خودش شـــکایت جدید رو تنظیم کردن و وکیل دغل بازم و پدرت توی این زمینه هم محکوم شدن.

صداش رو کمی پایین آورد:

– اگر پدرت خودکشی نمیکرد اون هم الان مثل وکیلم پشت میله های زندان بود. شـاید بعد از مدتی ضـرر مالیم جبران شـد اما به لطف انتقام احمقانه ی پدرت هیچ وقت نمیتونم اعتبار گذشته ام رو به دست بیارم.

دلم میخواسـت با یه چیزی محکم بزنم توی دهنش. به سـختی لب از لب باز کردم:

– چرا باید پدرم چنین کاری میکرد! انتقام چی رو از شما گرفت؟!

باز هم تو فکر فرو رفته بود، با اخم عمیقی نگاهم کرد، بعد از مزه مزه کردن حرفش گفت:

– از من نه ... میخواســت با به هم زدن زندگی من و ... با نابود کردنم از مادرزنم انتقام بگیره.

ناخواسته پوزخند صداداری زدم:

– آقای عابدی خواهش میکنم منو احمق فرض نکنید. قصـــه ای که تعریف کردین حتی برای خواب بچه ها هم زیادی بچگونه اس.

با حرص گفت:

– من دروغ نمیگم! حرفام قصه نیست. برای حرفام مدرک دارم.

با عصبانیت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چرا باید پدر من با خانم حمیدی لج با شه؟! چه چیزی باعث میـ شه بابام از یه زندگی آروم دســت بکشــه و دســت به چنین کلاه برداری بزرگی بزنه؟! برای این هم مدرک بیارید!

سعی کرد با لحن آروم تری جمله اش رو ادا کنه:

– بعد از مرگش فهمیدم پدرت مشکل اعصاب ...

صدام بالا رفت:

– در موردش درست صحبت کنین.

اون هم صداش بالا رفت:

– اگر مشکل اعصاب نداشت چرا باید خودشو دار میزد؟!!

بغض لعنتیم باعث شد صدام بلرزه و جیغ جیغو به نظر بیام:

– چون پشتشو خالی کردین، چون اعتبارش رو از دست داد ... چون ... لعنت به همتون ... الان هم میخواین بابامو از چشــمم بندازین. اونقدر خودخواهین که برای نابود کردن شخصیت یکی دیگه، از راه پول حتی مدرک و سند جعلی هم جور می کنید!

و قطره اشــکی از چشــمم چکید، با خودم گفتم کوتاه میاد، اما صــداش بالاتر رفت:

– ازم حقیقتو خواستی و بهت گفتم، گریه ات برای چیه؟

اشکهای بعدیم هم روون شد:

– آره، گفتم حقیقت! نه یه مشـــت چرت و پرت و زاییده توهماتتون! معلوم نیست چی تو ذهن مسمومتون میگذره که دست به هر کاری میزنین تا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زد:

- من دروغ نمیگم!

من هم داد زدم:

- پس دشمنی بابام با خانم حمیدی چه علتی داشت؟!

- بابات باهاش مشکل داشت چون ...

چشم درشت کردم:

- چون چی ؟

مِن و من کرد:

- چون ....

دوباره لبهام لرزید:

- هیچ علتی وجود نداره. بس کنید!

یه لحظه انگار بهش حمله عصبی دست داد که گلدون کریستال روی میز آبدارخونه خورد به دیوار کنار یخچال و هر تیکه اش یه جا پخش شد.

با چشمهای گرد شده به دیوار پشت سرم چسبیدم، صداش ستونهای شرکت رو لرزوند:

- با اعصاب من بازی نکن!!!

به معنی واقعی هنگ کردم! درستش این بود که من این حرکتو انجام می دادم؛ یعنی من باید عصبانی میشدم و فریاد میزدم! اما آقا د ست پیشو گرفته که پس نیفته. در هر حال، فریادش کارساز افتاده بود و من خفه شده به دیوار آبدارخونه چسبیده بودم و به حرکات عصبیش نگاه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص عرض آبدارخونه رو طی می کرد و مدام دســت تو موهاش می برد و چنگ می زد و به عقب می کشید! کش موهاش شل و درست شبیه درویش ها شده بود! یهو کنار میز ایستاد و با چند تا نفس عمیق به خودش مسلط شد و بهم نگاه کرد.

با این که حسابی ترسیده بودم ولی دوباره اخم کردم تا یکم ظاهرم حفظ بشه. حیف که داخل اتاق ها دوربین نیست؛ ... تازه اگر هم باشه جز داریوش کسی اونها رو چک نمی کنه! با حالتی کلافه گفت:

- برو ... الان حرف همو نمی فهمیم.

حتی برای یک ثانیه هم صبر نکردم. کیفمو توی ب*غ*لم جمع کردم و با قدم های بلند خودم رو به بیرون شرکت رسوندم.

وقتی ماشــین رو از پارکینگ خارج کردم تازه یادم افتاد که باید نفس بکشــم! با صدای بلند گفتم:

- مرتیکه ی روانی!!

از وقتی اومده بود شــده بود ســوهان روحم! به همه چیز گیر داده بود؛ به همه کارهام شــک کرده بود. اصــلا نمی خوام نگران داریوش بشــم!! من واقعا نمی فهمم چرا باید نگران بشــم؟! خب وقتی حالش خو به!!! اون پســر خودش ســرتاپاش مشــکوکه، همینم مونده دل بســوزونم که باز آقا کیانمهر با خودش بررسی کنه که من حسی به داریوش دارم.

دیگه از همه چیز گذشــته بود و امروز رســیده بود به کینه ی بین پدرم و خانوم حمیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص دندونهامو به هم فشـار دادم و ماشـین رو وارد خیابون اصـلی کردم. لابد اونم می دونست که من کسی رو ندارم که ازش اصل ماجرا رو بپرسم! نه بابام هســت، نه محمد! داریوش و خانم حمیدی هم که توی تیم خودش هستن.

تازه همون بابا و محمد هم تا وقتی که بودن چیزی به من نمی گفتن! محمد هم که فقط می خواست منو از اینها دور کنه.

آهی کشیدم ... چقدر هم که موفق شده بود!

***

**۲۰ / خرداد / ۱۳۸۹

پایین دامن نسـبتا بلندم رو تا جای ممکن توی دسـتم جمع کردم و بعد با دو دستم چلوندم، حجم زیادی از آب روی زمین ریخت و بلافاصله با عطسه ی محکمی که زدم سـرم به جلو پرتاب شـد و وقتی دیدم داره نگاهم می کنه، با صدای بلند خندیدم.

از روی صندلی بلند شد و به نرده های تراس تکیه زد و صدای محکمش توی ساحل پیچید:

- سرما میخوری دختر، بسه دیگه بیا بالا.

و من سرتق تر از همیشه باز هم خندیدم و دوباره به سمت دریا دویدم، قدمی مونده به آب دامنم رو از پام در آوردم. صـدای بمش که کمی خنده هم چاشنیش بود توی محوطه پیچید:

- چیکار میکنی دیوونه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوونه بودم ... م*س*ت بودم ... مرزها شکسته شده بودن و دنیام تغییر کرده بود ... خیلی وقت بود از ته دل نخندیده بودم .... لذت و هیجان کل وجودمو گرفته بود، شادیم تکمیل میشد اگر اون هم از تراس پایین می اومد و بی توجه به فاصله هامون دستهاشو دورم حلقه میکرد و سرهامونو زیر آب میبردیم و هر بار که بیرون می اومدیم همو می ب*و*سیدیم.

اما اون هنوز همونجا بود و فقط تذکر میداد و ا سممو صدا می زد ... در ست مثل پیرمردها ... !! ...

یک ساعت بعد وقتی جلوی شومینه روی زمین و تکیه به کو سن های طلایی رنگ از جنس ساتن نشسته بودیم، به این فکر میکردم که من واقعا همه ی ماجراهای بد رو پشت سر گذاشتم و به خوشبختی رسیدم.

سرم رو بیشتر به سینه اش فشردم، لبخند صداداری زد:

- حسابی خودتو خسته کردی!

صورتم رو به سمتش چرخوندم، لبخندش کمرنگ شد و صورتش رو جلو آورد اما قبل از اینکه لبهاش رو به لبهام برسونه سرم رو چرخوندم و به آتش شومینه خیره شدم و زمزمه کردم:

- همه چیز زیادی قشنگه.

دستاش رو دورم محکم تر کرد و من رو بیشتر به خودش فشرد:

- و قشنگ هم میمونه.

نفس عمیقی گرفتم و زمزمه کردم:

- باورم نمیشه همه چیز روبراه شده! اینکه مهسا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاشو به گوشم چسبوند و آروم زمزمه کرد:

- مهم اینه که من و تو مال همیم.

فقط برای چند لحظه یه صدای احمقانه از توی سرم رد شد:

- من نخواستم که تو مال من باشی ... محمد!

اما سریع پسش زدم و به جاش آروم گفتم:

- خوشحالم که مال منی!

با شونه هام که به قفسه سینه اش چسبیده بود، تندتر شدن تپش قلبش رو حس کردم و باعث شد لبخندم عمیق تر بشه.

دستش که روی رون پام لغزید و لبه ی پیراهن کوتاه یاسی رنگم بالا رفت، لبخند شیطونی روی لبم نشست و دستم رو روی دستش گذاشتم و کمی صورتم رو به سمتش چرخوندم:

- محمد؟

لبهاشو به گونه ام چسبوند:

- جون محمد؟!

دستش رو توی دستم گرفتم و از روی رونم برداشتم و آروم گفتم:

- الان ... نه!

همراه با لبخندش اخم کمرنگی روی ابروهاش نشست:

- چرا؟ دیشب اذیت شدی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- پس چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخواستم به روش بیارم ... محمد زود تشنه میشد و زود هم سیراب ... هنوز منتظر جوابم بود و مید یدم که لبخندش کمر نگ میشـــه ا ما اخمش هنوز پابرجاســت. یادمه اسـتاد آیین زندگی می گفت همیشـه یادمون بمونه که هیچ آدمی کامل نیســت و نباید منتظر یه آدم بی عیب و نقص باشـیم ... منتظرش نذاشــتم و لبم رو به لبش چسـبوندم ... باید قبل از اینکه بهش بله می گفتم به این موضوع فکر میکردم، پس الان دیگه نباید دلش رو می شکستم.

وقتی خودم دوباره دستش رو روی پام گذاشتم توی ب*غ*لش لب زدم:

- همیشه بهم لبخند بزن.

مثل ماری که با قدرت دور طعمه اش می پیچه منو در آ*غ*و*ش کشید و سرم رو روی یکی از کوسن ها گذاشت و در حالی که روم خم میشد گفت:

- مگه چیزی جز این ممکنه؟

نیم ساعت بعد من تنهایی به آتش شومینه خیره بودم و محمد پشت سرم روی کوســن ها خوابش برده بود، دســت خودم نبود ولی اشــک هام بی وقفه می باریدن. هر چند دقیقه هم به پشت سرم نگاه می کردم که یه وقت محمد بیدار نباشه و متوجه گریه ام نشه.

محمد رو دوســتش داشــتم و همه کار هم برام می کرد اما زمین تا آســمون با رویای دخترانگی هام تفاوت داشــت، من همون دختری ام که دســت نیافتنی ترین پسر دانشگاه، امیرعلی، برام جون می داد!

من همون غزاله ای ام که بابام اجازه نمی داد هر خواســتگاری به خونه راه پیدا کنه! خدایا نمی خوام ناشکری کنم ... فقط دلمو یک دل کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونم قراره حسرت خیلی چیزها به دلم بمونه؛ حسرت لباس عروس ... حسرت شیطنت های یک زوج جوون ... اینکه بخوام با آرامش همسرم رو به اطرافیان نشون بدم و با افتخار بگم محمد شوهرمه!

نه اینکه از داشتن محمد خجالت بکشم! اما طرز تفکر بقیه نسبت به این موضوع آدمو به خجالت وادار می کنه.

هر چند من که دیگه دوست و رفیقی نداشتم! با هیچ کدوم از همکارها هم اونقدر صمیمی نبودم که بخوام حرفی از ازدواجم با محمد بزنم! ... یاد امیر علی افتادم که توی آخرین دیدار محمد رو به عنوان همسرم معرفی کرده بودم؛ پوزخندی روی لبم نشست .. اون روز حتی یک در صد هم احتمال نمی دادم که این اتفاق بیفته! ... حتما آه امیرعلیه! بدجور دلشو شکستم ... خدا کنه هر جا هست خوشبخت باشه.

نفس عمیقی گرفتم و از روی زمین بلند شدم، زیر دلم تیر کشید. نباید با وجود اتفاق دیشب امروز توی آب می رفتم! همچین هم دخترانگیم رو بی ارزش از دست ندادم! سند شش دانگ خونه ی محمد بهاش بود که به عنوان مهریه سر عقد به نامم شد.

بی درنگ بغض کردم و به سمت آشپزخونه رفتم، حس یه احمق رو داشتم که با وجود آگاهی به اشتباهش همچنان داره جلو میره! همه اش بیست و چهار سالم بود و زن یه کامله مرد پنجاه ساله شده بودم! می دونستم هیچ وقت جامعه با دید خوبی بهم نگاه نمی کنه و مجبور بودم خیلی جاها از همسرم حرف نزنم تا قبولم کنن! محمد گفته بود اگر فکر می کنم اذیت میشم، توی

رمان بازار
romanbazar.ir

شرکت حرفی از ازدواجمون نزنم. می دونستم محمد بچه نمی خواد و حسرت این یکی هم قراره به دلم بمونه اما ...

آهی کشیدم ... اگر محمد بعد از مرگ بابا منو به خونه اش نمی برد واقعا نمی دونم کارم به کجا می کشید! اصلا می تونستم درسم رو تموم کنم؟! حالا کار داشتم، یه خونه ی بزرگ به نامم بود و همسری داشتم که به خاطر من همه ی نزدیکانش رو از دســت داده بود و دخترش که پاره ی تنش بود رو هم به طور کامل نداشت!

ناشکری بود اگر به خاطر حرف مردم ناراحتش می کردم!

- توی آشپزخونه چی کار می کنی؟

لبخندی زورکی روی لب نشوندم و به سمتش چرخیدم:

- گفم آبمیوه بیارم با هم بخوریم.

حتما متوجه بغضــم شــد که قدمی بلند برداشــت ســمتم و لحظه ای بعد توی آ*غ*و*ش گرمش بودم!!

*** اردیبهشت/ ۱۳۹۳

این روزها که سرم کمی، فقط کمی خلوت تر شده بیشتر فرصت می کنم به زندگیم فکر کنم ... بیشتر وقت می کنم به خودم برسم! البته اگر سوهان روحی به اســم کیانهمر عابدی بذاره! یکی بیاد به این بفهمونه جون مادرت مارو بی خیال شو! من نمی خوام با تو صلح کنم، آخه چه کاریه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از یک ماه قبل و اون دیوونه بازی که توی آبدارخونه درآورد سعی کردم نزدیکش نشـم و بیشـتر وقتم رو توی دفتر داخل کارخونه گذروندم؛ نهایتا هفته ای یکی دو بار به شرکت سر زدم.

پسره ی روانی خودش سرتاپاش شک برانگیزه! بعد به من میگه این خونسردیت مشـکوکه! واقعا نمی فهمم من چرا باید نگران داریوش می شـدم! من نه زنش بودم نه خواهر و مادرش!

خدا می دونه چقدر تر سیدم وقتی گلدونو کوبوند توی دیوار! واقعا شوکه بودم ... به جای اینکه من عصبانی بشم اون عصبانی شد! مردک خل وضع به زور می خواسـت بهم ثابت کنه بابام مالشـو بالا کشـیده! آخه اگر بابای من چنین کاری کرده بود نباید یک قرون ته حسابش می موند؟!!

جدا از همه ی این حرفها هیچ کسی نبود که بخوام اصل ماجرارو ازش بپرسم و بفهمم تا چه حد کیانمهر راسـت میگه! خدارو شـکر وقتی از شـرکت زدم بیرون دنبالم نیومد! چند دفعه ی بعد هم که همو دیدیم خودش فهمید چقدر چشمم ترسیده که جز سلام معمولی حرف دیگه ای نزده بود.

الحمدلله انگار با همون فریادش تخلیه شده بود و دیگه کاری به کارم ندا شتو داریوش هم حرفی ازش به میون نمی آورد!

البته خود داریوش برام از همه مبهم تر شـده بود! مخصـوصـا که از ضـارب شـکایتی نکرد و باز هم به احتمالاتش تکیه کرد و گفت می خواد بدون سـر و صدا خودش مشکل رو حل کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

در بعد از ضربه ای باز شد و مریم سر شو داخل آورد و اول کلی چشم و ابرو اومد و بعد کامل وارد اتاق شد و همزمان با تعارفش به شخصی که بیرون بود، کیانمهر وارد شد. میشه گفت اولین باری که به دفترم می اومد!

ناخودآ گاه خ نده ام گر فت! خو به همین الان داشـــتم با خودم می گفتم خداروشکر که زیاد نمی بینمش! مریم که خنده ی منو دید چشماش برقی زد و باز چشـــم و ابرو اومد و از اتاق خارج شـــد. ناخواســـته برای چند ثانیه به تیپ کیانمهر چشم دوختم ... یه بلوز جذب مشکی پوشیده بود با شلوار کتان راسته مشکی، کتش هم روی د ستش بود. موهاش رو کامل پشت سرش جمع کرده بود و لبخند یه وریش باعث شد کمی سرم رو به جلو خم کنم:

– سلام، وقت بخیر؛ راه گم کردین!

و اشاره کردم به راحتی کنار میزم. در حالی که می نشست گفت:

– علیک سلام ... شما کم پیدایی وگرنه من هفته ای دو روز میام اینجا!

چقدر هم که جمله هامون به هم ربط داشت! در باز شد و مریم با سینی چای وارد اتاق شد؛ خنده ام گرفت، این دختر ذاتش فضول بود!

بعد از رفتن مریم، کیانمهر بی مقدمه گفت:

– می دونم سرت شلوغه و نمی خوام زیاد وقتت رو بگیرم.

دســـتم رو بی هدف دور لیوان چای چرخوندم و ابروهامو با تعجب بالا دادم، اجازه نداد کنجکاوی به خرج بدم:

– من برخورد بدی داشتم ... تند رفتم.

یه وری لبخند زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دلتون از جای دیگه پر بود.

برای اولین بار خندید!!! برخلاف پوست تیره اش دندونهاش یک دست سفید و صدفی بودن! همون لبخند یه وری هم از روی لبم رفت! سرش رو تکون داد و گفت:

– تقریبا ... اما اینکه حرفمو باور نمی کردی عصبیم می کرد!

با کلافگی نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

– اگر باز یه چیز دیگه رو به سمت دیوار پر تاب نمی کنین ... هنوز هم باورنکردم!

نفسش رو با قدرت بیرون فرستاد و گفت:

– فکر می کنم همیشه حق با تو بوده ... باید گذشته رو فراموش کنم. مهم نیست که چی بین من و پدرت گذشته! این یک ماهو تمرین کردم و به خودم قبولوندم که هدایت رمضانی وجود نداره و طرف حساب من تویی! .. یه حسابدار کاردرست!

ناخودآگاه بهش زل زدم و لبخند عمیقی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

– خوشبین باشم یا موقتیه؟!

قندی توی دهنش انداخت و در حالی که یه طرف لپش باد کرده بود گفت:

– خوشبین باش ... ریاضت کشیدم مثلا!

به لحن بامزه اش خندیدم! بیشتر خنده ام ازروی تعجب بود!

چند دقیقه بعد از خوردن چای از اتاقم رفت و من تازه انگار نفسم راحت بالا اومد! خوب بود که صلح برقرار شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم زنگ خورد، اسم لیلی روی صفحه افتاد. لبخندی که بابت حضور کیانمهر روی لبم نشسته بود رو حفظ کردم و جواب دادم:

- جانم؟

صدای حرصیش توی گوشی پیچید:

- جانم و ... چی بهت بگم آخه؟!!! تو که گفتی امروز زود میای خونه!

یهو یاد قرارم با لیلی افتادم و اینکه یه خانومی رو قرار بود بیاره وا سه تمیز کردن خونه. لبخندم از بین رفت:

- آخ ببخشید! کجایی الان؟

- الان جلوی در خونه ت ایستادیم.

در حالی که از پشت میز بلند می شدم، گفتم:

- الان نمی تونم بیام ... منتظر یکی از کارگرام، قراره آخر ساعت بیاد براش بیمه اش رو محاسبه کنم. می فرستم یکی برات کلید خونه رو بیاره.

با حرص گفت:

- هر کاری می کنی بکن، فقط زودتر.

به تماس خاتمه دادم و از اتاق بیرون رفتم، فقط پولاد بود که طبق معمول با مریم در حال صحبت بودن. کمی نزدیکش شدم و گفتم:

- ببخشید میشه یه کاری برام انجام بدین؟

لبخندی روی لب نشوند و گفت:

- البته بفرمایید.

کلید خونه رو به سمتش گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر میشه اینو ببرین دم در خونه ام، دوستم جلوی در منتظره.

به سمتم اومد و کلیدو ازم گرفت، آدرس رو بهش دادم و راهی شد، سرم رو که چرخوندم با لبخند پت و پهن مریم مواجه شدم:

- دقت کردی با اینکه زیبایی خاصی نداره چقدر جذابه؟!

با اینکه منظورش رو فهمیدم اما گفتم:

- پولاد؟!

رو ترش کرد:

- آقای عابدی رو میگم!!! از اون قیافه های خفن-ترسناک که اگر تو شب ببینیش خوف می کنی! مخصوصا اون چشمهای گربه ایش که انگار داره فکرتو می خونه!

به توصیفش با صدای بلند خندیدم:

- اینایی که گفتی کجاش جذاب بود آخه؟!!

***

***شهریور/ ۱۳۸۹

با شنیدن صدای ماشین به سمت پنجره رفتم و با دیدن ماشین محمد که وارد حیاط میشد در جواب داریوش گفتم:

- من بعدا باهاتون تماس می گیرم. آقای شیخی اومدن خونه.

داریوش با کلافگی گفت:

- فکر کنم بهتره به فکر یه خونه جدید باشید!

با تعجب به موبایلم نگاه کردم و همین که خواستم پسره ی پررو رو در ستش کنم صدای بوق اشغال توی گوشی پیچید. موبایلم رو روی میز گذاشتم و کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

در سالن ایستادم. محمد با دیدنم به سردی سلام داد و به سمت راحتی ها رفت.

لبهام آویزون شد. سه ماه قبل که قضیه وام داریوش رو فهمید دعوای سختی باهام کرد و تا چند وقت سر سنگین بود، بعد که داشت اوضاع بینمون روبراه می شد، یک هفته پیش توی شرکت محمد و داریوش باهم سر قضیه کسر سود سهامدارها بحششون شد و محمد استعفا داد؛ و از یک هفته پیش جواب سلاممو هم به زور می داد.

قدمی به سمتش برداشتم، به سردی نگاهم کرد:

- برو آماده شو، بریم بیرون.

ناخودآگاه دلشوره گرفتم:

- چیزی شده؟

پیشونیش رو ماساژ داد:

- نه،... بریم دور بزنیم.

با شونه های افتاده به سمت اتاق رفتم و بی حوصله لباسهامو عوض کردم و بدون هیچ گونه آرایشی از اتاق بیرون زدم، بدون اینکه مثل همیشه به ظاهرم دقت کنه از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت. خب این چه دور زدنی بود؟!!

بند کیفم رو روی شونه ام درست کردم و بعد از پوشیدن کفش هام به سمت ماشین محمد رفتم و سوار شدم. با اخمهای درهم ماشین رو از حیاط خارج کرد. در حالی که نگاهم به در حیاط بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو که می خواستی برگردی چرا ماشینو آوردی توی حیاط؟!

جوابمو نداد. مثل هر روز این یک هفته بغض کردم؛ به نیم رخ اخمو و عصبیش خیره شدم و با صدای لرزون گفتم:

- محمد تو رو خدا بسه.

به سمتم چرخید و توپید:

- اگر بخوای گریه کنی پرتت می کنم از ماشین پایین.

لبهامو به هم فشار دادم و با بغضی خفه کننده به بیرون چشم دوختم. چند دقیقه بعد جلوی یک دفترخونه نگه داشت. دلم ریخت، با ترس بهش نگاه کردم:

- این ... اینجا اومدیم ... چرا؟!!

با خونسردی کتش رو از روی صندلی عقب برداشت و در ماشین رو باز کرد:

- رضایت تو هم شرطه.

خم شدم و به دستش چنگ انداختم:

- محمد ... تو رو خدا بگو برای چی اومدیم اینجا؟! می خوای ... طلاق ...

با چشم های گرد شده گفت:

- چی میگی برای خودت؟!! ده- دوازده روز قبل با هات در مورد وا گذاری اموالم حرف زده بودم!

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زیرپوستی محمد رو دیدم. بدجنس! بدجور ضایع شدم؛ چند تا نفس عمیق کشیدم و با اخم های درهم بعد از محمد پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در خواســتم زودتر وارد شــم که محمد بازوم رو کشــید، با تعجب به صورتش نگاه کردم، نفس عمیقی گرفت و گفت:

- مشکلی که نداری با این رضایت نامه؟!

با بغض گفتم:

- حتی یک ذره برام ارزش ندارن!

باز هم نفس عمیقی گرفت و در حالی که هنوز بازوم توی دســتش بود راه افتاد و من هم همراهش به سمت پله ها رفتم.

ساعتی بعد پایین رضایت نامه ای رو امضا زدم که توش قید شده بود همه ی دارایی های محمد به غیر از خونه که مهریه من بود، به نام دخترش مهسا سند زده بشه.

در اصل این خودم بودم که این موضوع رو یک ماه قبل پیشنهاد دادم، البته به یک شکل دیگه ای، مهم اینه که مهسا هم متوجه شده بود اونچه که برای من مهمه پدرشه نه ثروتش!

وقتی توی ماشین نشستیم مغموم تر از قبل سرمو پایین انداختم و بغض کردم. دقایقی بعد جلوی یه رستوران شیک غذاهای دریایی توقف کردیم. این دفعه با تعجب بیشــتری نگاهش کردم، لبخندش رو فرو خورد و زودتر پیاده شــد. نفسمو فوت کردم و من هم پیاده شدم.

شونه به شونه ی هم وارد رستوران شدیم. تا وقتی که با سلیقه خودش غذا و مخلفاتش رو ســفارش بده هیچ حرفی نزدم، بعد از رفتن گارســون با ابروهای درهم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیشه بریم خونه؟

ابروهاشو بالا فرستاد. باز بغض کردم، من محبت اینجوری نمی خواستم! اون هم حالا که فقط محتاج یه نگاه دلگرم کننده اش بودم! سـرمو پایین انداختم و ناخودآگاه قطره اشـکی از چشـمم چکید، از ترس محمد سـریع پاکش کردم، اما دیده بود!

- تو که خودتو عقل کل حسـاب می کنی و هر کاری دلت می خواد انجام میدی! دیگه بغض کردنت واسه چیه؟

لبامو جلو فرستادم:

- دیدی که ... کارمون خلاف نیست!!

نفسشو با قدرت فوت کرد:

- لا اله الا ا... چرا متوجه نیسـتی غزاله جان! الان مهم باطن ماجرا نیسـت! ظاهرش غلط اندر غلطه! من اگر می دونسـتم قراره داریوش پای تو رو به این قضایا باز کنه واسه یک ساعت هم تو رو به اون شرکت خراب شده نمی بردم!

دستم رو به گلوم رسوندم. حرفهاش مهم نبود! مهم اون «غزاله جان»ی بود که چسبوند به نصیحت هاش. با لحن ملایم تری ادامه داد:

- با خودت فکر نکردی چی شد که داریوش به توی حسابدار تازه کار اعتماد کرد و چنین راز بزرگی رو باهات در میون گذاشت؟!

اخم کردم و محمد ادامه داد:

- باغ سـبز و سـرخ نشـونت داده تا دلتو قلقلک بده! وگرنه چرا نباید بیاد به من بگه؟! اگر کار درست و بی عیبی با شه من هزار برابر بیشتر از تو به دردش می خورم! من همه چم و خم هارو بلدم! اما به من نگفت می دونی چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بینیمو بالا کشیدم و با اخم همچنان بهش نگاه می کردم.

– چون ریگی به کفشش داره! سه ماه پیش ازت خواستم پاتو عقب بکشی، ظاهر کارو موجه کردی! گفتی مگه چه عیبی داره! سهامشو فروخته و خوابونده توی بانک تا وام بگیره. گفتم حرفی نیست!

خودشو جلو کشید و با لحن حرصی گفت:

– اما اینکه قسطشو سهامدارها بدن اون هم بدون اینکه خودشون بفهمن کجاش درسته؟! تعریفت از خلاف چیه غزاله؟!

و منتظر بهم چشم دوخت. لبم رو با زبون تر کردم:

– یعنی ... داریوش قصد بالا کشیدن ...

دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد:

– حرف تو دهن من نذار! کاری با هدفش ندارم؛ مهم اینه که راهتون خلافه. اگر قراره ظاهرشو درست کنید باید به سهامدارها اطلاع بدین. وگرنه من مخالف صددرصد کار کردن تو، توی اون شرکتم.

سرخورده سکوت کردم و چشم دوختم به گارسونی که غذاها رو روی میز می چید. به هیچ عنوان ا شتها ندا شتم و ا صلا هم ماهی سوخاری بهم چ شمک نمیزد!

الکی خودم رو با پوره سیب زمینی کنار ماهی سرگرم کردم و و به محمد گفتم:

– حالا علت شام امشب چیه؟!

در حالی که برای خودش غذا می کشید گفت:

– چند تا دلیل داره، اولین و مهم ترین دلیلش پایان دادن به قهر یک هفته ای!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند عمیقی روی لبم نشـــست و حالا که دقت می کردم چقدر غذا اشـتها برانگیز بود. با دیدن لبخندم، لحنش صمیمی تر شد:

– علت دوم، توی شرکت یکی از دو ستام کار گرفتم، بعد از فوت ساره خیلی بهم اصـــرارکرد، کمکش می کردم اما بهش قولی نداده بودم؛ حالا که شـــرایط اینجور شد پیشنهادش رو قبول کردم.

بشقاب خودش رو کنار گذاشت و شروع کرد برای من هم غذا کشیدن.

– و سومین دلیل ... خانوم محترم بنده قراره از مهرماه بره دانشگاه.

و با لبخند عمیقی بهم زل زد، بعد از چند ثانیه تازه مغزم پیامو دریافت کرد و با صدای بلندی گفتم:

– وای ... قبول شدم؟!!

نگاه یه سری که به سمتمون جلب شد محمد چشم غره ای بهم رفت که باعث شد مودب و ساکت آروم بگیرم.

اما همچنان هیجان داشتم. آروم خندید و گفت:

– نه که خیلی برای ارشد تلاش کرده بودی! حیف بود اگرقبول نمی شدی.

متلکش رو ندید گرفتم و با ذوق شـــروع کردم به غذا خوردن. محمد هم با لبخند به ذوق من، مشغول شد. بعد از دقیقه ای با دهن پر پرسیدم:

– رتبه ام چند شد؟

– هفتاد و چهار.

با همون دهن پر لبخند زدم، که محمد با اخمی ساختگی گفت:

– دهنتو خالی کن اول!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام شـــدت گرفت، دســـتمو جلوی دهنم گرفتم تا کامل لقمه ام رو قورت بدم و در همون حال محمد گفت:

– رتبه ی هفتاد و چهار ذوق داره؟! کلا هشـــتاد نفر رو قبول کرده بعد تو واســـه این رتبه خوشحال میشی؟!

با دلخوری گفتم:

– نزن تو ذوقم دیگه!! مهم اینه که بالای ششصد نفر شرکت کننده بود.

نفسش رو فوت کرد و بعد از دقیقه ای گفت:

– با دوســـتم ... همینی که حســـابداری شـــرکتش رو گردن گرفتم، صـــحبت می کنم که تو هم ...

حرفش رو با لبخندی مصنوعی قطع کردم:

– من نمیام.

در حالی که ســـرش پایین بود نگاهش رو بالا آورد و من ســـعی کردم با پایین انداختن سرم به خودم مسلط باشم و دست و پامو گم نکنم:

– راســـتش ... بذار خودمو محک بزنم ... قول میدم هر چه زودتر ســـهام دارها رو در جریان بذاریم. اصلا هر وقت نوبت پرداخت اقساط شد سهام دارها رو در جریان میذارم.

دیدم صدایی ازش درنمیاد. سرمو بالا آوردم، متفکرانه بهم خیره شده بود، بعد از چند ثانیه گفت:

– فعلا غذاتو بخور، بعد از شام باهم حرف میزنیم.

به ناچار سرم رو تکون دادم و شروع کردم به بازی کردن با غذام.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدت باقیمونده ی شـــام رو فکر کردم. به جملاتی که می خواســـتم برای راضی کردن محمد به کار ببرم. به دلایلی که می خواستم باهاشون کار خودم و داریوش رو موجه نشون بدم.

بعد از شـــام بنا به پیشـــنهاد محمد قرار شـــد یکم پیاده روی کنیم. ماشـــین رو جلوی پارک محلمون نگه دا شت و هر دو پیاده شدیم. از همون موقع شام که حرف از موندنم توی شرکت داریوش زده بودم اخمهاش توی هم بود.

دلم نمی خواســـت حالا که به قهر یک هفته ایش خاتمه داده بود باز کدروت جدید به وجود بیارم. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و با لبخند بهش زل زدم. لبخند کمرنگی روی لبش نشـــست و دســـت دیگه اش رو روی دســـتم که دور بازوش حلقه بود گذاشت و شروع کرد به نوازش کردن انگشت هام.

چند دقیقه ای که گذشت خودش سر حرفو باز کرد:

- چرا می خوای توی شرکت بمونی؟

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و گفتم:

- می خوام به خودم ثابت کنم که کم نیستم ...

- کی گفته کمی؟!

خنده ی تلخی کردم:

- از وقتی پدرم خودکشـــی کرد کم شـــدم ... اونقدر کم که اگر تو منو به خونه ات نمی آوردی معلوم نبود چه آینده ای در انتظارمه! اون قدر کم که ...

با لحن تلخی گفت:

- که یکی همسن بابات مجبورت کرد زنش بشی و تو هیچ مخالفتی نکردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم و ناباورانه به صورتش زل زدم. پوزخند تلخی زد و ازم رد شد. خودمو تند بهش رسوندم و با دلخوری گفتم:

- هیچ متوجهی چی داری میگی؟!! مخالفتی نکردم چون نسبت بهت بی میل نبودم!

بدون اینکه چهره اش حالت خاصی رو نشون بده به سمتم چرخید و گفت:

- مخالفت نکردی چون حس کردی بهم مدیونی!

با چشمهای درشت شده گفتم:

- این چه حرفیه که می زنی محمد!!! من دوسِت دارم.

یه ابروشو بالا برد:

- پس بهم ثابت کن.

با تعجب گفتم:

- چی؟!!

دستهاشو از هم باز کرد و گفت:

- من از اون شرکت استعفا دادم چون داریوش بهم بی حرمتی کرد! اگر ذره ای برات اهمیت داشتم بدون لحظه ای مکث تو هم بیرون می اومدی!

دندونهامو به هم فشار دادم و گفتم:

- جواب اون داریوش احمق رو به وقتش میدم. همونطور که این یک هفته هزار جور بهش سرکوفت زدم اما من احتیاج دارم که توی این شرکت بمونم.

یهو صداش بالا رفت:

- چه احتیاجی؟! مگه چی کم گذاشتم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدارو شکر توی قسمتی که ما ایستاده بودیم جمعیت زیادی نبود. با صدای آروم ولی لحنی محکم و حرصی گفتم:

- من احتیاج دارم اونقدر امین داریوش باشم که بشم دست راستش ... اونقدر که یه روزی از طریقش وقتی کیانمهرو دیدم بفهمه دختر هدایت رمضانی زنده مونده تا تقاص پدرشـــو بگیره و اونقدر پشـــتش گرمه که هیچ طناب داری دور گردنش حلقه نمیشه.

از حرص نفس نفس میزدم و چشمهای محمد هر لحظه گشادتر. وقتی حرفام تموم شد چندبار دهنش رو باز و بسته کرد که چیزی بگه اما منصرف شد و یهو دستم رو گرفت و با قدمهای بلند به سمت ماشین رفت؛ من هم پشت سرش می دوئیدم.

وقتی به ماشین رسیدیم تقریبا منو روی صندلی جلو پرت کرد و بعد خودش سوار شد. متعجب به تغییر رفتار یهوییش نگاه می کردم. وقتی روی صندلی راننده نشست به سمتم چرخید و با حالتی عصبی شروع کرد به حرف زدن:

- چی توی کله ی پوکت می گذره غزاله؟!!! با اون پسره ی سبک مغز همدست شدی که یه روزی خودتو به کیانمهر نشون بدی؟!

یهو فریاد زد:

- می خوام صد سال سیاه نبینیش!!!!

با چشم های گرد به در ماشین چسبیدم. انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید گرفت سمتم:

- خوب گوشـــاتو باز کن غزاله! برای بار اول و آخر میگم ... اگر یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه ذهنتو با فکر انتقام و این احمق بازی ها سـیاه کنی و بخوای

رمان بازار
romanbazar.ir

کارهای خطرناک انجام بدی، همه ی شعارهای رو شن فکریمو میذارم کنار و توی خونه حبست می کنم. بلایی به سرت میارم ...

نمی دونم اون همه شجاعتو از کجا پیدا کردم که یهو سینه سپر کردم:

– مگه می خوام چیکار کنم؟ فقط می خوام به یه جایی برسم که اگه یه روزی منو ببینه و بفهمه دختر حسابدار امینشم بفهمه که خدا هوای بابامو داشته و دخترش به اینجا رسیده.

پوزخند عصبی زد و گفت:

– چرا نمی فهمی؟! اون قضیه تموم شد و رفت، هر چی بود ...

صدام بالا رفت:

– هیچ چیز تموم نشده!

چشمهاش به حالت وحشتناکی درشت شد، اما نتونست منو خفه کنه، بغضم دوباره سر و کله اش پیدا شد:

– تو که نمی دونی چه حالی داشتم؟! توی که نمی دونی هر شب فکر کردن به یه جسد معلق که دست بر قضا عزیزترین شخص زندگیته چقدر وحشتناکه؟!

اشکهام روی گونه ام ریخت:

– حق ندارم دنبال اون ک*ث*ا*ف*ت باشم تا فقط ازش بپرسم چرا؟!! حق ندارم بخوام به جایی برسم که تصویر مرگ پدرم با پیشرفت کردن خودم جلوی چشم قاتلش از ذهنم بره؟!

محمد چشمهاشو بست و سعی کرد نفس های عمیق بکشه تا به خودش مسلط بشه. حالا به هق هق افتاده بودم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مگه من چی خواستم که سرم داد میزنی و تهدیدم می کنی؟ من حتی ازت نخواستم که همدستم باشی و پشتم رو داشته باشی! فقط خواستم بذاری کار خودمو بکنم و بهت اطمینان دادم دست از پا خطا نکنم! تو حتی ... توی بی انصاف نمی دونی که من محتاج لبخندتم و اونوقت ازم میخوای ... ازم میخوای با ترک شرکت بهت ثابت کنم که دوستِ دارم؟!

رنجیده نگاهم کرد و بعد از فوت کردن نفسش دستش رو به سمتم دراز کرد و منو به آ*غ*و*ش کشید و در حالی که دستش رو روی کمرم به آرومی حرکت می داد زمزمه وار گفت:

– قربونت اشکات برم گریه نکن. من می دونم که هر چقدر بیشتر از عابدی کینه بگیری خودت اذیت میشی! غزاله قسم می خورم اذیت شدنت داغونم میکنه ... به من میگی بی انصاف؟ خودم داشتم دق میکردم دختر!

و چقدر آرامش بخشه گریه کردن توی آ*غ*و*ش مردی که با همه ی وجودت باور داری نگرانته و براش مهمی!

در سکوت اشک می ریختم و به محمد اجازه میدادم هر جور میخواد آرومم کنه:

– حتی اگر تو ازم نخوای همه جوره پشتتم و هر جا بخوای کج بری جلوتو می گیرم. اما بهت اجازه نمیدم فکر انتقام حتی برای یک لحظه توی اون ذهن کوچولوت وول بخوره . یه چیزو هیچ وقت یادت نره ... برای قضاوت کردن باید حرف هر دو طرف دعوا رو شنید... یه طرفه به قاضی رفتن یا آخرش میرسه به دادگاه الهی یا شرمندگی و تقاص پس دادن توی همین دنیا ... اگر یه روزی کیانمهر عابدی رو دیدی! ازش بپرس «چرا»؟ ولی آینده ات رو تباه نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

که انتقام پدری رو بگیری که راضـی به خراب شـدن حتی یک ثانیه از عمرت نبود!

***

*** خرداد / ۱۳۹۳

پوست گوشه ی ناخنم که راست شده بود رو به دندون گرفتم و همچنان نگاهم روی چهره متفکر داریوش ثابت بود.

خیر سرمون خوشحال بودیم که آخرین مبلغ قسط وام پرداخت شد و میشه به همین زودی به فکر گسترش خط تولید بود.

نفسـش رو با قدرت فوت کرد و باز رفت توی فکر! بی خیال پوسـت گوشـه ی ناخنم شدم و با بی حوصلگی گفتم:

- امروز آقای عابدی نمیخوان بیان؟!

لباشو جلو داد و گفت:

- نمی دونم!

آروم به سمتم چرخید و گفت:

- چطور؟

پوزخندی زدم:

- آخه الان یک ربعه که من و شما توی اتاق بنده هستیم و در هم بسته اس!

خنده ی خسته ای کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– کیانو کجای دلم بذارم؟! کم مونده شب بیاد توی تختم کنارم بخوابه! باید یه جلسه بذاریم و سهامدارهارو در جریان قضیه ی وام بذاریم تا خیال کیان هم راحت بشه.

نفس عمیقی کشیدم و برای یه لحظه ذهنم پر کشید سمت محمد و توی دلم بهش گفتم:

– دیدی ظاهرش رو هم داریم درست می کنیم و بی خودی استرس داشتی؟!

اما دیدن چهره ی مغموم داریوش بدرقمه روی اعصـــابم بود. کمی روی میزم خم شدم و گفتم:

– آقای محمودی فکر نمی کنین بهتره پلیس رو در جریان بذارین؟

برای چند ثانیه به صورتم خیره شد و گفت:

– بابت کیف قاپی امروز صبح میگین؟

سرم رو تکون دادم و خواستم ادامه بدم که گفت:

– چیز خاصی توش نبود! بابت دسته چک هم سریع به بانک اطلاع دادم.

نفسمو فوت کردم و گفتم:

– پس چرا اینقدر توی فکرین؟!

با ناراحتی سرش رو پایین انداخت:

– یک هفته اس که مزاحم به گوشـــیم زنگ میزنه و چرت و پرت میگه و حرف از انتقام میزنه!

یه ابروم بالا رفت و داریوش ادامه داد:

– من آزارم به یه مورچه هم نرسیده و واقعا منظورش رو متوجه نمیشم!

خودکارم رو توی دستم گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فکر نمی کنین به ماجرای پارکینگ ربط داشته باشه؟

مصمم گفت:

– بله که ربط داره! حا ضرم قسم بخورم موتور امروز صبح همون موتوری بود که اون روز با باز شدن در وارد پارکینگ شد! اگر آقا رضا داد نمیزد معلوم نبود تا کجا می خواست چاقوش رو فرو کنه!

ناباورانه بهش زل زده بودم، وقتی حرف هاش تموم شد گفتم:

– آقای محمودی مطمئنین سرتون به جایی نخورده؟!!

ابروهاش رو بالا داد و با تعجب گفت:

– بله؟!!

خودکار رو روی میز انداختم و گفتم:

– میخواین خدایی نکرده بفرستتون اون دنیا بعد به فکر بیفتین؟! من دیگه صلاح نمی دونم این قضیه مخفی بمونه! بهتره حتما پلیس رو در جریان بذاریم.

سرش رو با دودلی به معنای تایید تکون داد و گفت:

– فکر کنم باید همین کارو کنم. معلوم نیست قدم بعدیشون چیه!

بعد از روی مبل بلند شد و گفت:

– فقط ... فعلا شکایت نمی کنم! شاید خودم این دفعه برم واسه بستن قرارداد دبی، وقتی که برگشتم اقدام می کنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– تا یک ماه دیگه هم خدا بزرگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از گفتن «فعلا» از اتاق خارج شد. پسره ی بی فکر یه ذره عقل تو سرش نبود! نمی دونستم باید این موضوع رو به کیانمهر می گفتم یا خودم رو کنار می کشیدم و می گفتم «به من ربطی نداره» ؟!

حدودا دو ساعت بعد صدای داد و فریاد داریوش کل سالن شرکت رو پر کرده بود که یک نفس من رو صدا می زد! سریع از پشت میز بلند شدم و خودم رو به سالن رسوندم. اکثرا خودشون رو جلوی در اتاق ها رسونده بودن و نسترن با چشمهای ترسون سرش رو بین من و داریوش به گردش در آورده بود.

با تعجب به سمت داریوش قدم برداشتم و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟!

نسترن با هول گفت:

- آقای داوودی ...

داریوش با لحن خشکی رو به من گفت:

- بفرمایید داخل، بنده توضیح میدم!

سعی کردم ظاهر جدی ام رو حفظ کنم و با قدم های بلند خودم رو به داخل اتاق داریوش رسوندم. داوودی، همون کارگری که یک ماه پیش بیمه اش به مشکل خورده بود و براش درست کردم، اونجا بود.

داریوش به داوودی اشاره کرد و گفت:

- شما که گفتین مشکل بیمه ی ایشون حل شده؟!

سرم رو با اطمینان تکون دادم و گفتم:

- هنوز هم میگم! خودم براشون حل کردم.

داوودی نگاه از من می دزدید و داریوش برگه ای رو به سمتم گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– پس شکایت ایشون برای چیه؟!

دلم می خواســـت پنج تا انگشـــتمو کنم تو حلق داریوش که جلوی داوودی داشت منو متهم می کرد! بدون اینکه به کاغذ نگاهی بندازم، رو به داوودی ولی خطاب به داریوش گفتم:

– من اونچه که حقشون بود محاسبه کردم، اینکه ایشون بیشتر از حقشون می خوان مساله دیگه ایه!

یهو داوودی بلند شد و با صدای بلند گفت:

– خانوم مهندس چرا تهمت می زنین؟! من توی کارخونه ی شـما دسـتم عیب کرد! معلوم نیســـت بتونم باز هم کار کنم یا نه! خرج زندگی دو تا خونواده رو دارم با کارگری میدم.

باز داشت شلوغش می کرد و همون حرفهای تکراری!! با عصبانیت گفتم:

– صـداتونو بیخود بالا نبرین! غیر از این بوده که خرج بیمارسـتان رو پرداخت کردیم و حتی حقوق اون یک ماه استراحتتون رو هم پرداختیم؟! الحمدلله الان هم که دارین در صحت به کارتون ادامه میدین! من نمی فهمم این فکر که شما می تونین دیه بگیرید رو کی انداخته توی سرتون! ایراد از دستگاه و محیط نبود! عیب از خودتون بوده که ایمنی رو رعایت نکردین ...

داریوش با لحن محکمی گفت:

– آقا رو راضی کنید.

به سمتش برگشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ای شون فقط وقتی را ضی می شن که دیه بگیرن! تا همین الانش هم بی شتر از مبلغ دیه مساعده و خرج دوا درمون گرفتن! اگرحرفشون قانونیه برن شکایت کنن.

داریوش چشمهاشو درشت کرد و گفت:

– مبلغ رو پرداخت کنید و از ایشون رسید بگیرید!

با تعجب گفتم:

– اما آقای ....

با صدای بلندی حرفمو قطع کرد:

– همین که گفتم!

خود به خود دهنم بسته شد و اخمهام غلظت گرفت. پوزخند گوشه ی لب داوودی هم بیشتر روی اعصابم بود، در کمتر از پنج دقیقه داوودی رو بدون هیچ حرف اضافه ای راهی کردم رفت و بعد از بسته شدن در رو به داریوش گفتم:

– آقای محمودی حواستون هست چی کار کردین؟!

به پشتی صندلی بزرگش تکیه داد و با دو انگشت شصت و ا شاره اش پشت پلکهای بسته اش رو ماساژ داد و گفت:

– از سرم بازش کردم. مرتیکه ی زبون نفهم یه انگشتش سر شوخی با کارگرای دیگه شکسته سه ماهه خونمونو تو شیشه کرده!

جلوی میز خم شدم و گفتم:

– اگر قرار با شه هر کی حرف زور زد با دلش راه بیایم دیگه سنگ روی سنگ بند نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهاشو باز کرد و با لحنی کلافه گفت:

– نمی خوام حالا که داره همه چیز درست میشه خودمو عنتر و منتر یه کارگری کنم که با کوچکترین لغزش قراره اخراج بشه!

با ناراحتی گفتم:

– اما این درست نبود که ...

با جدیت گفت:

– می خواین به من راه و چاه نشون بدین؟! یادتون رفته بنده رییس این شرکتم و وکیل اینجا هم شـــخص دیگه ایه؟! لطفا تو حیطه ی وظایف خودتون عمل کنید.

مثل یخ وا رفتم. چند ثانیه همون طور ایســـتادم و بعد با گفتن «با اجازه» اون هم با لحنی خشک از اتاق خارج شدم.

وقتی به داخل اتاقم برگشتم با حرص درو به هم کوبیدم. اصلا به من چه که از جیبش می رفت! به جهنم که کارگرها پررو میشدن! پشت میزم نشستم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

باید در مورد این موضـــوع هم با کیانمهرحرف می زدم یا ... شـــونه هامو بالا انداختم و زیر لب غرزدم:

– اونا فامیل هم دیگه ان! باز اینجا هم حرف بزنم که ضایعم کنن؟! اصلا خود اون کیانمهر صد درجه مرموزتر از داریوشه.

با این حرف مثلا خودمو آروم کردم اما انگار اوضاع قرار نبود آروم بشه! درست تا دو هفته ی بعد بداخلاقی داریوش ادامه پیدا کرد، طوری که صدای اعتراض

رمان بازار
romanbazar.ir

همه دراومده بود. یه حس بد و آزاردهنده ای دا شتم و یه صدایی هم توی سرم مدام در حال هشدار دادن بود.

آخرش هم طاقت نیاوردم و یه روز که یه مقدار حال داریوش بهتر بود سعی کردم باهاش صحبت کنم و دقیقا اونچه که ازش می ترسیدم به سرم اومد! داریوش تموم قول و قرارهاشو فراموش که چه عرض کنم! زیر پا گذاشت و طوری وانمود کرد که انگار اصلا هیچ وقت قرار نبوده من هم سهمی از کارخونه ی جدید داشته باشم!

یه چیزهایی داشت برام روشن می شد ... محمدرضا شیخی هم یه زمانی همه ی هم و غمش مشهور شدن برند کوهستان و سوددهیش بود! اما آخرش چی شد؟ وقتی محصول جهانی شد و مدیر جدید جا افتاد، تقریبا ازکار برکنار شد! افکار بد و منفی توی کل مغزم می پیچید و هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم! شاید هم من عجول بودم و باید یه کم صبر می کردم! بهتر بود با امیرعلی و لیلی هم در میون می گذاشتم تا راهنماییم کنن.

*** اسفند / ۱۳۸۹

با دلهره خودکارم رو توی دستم چرخوندم. لیلی دستش رو روی دستم گذاشت وآروم زمزمه کرد:

- چته غزاله؟

بیخودی تپش قلب داشتم! لبخند گیجی زدم و نگاهم رو دوختم به استاد. حواسم همه جا بود به جز کلاس. لیلی دختر خوشگل و مهربونی بود و برخلاف من که همه جا سینه سپر می کردم و می شدم زبون دانشجوهای دیگه، لیلی آروم بود و معمولا پشت من سنگر می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همون جلسات اول ترم مهر باهاش دوست شده بودم و به مرور زمان اونقدر صـــمیمی شـــده بودیم که در مورد اتفاقاتی که برام افتاده بود هم با فاکتور از جزییات، براش حرف زده بودم. اون فقط می دونســـت که زمان دانشـــجوییم یکی رو می خوا ستم و مجبور شدم بهش دروغ بگم و حالا هم همسر محمد شدم و خیلی هم دوستش دارم.

لیلی هم از خودش گفته بود که با یه پســـر اصـــفهونی نامزد بود و به خاطر خانواده ی مذهبی لیلی و همینطور دوریِ شون ازهم جز تماس تلفنی زیاد باهم در ارتباط نبودن. تو فاصـــله ی بین دو ترم ازدواج کردن که چون با محمد رفته بودیم پیش مهسا نتونستم به عروسیش برم و حالا با کلی عکس از عروسیش توی موبایلش اومده بود دانشـــگاه و من تازه فهمیدم بعضـــی آدمها هر جور بخوای ازشـــون فاصـــله بگیری به زندگیت منگنه خوردن! من باید از کجا می فهمیدم امیرعلی لیلی همون امیرعلیه که یه زمانی برای من بود؟!

با ضربه ای که به بازوم خورد حواسم جمع لیلی شد که با چشم و ابرو استاد رو اشاره کرد. استاد اصلا حواسش به ما نبود و این یعنی لیلی فقط قصد داشته منو از فکر و خیال بیرون بکشه. آروم کنار گوشم وز وز کرد:

– من تازه عروسم و تو توی رویا سیر می کنی؟!

ناخواســته پوزخند زدم. از همین حالا به غلط کردن افتاده بودم که به لیلی قول دادم امروز ناهار برم خونه ش. فقط خدا کنه شـــوهرش، یعنی امیرعلی اونجا نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خب از اونجایی که در اکثر مواقع آرزوهای من به صورت برعکس برآورده میشن این بار هم همینطور شد و به محض اینکه کفش هامو در آوردم صدای پر انرژیشو شنیدم:

- خیلی خوش اومدین. بفرمایید.

لیلی زودتر جواب داد:

- اِاِ امیر چه زود اومدی خونه؟!

با بالابردن سرم دهن امیرعلی نیمه باز موند، خیلی جلوی لیلی سه بود اگر خودمو جمع نمی کردم! مخصوصا که لیلی با تعجب به تغییر حالت یهویی «شوهرش» خیره شده بود. به سختی لبخندی زدم:

- سلام آقای تابان، خوب هستین؟

لیلی لبخند گیجی زد:

- شما همو می شناسین؟!

امیرعلی هم خودش رو کمی جمع و جور کرد و سعی کرد لبخند بزنه:

- بله ... خانم رمضانی دو سه ترمی همکلاسی بنده بودن.

توی دلم خداروشکر کردم اسم عشق زمان دانشجوییم رو به لیلی نگفته بودم!

لیلی حالا لبخندی از ته دل زد:

- وای چه عالی!

و دست منو گرفت و در حالی که به سمت سالن خونه می برد گفت:

- باید برام از سوتی های امیر تعریف کنی غزاله.

الکی خندیدم ولی نگاه متعجب و پر از غم امیرعلی وقتی از جلوش رد می شدم توی ذهنم حک شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

***خرداد/ ۱۳۹۳

تکه ســیبی که لیلی به ســمتم گرفته بود رو از نوک چاقوش برداشــتم و رو به امیرعلی گفتم:

- خودم هم حس خوبی به این قضیه ندارم.

امیرعلی در حالی که ظرف آجیل رو به امید پیدا کردن پســته زیر و رو می کرد جواب داد:

- کشتی خودتو! بذار چند سال دیگه بگذره بعد مشکوک بشو! من بدبخت که از همون اول گفتم!

لیلی با دهن پر گفت:

- اون محمد خدابیامرز هم همیشه بهش می گفته!

نفسمو فوت کردم و گفتم:

- از وقتی محمد فهمید وام گرفتیم همه ش بهم هشــدار می داد. البته من الان نگران قضیه وام نیستم، به نظر من داریوش همه چیزش مشکوکه! از همه بیشتر ماجرای تهدید و سوءقصد!

امیرعلی بالاخره با یه مشت پر از پسته دست از سر کچل ظرف آجیل برداشت و به پشتی مبل تکیه داد و با چهره ی متفکری گفت:

- حالا قراره چیکار کنه؟!

شونه هامو بالا انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– همیشــه یعقوبی برای بســتن قراردادهای دبی میرفت. با توجه به شــرایط بد روحی داریوش و همینطور اینکه یه مدت از این قضایا دور باشه یعقوبی بهش پیشنهاد داد این بار داریوش بره این سفرو! پس فردا هم پرواز داره.

با این حرفم امیرعلی و لیلی بدون حرکت به من زل زدن. لیلی زودتر به خودش اومد و گفت:

– یعنی چی که میخواد بره دبی؟! توی این شــرایط نباید حتی برای یک ثانیه از این بشر چشم برداشت، بعد اون وقت می خواین بذارین بره؟!

امیرعلی هم سرش رو تکون داد و گفت:

– غزاله این بره برگشتنش با خداست ها! مخصوصا حالا که میتونه اصل و فرع وامو از حسابش برداشت کنه!

نفسمو فوت کردم و گفتم:

– فکر می کنین خودم به اینا فکر نمی کنم؟! به خدا از وقتی قرار شــده بره دبی همه فکر و ذهنم همینه که یه وقت فرار نکنه! اما میگین چی کار کنم؟ من که نمی تونم جلوشو بگیرم! کسی هم که جز من خبر نداره از چی می ترسم! اگر قرار باشــه کســی جلوی رفتنش رو بگیره اون ســهامدارها هســتن و برای اینکه راضیشون کنم جلوی داریوش رو بگیرن باید ماجرای وام رو بگم و اون جوری پای خودم هم گیره!

لیلی پیش دستی میوه اش رو روی میز گذاشت و به سمتم چرخید:

– البته یه چیز دیگه هم هستا؟!

من و امیرعلی به دهن لیلی چشــم دوختیم. قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– این شرکت و کارخونه با همه ی دم و د ستگاه و پر سنلش حا صل یک عمر تلاش پدر داریوش و بعدش هم خودشـــه! این رو هم در نظر بگیرین که یه آدم عاقل نمیاد به خاطر یه مبلغی، حالا هر چقدر هم زیاد! قید یه کارخونه ی سودآور رو بزنه.

انگار با این حرف لیلی کمی از ا ستر سم کا سته شد. با اینکه خودم هم روزی هزار بار چنین جمله هایی رو می گفتم که به خودم دلگرمی بدم اما احتیاج داشتم که یکی دیگه هم این حرفارو بزنه.

امیرعلی دوباره به پسته خوردنش مشغول شد و در همون حال گفت:

– گفته بودی برخوردش با تو خیلی بد شده جدیدا، اون به کجا رسید؟!

آهی کشیدم و گفتم:

– حس می کنم داره مقدمه چینی میکنه عذرمو بخواد!

لیلی با حرص گفت:

– غلط کرده مرتیکه عنتر! چطور واســـه ماســـت مالی کاراش تو خوب بودی؟حالا که داره به ثمر می شـــینه و قرار شـــده ســـهامدارها در جریان قرار بگیرن شدی بد؟!

نفسمو فوت کردم:

– نمی دونم چی بگم!

امیرعلی بعد از تموم شدن حرف لیلی گفت:

– سعی کن کیانمهرو در جریان قضیه وام قرار بدی.

من و لیلی هر دو همزمان با هم گفتیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کیانمهر؟!

امیرعلی خیلی جدی گفت:

- آره! کیانمهر عابدی؛ اگر ریگی به کفش داریوش نباشـــه قبل از رفتن به دبی می تونه قضیه رو به سهامدارها بگه. اگر هم علت خاصی داشته باشه این پنهان کاری، به نظرم کیانمهر بهترین شخ صیه که دون ستنش در این شرایط هم بی ضـــرره و هم مفید. مفیده چون خیالت راحت میشـــه و جلوی فرار احتمالی داریوش گرفته میشه، و بی ضرره چون اگر داریوش دلیل قانع کننده ای دا شته باشه برای نگفتنش، کیانمهر فامیلشه و نمیشه موی دماغش!

لیلی پوزخندی زد و گفت:

- اون بابا خودش از همه مشکوک تره! از کجا معلوم که در جریان نباشه؟!

به دفاع از صحبت های امیرعلی گفتم:

- اگر در جریان بود که این همه رو اعصاب من رژه نمی رفت!

لیلی هم به شوخی گفت:

- این رو هم در نظر بگیر که شاید کیانمهر می خواست از جریان سر در بیاره تا اگر دیگی در حال جوشیدنه ازش سهمی داشته باشه!

متفکرانه به لیلی زل زدم و ادامه داد:

- از کجا معلوم اگر در جریان قرار بگیره نره توی تیم داریوش و اگر داریوش هم قصد بالاکشیدن وام و اصل پول رو نداشته باشه این وسوسه اش نکنه؟!

و نگاهش رو بین من و امیرعلی درگردش در آورد و با لحن حق به جانبی گفت:

- نکنه یادتون رفته خود این شازده هم سود سهامدارها رو می خورده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی نفسش رو با کلافگی بیرون فوت کرد و گفت:

- گمون نمی کنم کیانمهر آدم بدی باشه!

حرفهای لیلی تا حدی قانعم کرده بود؛ برای شنیدن حرفهای امیرعلی رو بهش گفتم:

- از کجا می دونی؟!

شونه هاشو بالا انداخت:

- چه می دونم! ... حس بدی بهش ندارم ... یعنی ... پوففففف! حس می کنم هر چی هست نسبت به داریوش قابل اعتمادتره!

بعد هر سه تا کلافه از یه بحث بی نتیجه توی مبل فرو رفتیم. بعد از چند دقیقه لیلی بی حوصله گفت:

- راستی فردا ساعت ده صبح قالیشویی فرش های اتاق هات رو میاره.

- کلیدارو بذارم برات؟!

به سمتم برگشت و گفت:

- نه دیگه، گفتم که از رو کلیدای خونه و حیاط یه نمونه زدم.

با به خاطر آوردنش سرم رو تکون دادم:

- آهان، آره گفتی.

بعد از نیم ساعتی عزم رفتن کردن و من هم تا دم در بدرقه شون کردم. با رفتن لیلی و امیرعلی دوباره همه ی فکرهای بد و منفی ســـراغم اومد و من هم همه ی سعی ام رو کردم تا حالا که کاری ازم بر نمیاد به خودم امید بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما صبح با ورودم به شرکت فهمیدم انگار امید دادن فایده ای نداره و حالا که داریوش شمشیرش رو از رو بسته من هم همین کارو کنم.

همین که پامو از در شرکت داخل گذاشتم متوجه فضای غیرعادی اونجا شدم و با دیدن چشمهای قرمز نسترن شصتم خبردار شد امروز یه روز نرمال نیست! در حالی که از جلوی میز نسترن رد می شدم بهش اشاره کردم بیاد داخل اتاقم. پشت سرم وارد اتاق شد و من هم بدون مقدمه علت قرمزی چشماشو پرسیدم. نفس عمیقی گرفت و با بغض گفت:

– آقای محمودی جلوی بقیه کارمندها منو سکه یه پول کرد. الکی به خاطر یه تماسی که همه هم می دونستن من مقصر نیستم. معلوم نیست دلشون از کجا پره؟!

بغضش مانع ادامه صحبتهاش شد. دقیقا متوجه نشدم که به چه علتی داریوش دعواش کرده اما قسمت آخر حرفش رو خوب درک می کردم! «معلوم نیست دلش ازکجا پره»!

سعی کردم تا ظهر دور و برش آفتابی نشم اما تقریبا آخرای ساعت کاری بود که آقای طالبی و سیما کرامتی که از بچه های تیم حسابداری بودن وارد اتاق شدن و سیما با رنگ پریده گفت:

– حقوق پونزده نفر از پرسنل رو پرینت نگرفتیم و لیست ناقص رو آقای رییس امضا زدن.

با تعجب گفتم:

– یعنی چی؟! پس ما برای چی هر ماه ده بار چک می کنیم هر چیزو! نه یکی دو نفر ... پونزده نفر؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

طالبی سرش رو تکون داد و گفت:

– توی نرم افزار ثبت شده منتهی یکی از برگه ها ضمیمه نشده بوده!

نفسمو فوت کردم و گفتم:

– منو ترسوندین! خب اشکالی نداره، امضای این یه برگه رو هم بگیرین.

هر دو نگاهی به هم انداختن و سیما گفت:

– میشه خودتون اینکارو کنید؟!

با تعجب نگاهشون کردم که آقای طالبی با لبخند دست و پاچه ای گفت:

– آقای محمودی امروز چندان برخورد مناسبی نداشتن و همه تا حد ممکن ازشون فاصله گرفتن. از طرفی نمی تونیم صبر کنیم تا آروم بشن، آخه فردا هم که میرن سفر و مشخص نیست کی برگردن! حقوق این بنده خداها ...

با تکون دادن سرم به حرفش خاتمه دادم و برگه رو برداشتم و در حالی که به سمت اتاق داریوش راه افتاده بودم با لبخندی زمزمه کردم:

– خدا به خیر بگذرونه.

ولی به خیر نگذشت. بماند که کلی متلک توی اتاقش بارم کرد اما دلش خنک نشد و به سمت در اتاق رفت و توی چارچوب ایستاد و بقیه رو هم صدا کرد:

– خانم ها و آقایون توجه کنید. این اولین باری نیست که اشتباه می کنید، بخش مالی هر شرکتی قلب اون محسوب میشه. برند کوهستان یک برند جهانیه و نمی خوام به خاطر سهل انگاری بعضی از شما اعتبارش زیر سوال بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارمندها یکی یکی به سالن ا صلی شرکت می اومدن و با تعجب نگاه شون روی من و داریوش ثابت مونده بود. من قدمی عقب تر از داریوش داخل اتاق ایستاده بودم و با ابروهای درهم نظاره گر سخنرانی جناب بودم!

– همه می دونین که هیچ کدوم از شـــماها به اندازه خانم رمضـــانی برای این شرکت زحمت نکشیده! ولی اگر پاش بیفته از خجالت ایشون هم در میام!

خیلی ها نگاه ناباورانه شون روی من ثابت موند. از ع صبانیت دندون هامو به هم می فشردم. داریوش با صدای بلندتری رو به کل جمع گفت:

– گمون کنم بعد از سـفرم باید در مورد یک سـری تغییر رویه بدم و در نهایت مرخصشون کنم!

و در کمال تعجب و بهت به سمت من برگشت و گفت:

– موردی که گفتم شامل شما هم میشه خانم رمضانی.

و برگه ی امضا شده رو به سمتم گرفت و گفت:

– در اتاق رو هم پشت سرتون ببندید.

د ست خودم نبود ولی دهنم ناخودآگاه باز مونده بود ... ر سما منو اخراج کرد! اما زمانش رو مشـــخص نکرد. از اتاقش هم که منو بیرون کرد! ســعی کردم به نگاه کنجکاو کارکنان نگاه نکنم و بعد از بستن در اتاق داریوش با قدمهای بلند خودمو به اتاقم رسوندم و در رو هم بستم.

برگه رو روی میز انداختم و با حرص زمزمه کردم:

– بد بازی کردی جناب داریوش محمودی ... گمون کنم وقتش رســیده که باهات تسویه حساب کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ساعت کاری شرکت، با همه ی اعصاب داغونی که داریوش برام ساخته بود به سمت گلفروشی رفتم و یه دسته گل بزرگ رز قرمز و سفید خریدم و بعد از خریدن یه شیشه گلاب به سمت آرام*س*تان رفتم. قرآن و شمع رو هم صبح قبل از خروجم از خونه، توی کیفم گذاشته بودم. هر چقدر هم که محیط اطراف روی اعصابم باشه اجازه نمیدم به امروزم گند بزنه.

وقتی روبروی سنگ سیاه قرار گرفتم، تازه فهمیدم چقدر دلم تنگشه. دسته گل رو روی زمین و کنار قبر گذاشتم و روی دو پام نشستم. شیشه گلاب رو از توی کیفم در آوردم و سنگ قبرش رو شستم:

- سلام عمو ...

و ریز خندیدم:

- محمد جان ... آقا محمد! خوبی؟ غزاله بی معرفتت اومده دیدنت.

دستم رو روی تصویرش که روی سنگ حک شده بود، کشیدم:

- منا سبت امروزو که می دونی! چهارمین سالگرد ازدواجمونه و دومین سالیه که نیستی.

نفس عمیقی گرفتم:

- دلم گرفته محمد ... دارم به حرف هات میرسم! اون همه سختی .. اون همه دعوا و جون کندن ... حالا رسیدم به جایی که داریوش خیلی راحت عذرمو بخواد و اخراجم کنه! ای کاش هیچ وقت باهات نمی اومدم شرکت!

پوزخند تلخی زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حرفهای کیانمهرو شنیدی؟ این که بابام کلاهبردار بوده! به نظرت راسته یا دروغ؟ ... اونقدر فکرهای عجیب غریب توی سرم چرخ میخوره که بعضی موقع ها تو کار خدا می مونم! هدفش از خلقت من چی بوده؟!

پوفی کردم ... به کفر گفتن افتاده بودم. شمع قد کوتاه و تپلی که خریده بودم رو از توی کیفم در آوردم و بالای قبر محمد گذاشتم و در حالی که روشنش می کردم با لبخند گفتم:

– می دونم اگه الان اینجا بودی با همین شمع منو آتیش میزدی ... خودم می دونم دختر بدی بودم و به حرفت گوش نکردم! حالا هم اومدم با پررویی یه چیزی ازت بخوام.

انگار که الان روبروم نشسته باشه سرمو پایین انداختم و گفتم:

– میگن اموات دعاها شون در حق بقیه زودتر م*س*تجاب میشه ... می دونم با آگاهی پامو کج گذاشتم ... اگر قراره پایان قصه ی همکاری من و داریوش بد باشه ... دعا کن بعد از ادب شدنم عاقبت به خیر بشم. دعا کن خدا بهم یه فرصتی بده که خطامو جبران کنم ...

صدام لرزید:

– دل امیرو شکستم ... در حق تو بد کردم ... اما خدا خودش شاهده که هیچ لذتی هم نصیب خودم نشد! هنوز بیست و هشت سالم کامل نشده که این همه مصیبت دیدم. تو که اومدی توی زندگیم فکر می کردم به خوشبختی رسیدم ... ناشکری نمی کنما! در کنارت واقعا خوشبخت بودم، اما فقط کنارت! خیلی ها هنوز هم نمیدونن من یه بار ازدواج کردم، معلوم نیست اگر بفهمن چه فکری میکنن در موردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی روی گونه ام چکید:

– دلم می خواســـت الان بودی تا باهم ناهار بریم بیرون، من از اهداف بلند مدتم بگم و ...

با بغض خندیدم:

– تو هم بزنی تو ذوقم که حالو دریاب و پاتو به اندازه گلیمت دراز کن!

آهی کشیدم:

– بذار از آخرین برنامه ام هم برات بگم ... می خوام به همه خودمو ثابت کنم. شـــرکتو به زمین بکوبم اما قبل از زخمی شـــدنش بلندش کنم. می خوام بگم داریوش خان ... هاگردی و واگردی با ید دور ســـر خودم بگردی! از غزا له رمضـــانی قابل اعتماد تر و کار درســـت تر واســـه خودت پیدا نمی کنی. این جوری هم یه ســـکته ناقص به کیانمهر میدم و دل خودمو خنک می کنم و از فکر حالگیری اون درمیام

و هم بعد از نجات از چاله مالیاتی بهش می فهمونم دیگه خطرناک نیســـتم! به قول معروف با یه تیر دو نشون که نه! چندین نشون می زنم.

د سته گل رو همونطور در سته گذا شتم روی قبر و شروع کردم به قرآن خوندن. خوندن قرآن نتیجه ی نصیحت های محمد بود ... مثل نماز خوندنم.

یادمه یه بار محمد داشـــت توی اتاق نماز می خوند و من هم هی از جلوی جانماز رد می شـــدم و کرم می ریختم و وقتی اخم می کرد قهقهه می زدم.

نمازش که تموم شد با دلخوری گفت:

– این چه کاریه دختر! چرا حواسمو پرت می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

منم با کنایه گفتم:

– آقاهه! از زیر مالیات شـرکت در میری و خلاف قانون عمل می کنی! تازه مخ یه دختر جوونو هم زدی! نماز خوندنت چیه دیگه؟!

با صدای بلند خندید و گفت:

– مخ زدنو خوب اومدی!

و با لحن آرومی ادامه داد:

– خودم می دونم گ*ن*ا*ه ز یاد دارم ... می خوام برای وقتهایی که به خدا احتیاج دارم یه راهی بذارم که روم بشه ازش چیزی بخوام.

نفسـمو به صـورت آه بیرون فرسـتادم و بعد از گذاشـتن قرآن کوچیک داخل کیفم، فاتحه ای زیر لب خوندم و بلند شدم. سنگینی نگاهی رو حس کردم با برگردوندن سرم، تقریبا پنجاه قدم دورتر، یه پسر درشت اندامی که شلوار شش جیبه ارتشی و تیشرت جذب مشکی پوشیده بود به درخت تکیه داده و در حال سـیگار کشـیدن زوم کرده بود روم. حتی وقتی متوجه نگاه من شـد، نگاهشـو نگرفت. جالب اینجا بود که اصلا نگاهش هیز نبود!

اخم کردم و رو به محمد لبخندی زدم و بعد از گفتن خداحافظ به سـمت خروجی به راه افتادم.

کار بستن قرار داد کمتر از یک هفته انجام می شد اما داریوش به همه گفته بود سه هفته ای میره و قصد داره یه آب و هوایی هم عوض کنه.

نوزدهم خرداد یعنی فردای همون روز رفت و من هم با توجه به فرصـت سـه هفته ای که بهم داده بود دستم باز بود تا کارهامو انجام بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا پایان خرداد لیست های خرید و فروش های مربوط به مالیات رو آماده کردم و تحویل حسابدارانی دادم که با هم هماهنگ بودیم. این بار فقط مریم در جریان بود که لیست هام این دفعه چند رقم اضافی داشتن. از هدفم و اثباتم به داریوش برای مریم گفته بودم و اون هم گفته بود تا آخرش کمکم میکنه.

احتیاجی نبود با حسابدار آزمایشگاه هم هماهنگ کنم، مریم از همه مهم تر بود و بیشتر به کارم می اومد. هر چند حسابدارهای شرکت های دیگه هم تعجب کردن ولی خب چون به جاش مبالغ پایین تر رو حذف کرده بودم و همین طور با یه سری دلایلی که براشون آوردم و داستان سرایی هایی راجع به گسترش خط تولید و این حرفها، دیگه اعتراضی نکردن.

کارم یه مقدار پیچیده بود و مجبور بودم با خیلی ها هماهنگ کنم ولی بالاخره هماهنگ شد. از همه بدردبخورتر شرکتی بود که صدری حسابدارش بود و از همه هم راحت تر راضی شد چون مثل چشماش بهم اعتماد داشت.

قرار هم نبود از اعتماد حسابدارها سوءاستفاده کنم. ضرری که می خواستم بزنم بیشتر دامن شرکت خودمون رو می گرفت و جریمه ای شامل حال شرکت های اونها نمیشد! چون قرار بود من مبلغ رو کم گزارش کنم نه اونها!

دهم تیر ماه رسیده بود و قرار بود فردا داریوش از سفر برگرده و من هم تیم حسابداری رو مجبور کرده بودم که پنج روز زودتر از آخرین مهلت ارسال، معاملات رو گزارش کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانمهر هم که چون مثل بقیه فکر می کرد می خوام خودمو ثابت کنم تا از اخراج احتمالی که داریوش تهدیدش رو قبل از سفر کرده بود نجات پیدا کنم، مخالفتی نکرد و مثل فصل قبل پا به پای تیم بهم کمک کرد.

خودخواهانه بود ولی اصلا عذاب وجدان نداشتم. قرار نبود ضرری به بچه های حسابداری وارد بشه. فقط یه رقمی از جیب سهامدارها می رفت که من قرار بود در اون قسمت با برگردوندن پول و با استفاده از بر شم جلوی زیان رو بگیرم. تازه اظهارنامه مالیاتی سالانه که آخرین مهلتش سی و یکم تیرماه بود رو هم با معاملات فصلیم هماهنگ کردم تا همخونی داشته باشن و دو سه روز بعد فرستادم.

از فکر بکرم به خودم آفرین گفتم. هم به داریوش ضربه میزدم و هم نمیزدم! یه شوک عصبی هم به کیانمهر میزدم و وقتی دلم خنک میشد اجازه میدادم نفس راحت بکشه.

البته کتمان نمی کنم که وقتی کیانمهر جلوی چشمم بود و سوسه می شدم تا شرکتو به ورشکستگی برسونم اما به محمد قول داده بودم دیگه پامو کج نذارم و این بار واقعا می خواستم راه درست رو برم.

حتی اگر داریوش برمیگشت و موندنم رو مشروط به یک نقشه جدید میکرد دیگه زیر بار نمی رفتم.

اما انگار قرار نبود همیشه برنامه ها درست پیش برن! ... یک هفته گذشته بود و هنوز داریوش برنگشته بود. به تماس هامون جواب میداد و بهونه های بنی اسراییلی می آورد و برگشتنش رو به روز بعد موکول میکرد و روز بعد باز همین

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرا تکرار میشد! و سه روز بعدش که دیگه جواب تلفن هم نمیداد. البته لازم به ذکره کیانمهر هم دو روز بود که به شرکت نیومده بود.

بیستم تیرماه بود، به خاطر اینکه قرار بود آخر هفته بازرس بیاد با بچه های تیم تا نزدیک غروب توی شرکت می موندیم و کارها رو را ست و ریس می کردیم. ساعت هفت بود که همه از هم خداحافظی کردیم و بعد از اینکه به آقا رضا اطلاع دادیم تا هم در چوبی و هم حافظ آهنی رو قفل کنه، از شرکت خارج شدیم. آخه هیچ کدوم از کسانی که توی شرکت مونده بودیم کلید نداشتیم.

تقریبا وارد خیابون اصلی شده بودم که خواستم به لیلی زنگ بزنم تا برم دیدنش، قرار بود یک هفته دیگه زایمان کنه و من با بی معرفتی تمام خودم رو توی کار غرق کرده بودم و اصلا خبرش رو نمی گرفتم. با دیدن جای خالی موبایلم توی کیف نفسم رو با حرص فوت کردم و اولین جای ممکن دور زدم و به سمت شرکت برگشتم.

یعنی من موندم یه موبایل نیم وجبی که در طول روز یکسره باهاش کار دارم چرا حداقل هفته ای یک بار جا می ذارمش!

ماشین رو داخل پارکینگ نبردم و جلوی در اصلی شرکت پارک کردم. در آپارتمان باز بود. با قدمهای بلند از پله ها بالا رفتم، روی آخرین پله بودم که یادم اومد هیچ کس شرکت نیست و باید از آقا رضا کلید می گرفتم، خواستم برگردم اما با دیدن در که حفاظ آهنیش باز بود با تعجب ابروهام بالا رفت و به سمت در قدم برداشتم.

در رو با شک باز کردم. لامپ ها خاموش بود. با صدای بلند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کسی داخله؟!

هیچ صـــدایی هم نمی اومد! در رو کامل باز کردم و نور داخل راهرو کمی فضای شرکتو روشن کرد. با غرغر وارد شرکت شدم:

-خوبه به آقا رضا گفتیم بیاد درها رو قفل کنه ها!!

و به سمت اتاقم رفتم. لامپ رو رو شن کردم و به سمت میزم قدم بردا شتم . بین انبوه کاغذها و زونکن ها شروع کردم به گ شتن دنبال موبایل و بعد از پنج دقیقه بالاخره از لای سررسیدم پیدا کردمش و دلم می خواست سرمو به دیوار بکوبم که موبایلو لای سررسید گذاشتم!!

همین که موبایلو داخل کیفم گذاشـتم صـدای بسـته شـدن در شـرکت اومد. خوا ستم با دو خودم رو به در بر سونم تا به آقا ر ضا بگم که توی شرکتم اما با شنیدن صدای پا متوقف شدم. ناخودآگاه قلبم شروع کرد به تپیدن و هزار فکر توی ذهنم چرخ خورد! نکنه وقتی اومدم داخل کسی توی شرکت بوده!

آب دهنمو قورت دادم و در حالی که به آرومی و مورچه ای قدم بر می داشـتم سعی کردم با صدای صاف و رسا بگم:

-کسی اونجاست؟!

سایه ای رو توی تاریکی دیدم که به سمت اتاق می اومد. ناخودآگاه د ستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم تا اگر دزد باشه با تموم قدرت جیغ بزنم.

چشمهامو ریز کردم و سعی کردم از بین تاریکی تشخیص بدم. البته اون هیکل در شت به شدت آ شنا میزد و قبل از اینکه مغز من شروع به پردازش کنه توی نور قرار گرفت، نفسمو با آرامش فوت کردم:

- آقای عابدی شمایین؟!! ترسوندین منو!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با دیدن چ شمهای خ شمگینش لبخندم جمع شد. قدم به قدم نزدیکم می اومد و م سلما اون وقت شب برای شب ن شینی نیومده بود شرکت! خوا ستم حرفی بزنم که با صدای خشکی گفت:

- بهت هشدار داده بودم!

تو چهارچوب در ای ستاد و د ستش به سمت کلید برق رفت. با تعجب حرکت دستش رو دنبال کردم تا وقتی که اتاق توی تاریکی فرو رفت. صدام بالا رفت:

- چیکار می کنین؟!!

- گفته بودم چهارچشمی حواسم بهت هست ...

خواستم به سمت کلید قدم بردارم و در همون حال گفتم:

- چرا چراغو ...

با بسته شدن راه گلوم صدام خفه شد. سریع کیفم رو ول کردم و دو دستم رو به گلوم ر سوندم و متوجه د ست حلقه شده ی روی گلوم شدم. به سختی حرف زدم:

- چی ... ک . ار ... می ... ک ...

صداش همچنان آروم و ترسناک بود:

- حالا منو دور می زنی، آره؟!!

چ شمام دا شت سیاهی می رفت و حالا که کمی به تاریکی عادت کرده بودم صورت ترسناکش برام مثل عزرائیل می موند که داشت جونمو می گرفت.

صورتشو به صورتم نزدیک کرد:

- از مادر زاده نشده بخواد کسی سرم کلاه بذاره و کارشو بی جواب بذارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دریافت ذره ای هوا تقلا می کردم و کیانمهر بی رحمانه ازم دریغ می کرد. درســـت لحظه ای که حس کردم جونم داره از تنم بیرون میره محکم به دیوار خوردم و همزمان راه تنفسم باز شد. به قفسه سینه ام چنگ زدم و با صدای بلند شروع کردم نفس عمیق کشیدن. شالم از روی سرم سرخورده بود و تنها چیزی که اون لحظه مهم بود، هوا بود!

توی بهت رفتار و حرفهای کیانمهر بودم! با قدمی که به ســـمتم برداشـــت توی دیوار فرو رفتم.

- داریوش کجاست؟!

گلوم وحشتناک می سوخت و هنوز نفسهام منظم نشده بود. خوا ستم جواب بدم اما دیدم واقعا نمی تونم. دو د ستش رو روی شونه هام گذا شت و به دیوار فشارم داد و توی صورتم غرید:

- گفتم اون داریوش حرومزاده کجاست؟!!!

چقدر قاطی کرده بود که به پســردایی خودش می گفت حرومزاده! دیگه من که جای خود داشتم! با فشاری که به شونه هام داد ناله ی بی حالی از گلوم خارج شد و به سختی گفتم:

- نمی دون...

هنوز حرفم تموم نشده بود که مشت محکمی روی شونه ام نشست و دردش حتی تا گردنم هم رسید و جیغ خفه ای کشیدم. رهام کرد و عقب رفت. دست دیگه ام رو به شونه ام ر سوندم و در حالی که صدام از شدت درد دورگه شده بود گفتم:

- این رفتار شما برای چیه؟! من از دستتون شکایت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با ضـــربه ی محکمی که توی دهنم فرود اومد حرفم نصـــفه موند و روی زمین پرت شدم. شوری خون رو توی دهنم حس کردم. روی سرم خم شد:

– شکایت می کنی؟ ... خوبه ... شکایت کن .

بلند شـد و قدمی ازم فاصـله گرفت و دوباره روی سـرم خم شـد و این بار دم ا سبی موهامو توی د ستش پیچید و ک شید و باعث شد سرم به دنبال د ستش کشیده بشه. صورتهامون جلوی هم دیگه قرار گرفتن. شمرده شمرده و با لحنی تهدید آمیز تکرار کرد:

– برای بار آخر می پرسم ... داریوش کجاست؟!!

درد تو کل جونم پیچیده بود، صدام لرزید:

– رفتن دبی برای اخذ قرار داد. به خدا بیشتر از این ...

صداشو بلند کرد:

– اسم خدا رو به اون دهن کثیفت نیار ... معلوم نیست باز چه نقشه ای دارین!

و سرم رو به ضرب ول کرد.

پوزخند صدا داری زد و با لحن مرموزی گفت:

– ولی این دفعه من نمی ذارم ... دستتونو میذارم توی پوست گردو!

و شروع کرد به شماره گرفتن و چند ثانیه بعد صدای آرومش توی اتاق پیچید:

– تا یک دقیقه دیگه.

در سکوت به من زل زد. با دهنی که سِر شده بود گفتم:

– آقای عابدی ا شتباه می کنین ... من هم از آقای محمودی همونقدر می دونم که شما می دونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

من حرف می زدم و اون در سکوت به موبایلش نگاه می کرد. یهو در شرکت باز شد و چند نفر به سمت اتاق اومدن. با باز شدن در هیچ نوری از بیرون به داخل نیومد! یعنی لامپ های راهرو خاموش بودن یا ... برق ها قطع بود.

تا به خودم بیام و فکرهای دیگه ای توی سرم چرخ بخورن، دستی جلوی دهنمو گرفت و با اولین نفس چشمام سیاهی رفت ...

***

با احساس خیسی روی صورتم تکون سختی خوردم و درد وحشتناکی بین شونه و گردنم احساس کردم؛ طوری که ناله ی ضعیفی از گلوم خارج شد. صداهای اطرافم واضح نبود:

- نمی تونیم منتظر ناز و نوز خانوم باشیم! همین الانش هم معلوم نیست دستمون به اون بی شرف برسه!

سیلی سبکی دو طرف صورتم نشست که به منظور هوشیار کردنم بود؛ به سختی کمی لای پلکم رو باز کردم. با همون دید کم هم می تونستم حضور سه تا غول تشن رو روبروم تشخیص بدم. صدای محکم کیانمهر به گوشم خورد:

- فعلا بیرون باشید.

صدای بسته شدن در رو شنیدم. دقیقا نمی تونستم تشخیص بدم کجام درد می کنه. یا بهتره بگم نمی تونستم بفهمم کجام سالم مونده و درد نمی کنه! انگار یه پاکت سیمان به صورتم آویزون کرده بودن که اینقدر سنگین شده بود.

- بسه دیگه! خودتو به موش مردگی نزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چ شمهامو بیـ شتر باز کردم و نگاهی به خودم انداختم. با همون مانتو و شلوار بودم و حالا شال هم به صورت شل روی سرم انداخته شده بود. گلوم حسابی خشک شده بود و طعم تلخی رو توی دهنم حس می کردم، به سختی تونستم با صدای دورگه و کلفت بپرسم:

- کُ ...جام؟

روی دو پا روبروم نشسته بود. توی چهره اش هیچ نشونی از مهربونی و یا ذره ای انعطاف نبود!

- فعلا مهمون منی تا شریک دزدت پول ها رو برگردونه.

ابرو درهم کشیدم:

- شریکم؟! ... کدوم پولا؟!!

بیشتر به جلو خم شد و محکم چونه ام رو بین انگشت هاش گرفت:

- خودتو به مظلومیت نزن! قرار نیست بهت رحم کنم!

دستم رو بالا آوردم تا دستش رو پس بزنم اما با دردی که توی کتفم و سرشونه ام پیچید جیغم هوا رفت. اخمش عمیق تر شـد و چونه ام رو ول کرد، خودش رو عقب کشید:

- بهت گفته بودم روی اموالم حساسم ... ازت خواسته بودم منو در جریان ...

با بغضی که به خاطر درد دستم بود نالیدم:

- در جریان چی؟! چرا واضح حرف نمی زنید؟!

پوزخند عصبی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هنوز هم زیر بار نمیری نه؟! نمیشـــه با زبون باهات حرف زد، حتما باید با حرکت دست و پا حالیت کنم!

از ترس خودم رو به دیوار پشـــت ســـرم فشـــردم، این مرد انگار ذره ای رحم و مروت نداشت! این طور که نشون میداد حاضر بود به خاطر ثروتش جون منو بگیره. بلند شد و سرپا ایستاد:

– داریوش رفته ... فرار کرده!

حرف لیلی و کارخونه ی ســـودآورد یادم افتاد، می تونســـت یه دســـت آویز محسوب بشه! لبم رو به دندون گرفتم:

– چرا باید این کارو کنه؟! چرا باید یه کارخونه ی سودآورو ول کنه و بخاطر ... دهنمو بستم. داشتم سوتی میدادم. کیانمهر تیزتر از این حرفا بود، سوتی منو روی هوا گرفت و به سمتم بُراق شد:

– به خاطر چی؟!

خودمو زدم به کوچه علی چپ!

– چی؟!

دو دستش رو روی شونه هام گذاشت و به سمت دیوار هُلم داد. دوباره جیغم هوا رفت، صداشو بالا برد:

– گفتی کارخونه رو ول نمی کنه به خاطر چی؟! چه دلیلی هست که نمیگی؟! هنوز معلوم نبود چه خبره و واقعا نمی خواســـتم حرفی بزنم، اما کیانمهر کوتاه بیا نبود و مطمئن شـــده بود من از چیزی خبر دارم. وقتی ســـکوت منو دید، دندوناشو به هم فشرد:

– نمیگی نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشـمهایی که از شـدت درد تار شـده بود نگاهش کردم و با صـدای خفه و لرزونی گفتم:

– من نمی فهمم دارین در مورد چی حرف میزنین؟! کی گفته که داریوش فرار کرده؟!

به ضرب ولم کرد، پشت سرم به دیوار خورد و تازه فهمیدم چقدر سرم درد می کنه. دسـتی که درد نمی کرد رو به سـمت دهنم بردم تا صـدای هق هقم بلند نشه. روبروم ایستاد و با صدای بلندی گفت:

– کی گفته؟! ... تازه میگی کی گفته؟!!! حساب بانکی شرکت خالی شده و تو خبر نداشته باشی؟! فکر کردی من خرم! منو هالو فرض کردی!؟؟

برای یه لحظه دردم یادم رفت و با چشمهای گرد شده گفتم:

– چی؟!

کیانمهر هنوز داشـــت حرف میزد و من ذهنم درگیر حرفهای کیانمهر بود ... حساب بانکی شرکت خالی شده بود؟!!!!

صدامو بلند کردم:

– کِی حساب خالی شده؟!

با اخم وحشتناکی نگاهم کرد:

– منو فیلم نکن، بد بلایی به سرت میارما!

لبامو به هم فشار دادم تا بغضمو کنترل کنم:

– آقای عابدی به چی قسم بخورم که باور کنید من از حرفایی که می زنید سر در نمیارم!!

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون هاشـــو طوری به هم فشـــرد که یه لحظه حس کردم الانه که فکش خرد بشـــه! بعد از چند ثانیه در حالی که ســـعی می کرد صـــداش بالا نره به در اتاق خیره شد و خطاب به من گفت:

– به نفع همه اس که اگر چیزی می دونی بگی! کلی خانواده دارن نون این دم و دســـتگاهو میخورن! ده روز بیشـــتر به پایان ماه نمونده و حقوق کلی آدم به گردن شرکته! همکاری کن تا اون داریوش بی شرف پیدا بشه ...

بعد به سمتم چرخید و زیر لب گفت:

– نباید بهت اعتماد می کردم.

اشکم روی گونه ام سر خورد:

– چطور ممکنه حساب شرکت خالی شده باشه و من بی خبر باشم!

به سمتم خیز برداشت و یقه ی مانتوم رو به همراه قسمتی از شالم که آویزون بود توی مشت گرفت و منو به سمت خودش کشید و توی صورتم توپید:

– چون خودت هم باهاش هم دســـتی ... از اولش که فهمیدم دختر هدایت رمضـــانی توی این شـــرکته نباید پولمو وارد می کردم ... ولی کور خوندی اگر فکر کردی می تونی منو زمین بزنی. به نفعته که خودت هر چی می دونی بگی وگرنه من اصلا مهربون نیستم.

و به ضـــرب ولم کرد و از اتاق بیرون رفت. با کوبیده شـــدن در تکونی خوردم و بغضم با صدا شکست. درد کل بدنم یه طرف و دردی که بابت تحقیر کیانمهر کشیده بودم طرف دیگه. فکرم متمرکز نمی شد. درسته که کیانمهر واضح نمی گفت چه اتفاقی افتاده اما یه چیزو خوب فهمیده بودم ... داریوش به اعتمادم خ*ی*ا*ن*ت کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

احتیاج داشتم هر جور شده با داریوش تماس برقرار کنم. شاید کیانمهر اشتباه می کرد و هیچ اتفاق مهمی نیفتاده بود. اصلا شاید همه اینها یه نقشه از طرف کیانمهر بود تا از من اعتراف بگیره و بفهمه که راز من و داریوش چیه! همون چیزی که از لحظه ورودش به شرکت روش حساس شده بود!

با د ست سالمم شونه ام رو ما ساژ دادم. کوفته شده بود و هر بار هم که بهش فشار وارد می شد دردش شدیدتر می شد. با چشمهای اشکی نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. جز فرش و پرده ی پشت پنجره و لامپ سفید وسط اتاق هیچ وسیله ی دیگه ای اونجا نبود. به سختی از روی زمین بلند شدم و خودم رو به پنجره رسوندم و پرده رو کنار زدم. تا جایی که چشم کار می کرد درخت بود و بعدش دیوارهای بلند با حفاظ های نیزه ای!

دوباره گلوم سفت و سخت شد و ا شکهام راه خود شونو پیدا کردن. زیر لب زمزمه کردم:

- چه اتفاقی قراره بیفته؟!

تا تاریکی هوا یه گو شه ن شستم و به اتفاقاتی که ممکن بود افتاده با شه و یا در آینده رخ می داد فکرکردم و البته به هیچ نتیجه ای نرسیدم جز اینکه بیشتر گریه کنم!

هوا تاریک شده بود که در اتاق باز شد و یه پسر جوون با یه سینی م*س*تطیلی شکل وارد اتاق شد. در نگاه اول برام آ شنا بود ولی حافظه ام اون لحظه یاری نکرد. سینی رو جلوی پام گذاشت. یه بشقاب عدس پلو با یه لیوان آب.

وقتی سرش رو بلند کرد با صدایی که دورگه شده بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– می تونم ... برم سرویس بهداشتی؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت:

– همراهم بیا.

با کمک دیوار بلند شدم، قدمی عقب رفت؛ متوجه شدم که میخواد من جلوتر برم. به فاصله یک قدم از همدیگه راه افتادیم، با خروجم از اتاق برای لحظه ای نگاهم رو دور تا دورم چرخوندم، خونه به صورت دوبلکس بود و اتاقی که من توش بودم طبقه ی بالا قرار داشـــت. با تذکری که بهم داد راه افتادم. با یک در فا صله از اتاقم گفت بای ستم و راهرو رو ن شون داد. ته راهرو فقط یه در سفید بود که مشخص بود سرویس بهداشتی همونجاست.

بعد از اینکه بیرون اومدم، پسره رو دیدم که اول راهرو ایستاده و سیگار دود می کنه. ژســتش طوری بود که در جا یادم اومد این پســر رو توی آرام*س*تان دیدمش، یک ماه قبل که برای سالگرد ازدواجم دیدن محمد رفته بودم.

احتیاجی نبود به خودم فشار بیارم! کیانمهر گفته بود که حوا سم بهت هست؛ پس عجیب نبود که یکی رو اجیر کنه و دنبالم بفرسته.

وقتی دوباره به اتاق برگشـــتم فکری به ذهنم رســـید! انگار لازم بود حتما برم دستشویی تا فکرم آزاد بشه!

ا صلا کسی نمی تونست ثابت کنه وامی در کار بوده! من تنها تخلفم توی اون زمینه بود و توی گندکاریهای داریوش و بالا کشیدن سرمایه سهامدارها و پول های شرکت هیچ نقشی ندا شتم. قفط کافی بود سفت و سخت مقاومت می کردم تا کیانمهر باور کنه من نقشی توی فرار داریوش ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گشنگی داشتم ضعف می کردم. بی خیال غرورم شروع کردم به خوردن غذا؛ با توجه به اخلاق سگی کیانمهر حس می کردم باید خودمو تقویت کنم تا بتونم زنده بمونم!

بعد از نیم ساعتی دوباره همون پسر وارد اتاق شد، این بار یک دست رختخواب با خودش آورد و وقتی خم شد تا سینی غذا رو برداره گفتم:

- آقای عابدی ...

قامتش رو راست کرد و با بی حوصلگی حرفمو قطع کرد:

- نیست.

و از اتاق خارج شد. صدای چرخش کلید رو که توی قفل شنیدم دلم گرفت. یه چیزهایی از بیخ و بن اشتباهن! وقتی ته تهشو میگیری می بینی از اول مقصر نبودی اما توی امتداد پیدا کردنش مهمترین نقش رو داشتی ... مثل بدبخت شدن خودم!

اگر با داریوش همکاری نمی کردم الان توی این وضعیت نبودم؛ اگر محمد منو به شرکت نمی آورد داریوش رو نمی دیدم! اگر پدرم خودکشی نمی کرد به زندگی محمد راه پیدا نمی کردم ...

اگر مادرم سر زندگیش بود بعد از مرگ پدرم تنها و بی کس نمی شدم! اگر کیانمهر پشت پدرمو خالی نمی کرد ... دلم برای ثانیه ای لرزید و زیر لب زمزمه کردم:

- اگر برای یک درصد ادعای کیانمهر ثابت بشه و پدر من کلاهبرادری کرده باشه چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسان نگاهمو به سقف دوختم:

- خدایا ...

زبون به دهن گرفتم و چشمهامو بستم؛ سرم رو که به دیوار تکیه دادم ا شکهام دوباره روی گونه ام سر خوردن. نمی دونم چقدر تو همون حالت بودم که سرم سنگین شد و بدون اینکه لامپ اتاق رو خاموش کنم همونجا کنار دیوار سر خوردم و بدون استفاده از رختخواب خوابیدم....

.... با صدای باز شدن قفل سریع چشمام باز شد. از شدت استرس به حدی سبک خوابیده بودم که ده بار تا صبح بیدار شده بودم. البته یه حسنی هم این بیدار-خوابی ها داشتن، اون هم اینکه حالا بالش زیر سرم بود!

با ورود کیانمهر به اتاق توی جام درست نشستم. دست به سینه نگاهم کرد و حق به جانب گفت:

- خب؟!

نفسمو فوت کردم و سعی کردم خونسرد باشم:

- می خوام برگردم خونه!

یه ابروش به همراه پوزخندی بالا رفت:

- و چرا باید چنین اجازه ای بدم؟!

توی جام سرپا ایستادم و با اخم گفتم:

- یه دلیل بیارین که من مجبور با شم اینجا بمونم؟! من هیچ خطایی نکردم که شما به خودتون این اجازه رو بدین که منو اذیت کنید و مثل یک زندانی باهام رفتار کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و البته بهتره بگم به منظور مسخره کردن من! کمی جلو اومد و گفت:

- اگر قانونی اقدام می کردم نه من به نتیجه می رسیدم و نه تو!

دست به سینه شدم و گفتم:

- من قرار نیست از این بلبشو نتیجه ای بگیرم! اینطور که بوش میاد باید بند و بساطمو جمع کنم و از اون شرکت برم!!

خنده ی عصبی کرد و گفت:

- جمع کنی که سر فرصت بری پیشش نه؟!

صدام ناخودآگاه بالا رفت:

- برام ذره ای اهمیت نداره چی توی فکر خرابتون میگذره!

با قدم بلندی سینه به سینه ام ایستاد. مجبور شدم کمی سرم رو بالا بگیرم، از شدت خشم نفس عمیقی گرفت و با صدای آروم و لحن محکمی گفت:

- منو تحریک نکن که بزنم ناقصت کنم!!!

سعی کردم خودمو نبازم، صدام می لرزید اما با پررویی عقب نشینی نکردم:

- کافیه برای یه لحظه پام برسه بیرون! من مثل شما به نتیجه و نفعم فکر نمی کنم!

و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- من قانونی ازتون شکایت می کنم.

از حالت عصبیش خارج شد و قهقهه بلندی زد و در همون حالت گفت:

- منو ... منو تهدید می کنی؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند ثانیه که خنده اش متوقف شد. با لبخند ترسناکی گفت:

- باشه قانونی شکایت کن ... البته اگر پات به بیرون از اینجا رسید!!

و با پوزخندی ادامه داد:

- اگر اونقدر خیالت از خودت راحته که پات گیر نیست ... شکایت کن!

به خودم اعتراف کردم از این همه اعتماد به نفسی که توی جمله اش بود دلم لرزید اما اخمم رو حفظ کردم و گفتم:

- فکر نمی کنم بودن من اینجا به درد شما بخوره؟! من از داریوش و جریان حساب ها که از شون حرف می زنید اطلاعی ندارم ... شاید اگر برم شرکت، بتونم ته و توی ماجرا رو در بیارم!

صدام از شدت بغض لرزید:

- طوری برخورد نکنید که انگار از من بیشتر برای اون شرکت و کارخونه و آدمهاش دل سوزی می کنید ... اگر شما چند ماهه که پولتون رو وارد مجموعه کردین من پنج ساله که هم و غمم، دغدغه های کوهستانه!

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

- و به همین خاطر توقع دارم هر چی می دونی بهم بگی!

صدام بالا رفت:

- بابا به چه زبونی بگم نمی دونم چی می خواین! من یه مسوول مالی ام و خلافم همون دور زدن مالیات ...

دستش رو به نشونه ی سکوت جلوی صورتم گرفت و بعد از بیرون فرستادن نفسش گفت:

- فکر کنم باید طور دیگه ای برای شما وخامت اوضاع رو شرح بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستش به سمت دستگیره در رفت و در اتاق رو باز کرد. با تعجب به در نگاه کردم و لحظاتی بعد با دیدن کسی که توی چارچوب در اتاق قرار گرفت، برای ثانیه ای قلبم نزد و سرم گیج رفت و زیر لب زمزمه کردم:

- پولاد؟!!

پولاد سری به نشونه ی سلام برای من تکون داد و رو به کیان گفت:

- ببخشید آقا دیر کردم.

آقا؟!! با بهت به پولاد و کیانمهر نگاه می کردم. کیانمهر با پوزخندی که گوشه ی لبش نشسته بود رو به پولاد گفت:

- هر چی فهمیدی بگو.

پولاد یک پاش رو کمی بالا آورد و کیفش رو به اون تکیه داد و دسته ای کاغذ بیرون آورد و شروع کرد با استناد به کاغذها توضیح دادن:

- با توجه به خروجی محصولات کارخونه و اونچه که به عنوان گزارش تحویل سهامداران میشده، متوجه شدم که از میزان فروش، جدا از اون مبلغی که برای مالیات کسر میشد، مبلغی هم بدون اطلاع بقیه کسر میشده و به عنوان اسناد محرمانه ...

بقیه حرفهاشو نشنیدم. چشمهامو بستم ... مریم!!!

با صدای کیانمهر چشمهامو باز کردم:

- متاسفانه خیلی دیر فهمیدم! سه چهار روزه ... خب خانوم رمضانی ... دیگه چی داری بگی؟! من می تونم ثابت کنم که بدون اطلاع بقیه از مبلغ سود کم

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردی. حتی پای خانم جوادی هم میاد وسط که به عنوان مسوول مالی کارخونه باهات همکاری میکرده!

ا ما مریم همکاری نمی کرد! مریم فقط یک بار فهمید و من مجبور شدم سربسته جریان وام رو براش تعریف کنم. کیانمهر ادامه داد:

– تو از تخصص نداشتن سهامداران سوا ستفاده کردی! چه کسی به اندازه تو می تونسته در جریان تمامی امور مالی باشه؟! از خرید مواد خام و حقوق کارکنان گرفته تا ریزترین خریدها که به عهده تنخواه گردان بوده! چه کسی به اندازه تو این توانایی رو داشته که طوری حساب ها رو جابجا کنه که مو لای درزش نره؟!

هر لحظه که کیانمهر صداش بالاتر می رفت تپش قلب من هم نامنظم تر می شد.

– چه کسی به اندازه تو اونقدر روی حساب ها و تیم ها اشراف داشته که هزینه ها رو بیشتر از اونچه که هست گزارش کنه تا میزان سود رو کم کنه؟!

به دیوار تکیه دادم و نگاهم روی پولاد خیره موند. با ناراحتی سرش رو انداخت پایین؛ صدای کیانمهر شبیه به فریاد شده بود:

– چی شد؟!! حالا برو شکایت کن ... کاری می کنم حالاحالاها تو هلفدونی بمونی و وقتی اومدی بیرون احدی آدم حسابت نکنه ... هه! منو تهدید می کنی؟!

– خانم رمضانی؟!

نگاهم به پولاد ثابت موند. با صدای آرومی گفت:

– معذرت میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سرعت از اتاق خارج شد. قطره ا شکی روی گونه ام سر خورد و زیر لب زمزمه کردم:

- خائن!

تنها د ست آویزی که برای نجات از این مخم صه دا شتم نی ست و نابود شد!

صدای کیانمهر ناخن می کشید روی اعصابم!

- به کی میگی خائن! خائن بودن بیشتر به خودت نمی خوره؟!

با پوزخندی نگاه از من گرفت:

- اصلا خائن بودن توی خونتونه! خودت ... پدرت!!

قطره اشکی روی گونه ام سر خورد ... بغضم رو قورت دادم و با صدای آرومی گفتم:

- مدرکی دارین که حساب شرکت خالی شده؟!

نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- از خانم جوادی دیروز صبح که هنوز بهوش نیومده بودی، خواستم پرینت گردش حساب ها رو دربیاره.

با دستم پیشونیمو ماساژ دادم و گفتم:

- پریشب که ... منو آوردین اینجا! رو چه حسابی اینقدر مطمئن بودین که داریوش رفته!

دست به سینه شد:

- پسردادییمه! سه چهار روزی میشه که همه جوره پیگیری کردم و خانواده اش رو تحت فشار گذاشتم. پریشب به محض اینکه مطمئن شدم اومدم شرکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو بیرون فرستادم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

- چرا باید این کارو کنه!

آروم نشستم روی زمین و گفتم:

- چطوری حساب شرکتو خالی کرده!؟ چرا من خبردار نشدم؟! مگه یه قرون دو قرون بوده؟!!!

صداش رو که از نزدیکی خودم شنیدم تکون سختی خوردم:

- واسه من فیلم نیا! بهتره خودت مثل بچه ی آدم هر چه زودتر هر چی میدونی بگی، وگرنه تا پیدا شـــدن اون ک*ث*ا*ف*ت نمیذارم یک قدم از من دور بشی!

هرچه التماس بود ریختم توی نگاهم و گفتم:

- به هر چی می پرستین قسم، من نمیدونم کجاست! هنوز هم نمیتونم باور کنم این کارو کرده باشـــه! چرا باید اعتبارش رو ببره زیر ســـوال؟! چرا باید این همه آدمو از نون خوردن بندازه!

نگاه کیانمهر اما هیچ ترحمی نداشـــت! انگار که اصـــلا حرفهای منو نشـــنیده باشه، شمرده شمرده گفت:

- چرا از سود مربوط به سهامدارها کم می کردی؟! اون پول کجا می رفت؟!

لبهامو به هم فشار دادم و با تاخیر جواب دادم:

- برای گسترش خط تولید جدا می کردیم. همه چیز آماده بود تا سهام کارخونه جدید به سهامداران که شماها باشید واگذار بشه.

چشماشو درشت کرد و گفت:

- از پول خودمون می دزدیدین که سوپرایزمون کنید!!

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو صداش بلند شد:

- منو خر فرض کردی؟!!!

هنوز بلندی صداشو هضم نکرده بودم که یقه ام رو توی یک مشتش جمع کرد و منو بالا کشید و توی صورتم توپید:

- تا اون پدر دزدتو در نیاوردم توضیح ...

جیغ کشیدم:

- به پدرم توهین نکـــن.

و اون هم نعره کشید:

- دزدی مگه شـاخ و دم داره!!!! تو هم مثل پدر نامردت به اعتمادم ضـربه زدی! ولی نمیذارم مثل دفعه قبل دزد مالم قِسِر در بره! این بار خودم حلق آویزت می کنم تا لذت این صحنه رو از دست ندم.

صـحنه ی بدن آویزون پدر من لذت داشـت؟!!! بی اراده زدم زیر گریه و با هق هق گفتم:

- ک*ث*ا*ف*ت بابامه!!! داری در مورد مردن یه آدم حرف میزنی!!

یقه ام رو به ضرب ول کرد، از پشت افتادم روی زمین. هق هقم ادامه دا شت ...نمی خواستم جلوش ضعیف به نظر بیام! اما نمی تونستم جلوی گریه ام رو بگیرم.

حالا اون هم کنار پنجره اتاق ایستاده بود و به حالت عصبی نفس می کشید. برای کنترل کردن بغضم چند بار با قدرت نفس عمیق کشیدم و با لبه ی شالم اشکم رو پاک کردم. چند دقیقه ی بعد سکوت داخل اتاق رو شکست:

رمان بازار
romanbazar.ir

– یک ساعت هم یک ساعته! اگر واقعا دستت با داریوش تو یه کاسه نیست هر چی میدونی بگو ... شاید به دردمون بخوره.

نفس عمیقی گرفتم و گفتم:

– من هیچی نمیدونم.

چشماشو بست و نفسش رو فوت کرد و بعد به سمتم چرخید و همین که خواست چیزی بگه، ضربه ای به در اتاق خورد و بعد همون پسری که واسم غذا آورده بود درو باز کرد و سرشو داخل آورد. رو به کیانمهر گفت:

– یه اسم جدید زنگ زد به گوشیش.

با دیدن موبایلم توی دست پسره ابروهام توی هم رفت. کیانمهر نزدیکش شد و گوشی رو گرفت و بعد درو بست. بعد از چند ثانیه که با گوشیم ور رفت با پوزخندی گفت:

– چه عجب جز لیلی و سگ پاچه خوارت کس دیگه ای هم به گوشیت زنگ زد!

سگ پاچه خوارم؟! سوالمو به زبون آوردم:

– سگ پاچه خوارم؟!!

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:

– امیرعلی تابان.

گوشی رو به سمتم گرفت و گفت:

– امیرعلی تابان.

بی توجه به دهن نیمه باز من گفت:

– عرفان صدری بهت زنگ زده! چی کارت داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم شـروع کرد به تپیدن ... کیانمهر به امیرعلی گفت سـگ پاچه خوار! مگه امیرعلی رو می شـناسـه؟! با دسـتهای لرزونم گوشـی رو گرفتم ولی به زبونم نیومد که از امیرعلی بپرسم. دیگه چه چیزهایی از من میدونست!؟

- بهش زنگ بزن ببین چی کارت داره!

نگاهم رو به صورت کیانمهر دوختم و با صدای آروم و لحن گیجی گفتم:

- چرا زنگ بزنم؟!

کمی خم شد و گفت:

- زنگ بزن و بذار روی پخش.

با تعجب نگاهش می کردم! چرا باید به صـدری زنگ میزدم و میذاشـتم روی پخش؟! کیانمهر که متوجه شـد من مطلبو نمی گیرم دسـتش رو جلو آورد و گوشـی رو از توی دسـتهام بیرون کشـید و بعد از ثانیه ای که صـدای بوق آزاد توی اتاق پیچید، موبایلو جلوی دهنم گرفت و گفت:

- به نفعته که عادی حرف بزنی.

صدای عصبی صدری توی اتاق پیچید:

- میشه بپرسم کجایی؟!

- ....

- الو؟

آب دهنمو قورت دادم و با تاخیر نگاه از کیانمهر گرفتم و جواب دادم:

- سلام، خوبین؟!

صداش بلندتر شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب؟! می فهمی چی کار کردی؟! گند زدی دختر ... گند!

ابروهای کیانمهر مشـکوکانه توی هم رفت. خودم هم نمیدونسـتم کدوم کارم باعث عصبانیت صدری شده! سعی کردم روی قیل و قال صدری تمرکز کنم و فکرم رو از امیرعلی و کیانمهر آزاد کنم؛ نگاهمو از کیانمهر گرفتم و در جواب صدری، حق به جانب گفتم:

- چی کار کردم که خودم خبر ندارم؟!!!

با همون لحن عصبی و صدای بلند گفت:

- تازه می پرسـی چی کار کردی؟! گند زدی به معاملاتمون رفت! امروز از رابطم توی اداره مالیات آمار گرفتم. واسه چی چیزایی که تو لیست به من دادی رو گزارش نکردی! می خوا ستی شرکت خودتو مت ضرر کنی؟!! با خودت فکر نکردی اگر گندش در بیاد پای همه ی ماهایی که باهات همکاری می کردیم گیره؟! با خودت فکر نکردی اگر شـرکت شـما بره زیر سـوال، ما طرف قرارداد اصلیمون رو از دست میدیم؟

صدری همچنان داشت حرف میزد ولی من نگاهم قفل نگاه به خون نشسته ی کیانمهر بود. درسـت یادم نیسـت چی در جواب صـدری بلغور کردم چون موبایلم در کسـری از ثانیه توی صـورت خودم پرتاب شـد و جیغم بلند شـد. دردی که توی استخون گونه ام پیچیده بود غیرقابل انکار بود.

هنوز درد گونه ام عادی نشده بود که ریشه موهای سرم شروع به سوختن کرد و لحظه ای بعد سرم به دنبال د ست کیانمهر کشیده شد و بعد فریاد کیانمهر که گفت:

- که از چیزی خبر نداری آره؟!!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم با تمام قدرت به زمین کوبیده شد و داغی شدیدی توی ناحیه بینی و پیشونیم پخش شد. ضعف کل بدنم رو گرفت و در حالی که نمی تونستم روی ضربه های بعدی کیانمهر تمرکز کنم از حال رفتم.

*** شهریور ۱۳۹۱

با این که در اتاق رو از داخل قفل کرده بودم ولی هر دو دستم رو همچنان به در فشار می دادم، تا از استرسم کم کنه. صدای فریاد های محمد باعث می شد بدنم بلرزه. هیچ وقت این طور عصبانی ندیده بودمش. همیشه نهایتا بهم چشم غره می رفت. یا اون موقع که ماجرای وام داریوش رو فهمید یکم از عصبانیت عادیش فراتر رفت. اما امروز یه چیز عجیب و غریبی بود.

مشت محکمی به در کوبید:

- چی شد؟!! چرا پشت در قایم شدی؟ جرات داری باز کن درو!

بعد از کلی مکافات و منت داریوش کشیدن و پارتی بازی و سفارش! بالاخره تونستم برای امروز یه وقت ملاقات کوچیک با وکیل کیانمهر عابدی بگیرم. درست جلوی مجتمع زندان که از ماشینم پیاده شدم متوجه شدم سانتافه محمد هم کمی عقب تر توقف کرد. از همون فاصله و دیدن چشم های به خون نشسته ی محمد وحشتم گرفت و وقتی دیدم داره با غضب از ماشین پیاده میشه، به خاطر ترس از آبرو ریزی دوباره سوار ماشینم شدم و به سرعت به سمت خونه روندم و تموم راه هم متوجه شدم داره تعقیبم می کنه.

من موندم از کجا فهمید من دارم میرم ملاقات وکیل کیانمهر عابدی؟! با مشت محکم تری که به در کوبید به زبون اومدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من حق داشتم ببینمش.

داد زد:

– درو باز کن یه حقی بهت نشون بدم کیف کنی.

داد زد:

– درو باز کن یه حقی بهت نشون بدم کیف کنی.

نه انگار واقعا خیلی عصبی بود! صدامو کمی پایین تر آوردم:

– محمد جان اتفاقی نیفتاده که! نمی دونستم اینقدر عصبی میشی! وگرنه نمی رفتم.

لگد به در زد:

– عصبی نمیشم؟!! مگه قول ندادی سرت تو کار خودت با شه؟ بعد میری با اون داریوش بی پدر هماهنگ می کنی که بری سراغ وکیل عابدی...

دوباره ضربه ای به در زد:

– میگم باز کن.

صدام لرزید:

– بابا مگه چیکار کردم؟! فقط می خواستم باهاش حرف بزنم. نزدیک به چهار ساله بابام مرده، من چقدر دیگه صبر کنم تا کیانمهر عابدی رو ببینم؟

بغضم رو با آب دهنم فرو دادم و به در تکیه زدم:

– باور کن هیچ کاری نمی خواستم بکنم. یه نفر باید منو قانع کنه که چرا عابدی پشت پدرمو خالی کرد.

تکیه به در سر خوردم و روی زمین نشستم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو که کلا انگار یادت رفته که من هم پدری داشتم و به چه وضعی افتاده بود! هر بار هم که حرفشو می زنم یا حرفو عوض می کنی یا بهم می توپی.

برای یک لحظه دلم گرفت. محمد حق نداشـــت که منو محدود کنه به قانون های خودش! وقتی خودش برای من کافی نبود! وقتی حتی نمی تونست من رو توی تختش به آرامش برســـونه! وقتی حتی نمی خواســـت که من مادر بشـــم! محمد حقی نداشت! یعنی به عنوان همسر حق محدود کردنم رو نداشت.

چشم هامو بستم و لبم رو گاز گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

– خدایا ببخشید.

محمد رو دوســـت داشـــتم چون مطمئن بودم عاشـــقمه. چون در کنارش وجود عشـــقی رو از ســـمت اون تجربه کرده بودم که بعید می دونم حتی امیرعلی می تونست اینطور خالصانه دوستم داشته باشه و از زمان ازدواج تا حالا ذره ای از ابراز محبت هاش کم نشه!

منتهی من تغییر کرده بودم. هر روز و هر ســـاعت زندگی چهره های مختلفش رو نشـــونم میداد و من هر بار بیشـــتر ســـرخورده می شـــدم اما نمی تونســـتم از محمد دست بکشم. محمد همه چی تموم بود اگر سنش کمتر بود ...

قطره های بعدی ا شکم پ شت سر هم می ریختن و چقدر حرف دا شتم که به محمد بزنم ولی محبت هاش زبونم رو می بست. حتی حالا که با حضور بی موقعش قرارم با وکیل عابدی رو خراب کرده بود. قراری که کلی آدم ســـرش دیده بودم تا جور بشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با پشت دست اشکمو پاک کردم و تصمیم گرفتم باز هم به احترام محمدی که همه کار می کرد تا را ضی نگهم داره البته به جز چنین مواردی! باز هم سکوت کنم.

به در ضربه ای زدم و گفتم:

- محمد می خوام درو باز کنم ولی قول بده گازم نگیری.

و خودم آروم خندیدم. صـــدایی از بیرون نیومد. لبامو به هم فشـــردم و بعد با لحن شیطونی گفتم:

- ساکتی؟! کمین کردی درو باز کنم تا خفتم کنی؟!

و باز خندیدم. اما جوابی نیومد! ضربه ی محکم تری به در زدم:

- آهای آقای بداخلاق. درو باز می کنم ولی تو رو جون غزاله مهربون باش. اوکی؟

وقتی دیدم صـــدایی نمیاد از پشـــت در بلند شـــدم و با دلهره کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم. محمد دو قدمیِ در، روی زمین نشـــســـته بود و سرش رو پایین انداخته بود. با نگرانی قدمی سمتش برداشتم و جلوش نشستم و در همون حال گفتم:

- چرا اینجا نشستی؟

اما با دیدن صورت خیس از عرقش و د ستی که روی سینه اش چنگ شده بود نفسم رفت. سیلی به صورت خودم زدم:

- خاک تو سرم! چی شدی محمد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنش نیمه باز مونده بود و چشم هاش خمار. به سختی سرش رو بالا آورد و قبل از اینکه بتونه چشم تو چشمم بشه از پشت سر خم شد و روی زمین دراز کشید. صدام بالا رفت:

- محمد؟!

چشمهاشو بست و شروع کرد به نفس های عمیق کشیدن که البته انگار موفق نبود. صورتش از درد توی هم رفت. با هول بالای سرش نشستم:

- محمد چیکار کنم؟!

کمی چشمهاشو باز کرد و در حالی که سعی می کرد همچنان نفس بکشه نگاهم کرد. بغض کردم:

- اشاره کن بگو چیکار کنم؟

دوباره چشماشو بست و بازدمش رو از راه دهنش بیرون فرستاد. اینجوری نمی شد. سریع بلند شدم و به سمت تلفن خونه رفتم و شماره ی لیلی رو گرفتم. اونقدر هول کرده بودم که دوسه بار هم شماره رو اشتباه گرفتم و مجبور شدم از اول شماره گیری کنم. طوری که وقتی صدای لیلی توی گوشی پیچید کم مونده بود بزنم زیر گریه! بدون سلام و احوال پرسی گفتم:

- لیلی فکر کنم محمد قلبش گرفته باشه! چیکار باید بکنم؟

لیلی هم که انگار هنگ کرده بود صداش بالا رفت:

- وای... چی شده؟!

صدام لرزید:

- لیلی بگو چه غلطی کنم محمد نمی تونه نفس بکشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیلی که انگار با صدای بلند من به خودش اومده بود تند گفت:

- قرص زیرزبونی نداره؟!

تا جایی که یادم بود محمد مشکل قلبی نداشت!!

- نه! چی هست؟!

لیلی که از من هم شوکه تر شده بود گفت:

- زنگ بزن اورژانس ... نه الان خودم زنگ می زنم و از این ور هم راه می افتم.

و سریع تماس رو قطع کرد. به سمت محمد دویدم. کاش می تونستم ببرمش بیرون، اما زورم نمی رسید! لبهاش کبود شده بود ولی همچنان در تلاش بود که نفس عمیق بکشه. به گریه افتادم:

- محمد غلط کردم! دیگه نمیرم دنبال این کارا!

روی صورتش خم شدم و پیشونیشو ب*و*سیدم:

- محمد جان! ببخشید.

و دستمو روی دهنم گذاشتم و هق هقم رو خفه کردم. چشمهاش رو به سختی باز کرد و توی چشم هام زل زد. قطره ا شکی از گوشه ی چشمش سر خورد. دستهامو توی موهاش فرو بردم و با صدای آروم شروع کردم به حرف زدن:

- عزیزم آروم باش. لیلی زنگ زده اورژانس، الان می رسن.

بی رمق به چشم هام زل زده بود. به خر خر افتاده بود. اما به سختی لبها شو به هم فشرد و سعی کرد چیزی بگه. صورتم رو نزدیک بردم و گفتم:

- جونم ... به خودت فشار نیار محمد!

نفسشو بی حال بیرون فرستاد و لب زد:

- حلالم ... کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- چرند نگو.

باز به هق هق افتادم.

- غلط کردم ... تو فقط حالت خوب شه! اصلا هر چی تو بگی.

لبخند بی حالی زد و در حالی که نگاهش قفل نگاهم بود دو باره لب هاش شروع کردن به تکون خوردن. این بار نه به سختی ... فقط اونقدر صداش ضعیف بود که مجبور شدم گوشم رو جلوی دهنش نگه دارم ...

- ... اشهد ان محمد ....

ناخواسته جیغ زدم:

- چی کار می کنی ؟!

با وحشت به سمت در سالن دویدم و درو باز کردم و پابرهنه به سمت در حیاط رفتم و بازش کردم و شروع کردم به جیغ زدن:

- کمک ... یکی کمکم کنه ... محمد داره می میره!

چند نفر از هم سایه ها با شنیدن صدای جیغم به سمت خونه اومدن. معطل نموندم و دوباره با حالت دو به داخل خونه برگشتم. محمدم داشت جون می داد ... بالای سرش رسیدم ... نگاهش بی رمق به روبرو دوخته شده بود ... دیگه درد نمی کشید انگار! برای نفس کشیدن تقلا نمی کرد ...

روی زانوهام به ضرب افتادم ... دستمو روی لب های کبودش کشیدم ... هنوز نگاهش به نقطه ای بود که من نشسته بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه آویزون از سقف ... چه دراز کشیده روی زمین ... فرقی نمی کنه! وقتی نتونی جلوی رفتن عزیزت رو بگیری فرقی نمی کنه که بالای سرش باشی یا چند ساعت بعد از مرگش رسیده باشی! اون که بخواد بره ... میره ...

صدای جیغم توی سالن پیچید:

- خداااا ....

سر محمدمو توی ب*غ*ل گرفتم:

- غلط کردم خدا ... محمدم غلط کردم ... کیانمهر بره به جهنم ... مهم نیست دیگه محمد ... چشماتو وا کن ...

*** تیرماه ۱۳۹۳

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد، نه به خاطر درد ... به خاطر یادآوری قولی که به محمد دادم و بهش عمل نکردم. دستم رو بالا آوردم و به نشونه برداشتن کمپرس یخ تکون دادم. پسری که برام غذا می آورد و حالا فهمیده بودم اسمش حمیده دستش رو برداشت.

بینیم بی نهایت سنگین شده بود و قطع به یقین شکسته بود. جرات نمی کردم به سرویس بهداشتی برم تا قیافمو ببینم. حمید نفسش رو کلافه فوت کرد و آروم زمزمه کرد:

- چرا باهاش همکاری نمی کنی تا این بلاهارو سرت نیاره؟!

چشمامو بستم و قطره های بعدی ا شکم سر خورد. محمد هیچ وقت د ست روم بلند نکرده بود ... امیرعلی فقط یک بار بهم سیلی زد، اونم همون روزی که توی دانشگاه باهاش تموم کردم، ولی کیانمهر طلسم ناز کشیدنم رو شکسته بود. حاضرم قسم بخورم که مشکل روانی داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

حمید که انگار از جواب من ناامید شـــده بود دوباره کمپرس یخ رو روی بینیم گذاشـــت. ســـرما صـــورتم رو سِـــر کرده بود ولی درد همچنان حس می شـــد. پهلوهام درد می کردن و مطمئن بودم کیانمهر به این راحتی ها کوتاه نمیاد.

صـــدای در که با شـــدت بســـته شـــد، از پایین اومد. حمید یخ رو اشـــاره کرد و گفت:

- بگیرش من برم پایین.

و از اتاق خارج شد و در رو هم قفل کرد. صدای کیانمهر رو تشخیص دادم که در حین صـــحبت کردن نزدیک میشـــد و لحظاتی بعد دوباره قفل در باز شـــد و وارد اتاق شد. اونقدر حالم بد بود که حتی نگاهش هم نکردم. بعد از بستن در اومد روبروم و لبه ی پنجره نشـــســـت. در حالی که هنوز کمپرس یخ رو روی بینیم نگه داشته بودم، بی رمق نگاهش کردم. زن بدبختش حق داشته ولش کنه بره. مرتیکه روانی!

کیفش رو کنار پاش گذا شت و در حالی که کتش رو در می آورد شروع کرد به حرف زدن:

- دارایی بودم ... نزدیک به نیم میلیارد برامون مالیات و جریمه این فصـــل رو بریدن.

بدون هیچ عکس العملی گفتم:

- می دونم ... البته اصلش بیشتر از این میشه.

ابرو تو هم کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– از جریمه چطور؟ از اونم خبر داری؟! جریمه ام سالو نمیگما! جریمه ای که برای سالهای قبل بریدن. فهمیدن که دورشون می زدین.

یخ رو از روی صورتم بردا شتم. نگاهش روی بینیم ثابت موند. لابد دا شت به شـاهکارش نگاه می کرد! حمید می گفت بدجور کبود شـده. نفسـمو بیرون فرستادم و گفتم:

– می دونستم جریمه می شیم! اگر یک در صد احتمال می دادم داریوش فرار کنه این کارو نمی کردم ... فقط می خواستم جای پامو محکم کنم.

نگاه از بینیم گرفت و توی چشمام زوم کرد:

– یعنی اینقدر به داریوش اعتماد داشتی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

– بحث اعتماد نبود! یعنی داشـتم اما ... اما فکر می کردم نهایتا همون وام و اصل پولو بالا بکشه نه سرمایه سهامدار ها رو!

سرش رو متفکرانه تکون داد و به حالت مسخره کردن گفت:

– و این رو هم می دونی که حرفای تو واسه ما نون و آب نمیشه؟

سـکوت کردم. باز داشـت عصـبی می شـد و من اعتراف می کردم واقعا از عصـبانیتش می ترسـیدم. از لبه ی پنجره بلند شـد و در حالی که دکمه ی سر آستین پیراهن طوسیش رو باز می کرد گفت:

– همین جوریش هم خوردیم به پیسـی! ... کافیه خبر به بیرون درز کنه تا بدترین اتفاق ها واسه کارخونه بیفته! فقط یک قدم تا ورشکستگی مونده!

با دلهره نگاهش کردم:

– راهی مونده که از ورشکستگی نجات پیدا کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند عمیقی زد:

- نجات پیدا «کنیم»؟ دیگه جناب عالی جایی تو شـــرکت نداری! ... یه فکرهایی تو ســـرم هســـت که باید طی همین یکی دو روز عملی بشـــه تا موقتا جلوی ورشـــکســـتگی رو بگیریم ... تازمانی که دســـتم به داریوش یا حداقل به مبلغی از پول ها برسه، اما ...

روبروی من خم شد. مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم. ادامه داد:

- اما با شـــاهکاری که جنابعالی برای مالیات به بار آوردین یکم برنامه هام به هم ریخت.

به سمت کیفش برگشت و دسته ای کاغذ از داخل کیفش در آورد. سفته ها رو تشخیص دادم. دوباره به سمتم برگشت و این بار روبروم، نشست. سفته ها رو روی پام گذاشت و گفت:

- به میزان مبلغ جریمه ها امضا کن.

و با لبخند حرص در آری گفت:

- مالیات امســـال هم خودت پرداخت می کنی. بالاخره تو هم دلســـوز این کارخونه بودی! اینطور نیست؟ یه جایی باید به دردش بخوری.

نگاهی به سفته ها انداختم و دوباره به کیانمهر زل زدم. یه ابروش رو بالا داد و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

- امضاشون کن.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای آرومی گفتم:

- چقدر مگه جریمه بریدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روان نویسی از جیب پیراهنش در آورد و گفت:

- نزدیک به ده برابر مبلغ مالیات.

دهنم نیمه باز موند. خب عجیب نیست، می دونستم اینقدر میشه اما ... سفته ها رو از روی پام برداشتم و جلوی خودش گذاشتم و با صدای لرزون و لحنی که سعی می کردم محکم باشه ولی موفق نبودم، گفتم:

- من امضا نمی کنم.

با ناخنش گوشه ابروشو خاروند و گفت:

- من فقط برای بار اول زبونی درخواستمو میگم ... واقعا حیفم میاد به صورتت آسیبی بزنم.

و به بینیم اشاره کرد. با این حرفش درد توی بدنم پیچید ... مخصوصا صورتم. دلم می خواست بزنم زیر گریه. خودم رو به دیوار پشت سرم فشار دادم و گفتم:

- امضا هم کنم ... ندارم این حد که بپردازم!

دوباره سفته ها رو روی پام گذاشت و گفت:

- اون دیگه مشکل خودته ... امضاش کن.

اگر امضا می کردم اول بدبختی هام بود ... می رسیدم به وضعیت بابا!

دیگه از بلاهایی که به سرم آورده بود بدتر نمی شد که! با این تفکرم کمی انرژی گرفتم. اخمی کردم و دوباره کاغذها رو جلوش گذاشتم و گفتم:

- امضا نمی کنم ... چون من هیچ مسوولیتی در قبال بدهی های شرکت ندارم!

از پررورییم ابروهاش بالا رفت و از لای دندوناش گفت:

- یادت رفته توی کلاهبرداری داریوش بیشترین نقشو داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم رو قورت دادم و گفتم:

- بالاتر از سیاهی رنگی نیست ... ازم شکایت کن و منو بنداز زندون. غیر از اینه؟!

سفته ها رو کنار بالش گذاشت و در حالی که سینه اش داشت از خشم بالا و پایین می رفت گفت:

- حتما تا الان فهمیدی وقتی عصبی می شم ... تا چه حد می تونم بهت آسیب برسونم!

بعد از این جمله یهو به سمتم برگشت و با یک دستش فکمو توی دستش گرفت و صورتم رو نزدیک صورتش نگه دا شت. از شدت درد ناله ای از بین لبهام خارج شد. توی صورتم توپید:

- به نفعته که با اعصابم بازی نکنی ... وگرنه چیزی ازت باقی نمی مونه.

به سفته ها و روان نویسی که روشون گذاشته بود اشاره کرد و گفت:

- وقتی برمی گردم همشون امضا شده باشه.

و بلند شد و به سمت کیف و کتش رفت. با شجاعتی که نمی دونم از کجا پیدا کردم! خم شدم و سفته ها رو با هم گرفتم و تو یه حرکت همه رو پاره کردم. به سمتم چرخید و به کاغذهای توی دستم نگاهی کرد و بعد با نگاهی که می رفت تا به خون بشینه به صورتم زل زد. از روی زمین بلند شدم و کاغذها رو پاش دادم و گفتم:

- هر غلطی می خوای بکن ... من حتی یک قرونشو گردن نمی گیرم چه برسه به چند میلیارد!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم اومد و یقه ی مانتومو توی مشت گرفت و منو بالا کشید، طوری که روی انگشت های شصت پام ایستادم. از لای دندون های کلید شده ش غرید:

- چه گهی خوردی الان؟!

گستاخانه توی چشم هاش خیره شدم:

- نمی تونی مجبورم کنی!

چشمهاشو برای ثانیه ای بست ... انگار که بخواد به اعصابش مسلط بشه! از فرصت استفاده کردم:

- اون کسی که مالتو دزدیده من نیستم! پسردایییته.

دیگه جمع بستن اسمش رو کنار گذاشتم! وقتی از جانب اون احترامی نیست، چرا من احترام بذارم؟! ادامه دادم:

- من دل خالی کن تو نشدم! از هر کس دلت پر سر خودش خالی کن.

پوزخندی عصبی زد:

- تو هم با اون ع*و*ض*ی از یه آخور می خوردی! چرا حرصمو سر تو خالی نکنم؟!

یقه ی مانتوم که دور گردنم محکم شده بود اذیتم می کرد، دستامو بالا آوردم و روی دستهاش گذاشتم و در همون حال گفتم:

- از زدن من چی عایدت میشه؟

نگاهی نمایشی به سر تا پام انداخت و گفت:

- آروم میشم ... کتک خورت مَلسه.

دندونامو از حرص به هم فشـــردم ... نگفتم این روانیه؟!!! کاملا بی ربط یاد پیشـنهادی افتادم که سـالگرد آقای محمودی، داریوش از جانب کیانمهر گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود! خداروشـکر به پیشـنهادش اوکی ندادم! با یادآوری مکالمه اون و داریوش توی شـرکت، طی یک تصـمیم بچگانه تصـمیم گرفتم من هم بچزونمش.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- باید همون موقع که بی دلیل توی آبدارخونه گلدون رو پرت کردی توی دیوار حدس می زدم که آدم نرمالی نیستی!

چشمهاشو ریز کرد:

- منظورت چیه؟!

با لحن تیزی گفتم:

- که اگر این طور نبود ... زنت ولت نمی کرد و تو حسـرت بچه ات نمی موندی!

شل شدن دستهاش از روی یقه ام رو حس کردم ولی همچنان به همون حالت نگهم دا شته بود. برای یک لحظه پشیمون شدم. این که توی ناراحتی مشکل طرف رو توی سرش بکوبی آخرین کاریه که توی دنیا به انجام دادنش فکر می کنم. اما کیانمهر فرق داشـت! مگه هزار دفعه مرگ پدرم رو به روم نیاورد و تحقیرم نکرد؟ پس یر به یر شدیم!

دیدین توی فیلم های ترسناک یهو سفیدی چشم ها قرمز میشن؟ من دقیقا این صحنه رو به چشم دیدم! مویرگ های سرخ رنگی که توی چشم هاش پر شدن و باعث شد ته دلم خالی بشه و همه ی شجاعتم دود بشه و بره هوا!

توی دلم ا شهدمو خوندم. اما در کمال تعجب منو ول کرد و به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. حتی درو نبست. صدای بلندش توی خونه پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حمید؟ کجایی حمید؟

- بله آقا؟

- برو خونه ات. دیگه اینجا کاری نداری!

دوباره به داخل برگشت و کیف و کتش رو برداشت و از اتاق خارج شد و درو بست ولی قفل نکرد. صدای حمید رو می شنیدم:

- کاری ندارم! می خواین بمونم؟

انگار اون هم متوجه غیرعادی بودن اوضاع شده بود. با دستم ضربه آرومی به دهنم زدم و زمزمه کردم:

- بمیری غزاله! الان وقت تیکه انداختن بود؟!

به سمت پنجره ی اتاق رفتم. خورشید هنوز تو آسمون بود و هوا بی نهایت گرم. نا سلامتی تیرماه بود. به لطف کیانمهر و اومدنم به اینجا، این دو سه روز روزه که هیچ! نمازم هم نخونده بودم، خیر سرمون نیمه ی ماه رمضون بودیم. نگاهمو به آسمون دوختم:

- خدایا کاهلی این چند روزو بذار به حساب وضعیتم! خودت هوامو داشته باش.

یکی دو ساعتی تو همون حالت بی خبری توی اتاق موندم. همچنان از رویارویی با کیانمهر وحشت داشتم، مخصوصا که رفتن حمید رو دیدم. یک ساعت دیگه هم تحمل کردم اما وقتی دیدم دیگه نمی تونم دستشوییمو نگه دارم با ترس و لرز و سلام و صلوات از اتاق خارج شدم. توی خونه سکوت محض بود و بوی سیگار هم شدیدا حس می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاورچین به سمت دستشویی رفتم. موقع بیرون اومدن، توی آینه به صورتم نگاه کردم. به لطف کمپرس یخ ورم نکرده بود ولی خط قرمزی که روی بینیم افتاده بود داد میزد شکسته. از ترس درد دوباره با دهن نفس می کشیدم تا به بینیم فشار نیاد. دست هامو شستم و از دستشویی خارج شدم. خواستم برگردم به اتاقم اما اول راهرو ایستادم. شاید الان بهترین موقعیت بود که از دست این دیو سه سر خلاص بشم!

راهمو به سمت راه پله ادامه دادم. سرم مثل جغد سیصد و شصت درجه! می چرخید. همه جا رو نگاه می کردم تا اگر از هر طرف کیانمهرو دیدم شروع کنم به فرار. وقتی به پایین پله ها رسیدم درست جایی که از بالا بهش دید نداشتم ... روی یک راحتی سه نفره ... با پیراهنی که همه دکمه هاش باز بودن ... بین حجمی از دود سیگار ... با یه بطری توی دستهاش نشسته بود.

نگاهی به من انداخت و بعد بی تفاوت یه قلوپ دیگه از بطریش نوشید. نفس حبس شده ام رو رها کردم و نگاهم رو دوختم به در بزرگی که بی شک در خروجی بود و دوباره نگاهمو به کیانمهر دوختم.

دیگه اونقدر خنگ نبودم که نفهمم به شدت م*س*ته! در عرض همین دو سه ساعت! یعنی به خاطر حرف من؟ بدون شک رفتن زنش خیلی براش گرون تموم شده بود که این طور داره خودشو نابود می کنه تا حرف منو فراموش کنه!

قدمی به سمت در برداشتم و دوباره به کیانمهر نگاه کردم. هیچ عکس العملی نشون نداد. فقط نگاهش یک دور بین در و من گردش کرد و دوباره روی من ثابت موند و یک پک عمیق به سیگارش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی شـــجاع شـــدم و قدم بعدی رو برداشـــتم و با دیدن همون عکس العمل تکراری قدم بعدیمو ســـریع تر برداشـــتم. وقتی دیدم خم شـــد تا بطریشـــو روی عســـلی کنار مبل بذاره با ســـرعت بیشـــتری به ســـمت در رفتم و دســـتگیره رو چرخوندم ... قفل بود.

با وحشت به پشت سرم نگاه کردم. داشت از روی مبل بلند می شد. بی اراده زدم زیرگریه و شروع کردم به بالا و پایین کردن دستگیره در. سیگارشو توی زیر ســـیگاری روی میز خاموش کرد و قدم های تقریبا نامنظمش به ســـمت من شروع به حرکت کردن.

قلبم به طرز وحشتناکی خود شو به در و دیوار سینه ام می کوبید. نمی تونستم کنار در قفل شده بمونم تا بهم برسه. با یک تصمیم آنی شروع کردم به دویدن، اونهم به ســـمت راه پله. موندن توی یک اتاق با در قفل بهتر از مواجه شـــدن با کیانمهریه که قصد جونمو کرده.

با دیدن مســـیرش که به ســـمت من کج شـــد و قدم هایی که ســـرعت گرفتن ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم و قدمی مونده به راه پله دستش دور کمرم پیچید و بلندترین جیغی که می تونستم رو کشیدم و شروع کردم به تقلا کردن.

دســـتش رو روی دهنم محکم نگه داشـــت و با یک پاش که دور پاهام پیچید جلوی تقلا کردنمو گرفت؛ لبهاشو چسبوند به گوشم و زمزمه کرد:

- من و تو یه خرده حسابی با هم داریم ... بذار یه معامله شیرین داشته باشیم.

انگار توی گلوش کوره روشـــن بود که نفســـش اینطور گوشـــمو ســـوزوند! با این جمله اش ترسم بیشتر شد و اشکهام روون شدن. پاهامو آزاد کرد و دستش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی دهنم بردا شت اما همون طور که هنوز کمرمو محکم نگه دا شته بود به سمت راحتی حرکت کرد. وقت گستاخی نبود! به التماس افتادم:

– ببخشید ... عصبی بودم یه چیزی گفتم. می تونم جلوی جریمه رو بگیرم ... قول میدم همکاری کنم.

اما انگار حرفام رو نمی شـنید . به ضـرب منو روی راحتی انداخت. درد توی کمرم پیچید اما ساکت ننشستم:

– باهم حرف می زنیم. یه لحظه صبر کن!

یک پاشو لبه ی مبل گذاشت و در حالی که سعی می کرد خودش رو ثابت نگه داره یک دستش رو به سرم نزدیک کرد و شالم رو از روی سرم کشید.

به گریه افتاده بودم و همچنان التماس می کردم، اما انگار تاثیری نداشـت ... لگد پرونی هام و مشـت زدن هام اونقدر بی تاثیر بودن که کیانمهر بی توجه خم بشـه و با یه حرکت مسـیر دکمه ای مانتوم رو باز کنه ... وقتی صـدای پاره شدن جا دکمه ها رو شنیدم وحشتم ده برابر شد.

زیر لب هر ذکری که بلد بودمو به زبون آوردم و انگار ... انگار وقتش بود که ادب بشم!!! ...

نه صـدای جیغ های گوش خراشـم تاثیری روش داشـتن ... نه گریه هام ... نه التماس هام ... نه حتی وقتی ناله های بی حال و بی رمقم از گلوم خارج می شدن.

وقتی دسـت ازم کشـید همه جای بدنم درد می کرد ... پهلوهام ... پاهام ... کمرم ... جای ب*و*سه ها و گازهایی که گرفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضـــرم قســـم بخورم دردی که تحمل کردم از اولین بارم با محمد هزار برابر بیشتر بود. وقتی از روم کنار رفت توی خودم مچاله شدم ... بی حال کنار مبل افتاد. صدایی شبیه خِر خر از سینه ام خارج میشد و چه چیزی جز مردن می تونست آرومم کنه؟!

بیشتر از دردی که توی بدنم پیچیده بود جمله ای بود که مدام در گوشم تکرار کرده بود ... «من از گل کمتر به مهروزم نگفته بودم» ... لبهامو به هم فشردم و اشکهام از گوشه ی چشمم راه گرفتن. یعنی اگر یکی در مورد من حرفی می زد ... کسی بود که طرفو بشونه سر جاش؟!

صورتم رو توی کوسن روی مبل فرو بردم. دیگه هیچ چیز برای از دست دادن نداشـتم ... مهم نیسـت که دختر نبودم! مهم اون عزت نفسـی بود که کیانمهر همه جوره به ل*ج*ن کشیده بودش! اونقدر احساس بی ارزشی می کردم که با اون وضـع افتضـاح روی مبل افتاده بودم و هیچ تلاشـی برای پوشـوندن خودم نمی کردم!

بی اراده صدای هق هقم بلند شد. دیگه هیچ چیزی مهم نبود . حتی دیگه نمی خواستم از دستش فرار کنم. فقط دلم می خواست بمیرم. اونقدر گریه کردم تا از حال رفتم.

وقتی چشـــمهامو باز کردم یه ملحفه ی نازک روی تنم انداخته شـــده بود. چشـمهام به سـختی باز می شـد. به دردهای قبلی صـورتم سـوزش لبهام هم اضافه شده بود. زیر لب زمزمه کردم:

- وحشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ملحفه رو روی سینه ام با دستم نگه داشتم و به سختی روی مبل نشستم. کمرم تیر کشید و دوباره چشمه ی اشکم جوشید. حالا که بهوش اومده بودم باز هم دلم می خواست از اینجا برم. حتی اگر قرار بود بمیرم دلم نمی خواست توی این خونه بمیرم.

با دیدنش که از جایی - به نظر آ شپزخونه بود- بیرون اومد و بهم نزدیک شد، خودمو به پشتی راحتی فشردم. می تونستم سفته های کذایی رو توی د ستش تشخیص بدم. سفته ها رو روی میز گذاشت و روان نویسش رو به سمتم گرفت:

- امضاش کن.

با بغض به صورتش نگاه کردم. بهم نگاه نمی کرد و اخم کرده بود. با د ستهای لرزون روان نویسو از دستش گرفتم و هر جا لازم بود امضا کردم. بعد از اینکه امضا زدن سفته ها تموم شد. شروع کرد به جمع کردن لباس هام از روی زمین و همه رو نزدیکم نگه داشت و گفت:

- بگیر بپوش.

با دیدن لباس زیرم که از دستش آویزون بود با حرص لباس ها رو از دستش کشیدم. باز هم نگاهم نکرد و به سمت یکی از اتاق ها رفت. با بدنی پر از درد و به سختی شروع به پوشیدن لباس هام کردم.

صدای زنگ آیفون توی خونه پیچید. کیانمهر در حالی که کیف من توی د ستش بود از اتاق خارج شد و به سمت آیفون رفت و دکمه ی در باز کن رو زد. از همون فاصله به صورتم نگاه کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می تونی بری.

و کیفم رو همونجا کنار در گذاشـــت و بعد قفل در بزرگ رو باز کرد. داشـــت دوباره بر می گشت به سمت اتاقش. یک لحظه مکث کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- حالا می فهمم چرا اینقدر به داریوش وفادار بودی!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- شرفتو ارزون فروختی «دختر»! خانوم.

وارد اتاق شد و در رو بست. دچار سوتفاهم شده بود ... فهمیده بود که اولین بارم نبود و فکر می کرد که پای داریوش وســط بوده. ذره ای طرز تفکرش برام مهم نبود که بخوام براش توضیح بدم. خوا ستم از روی مبل بلند بشم اما همه ی جونم درد می کرد. باز زدم زیر گریه. همون موقع در خونه باز شد و امیرعلی سراسیمه وارد خونه شد و بعد از چرخوندن سرش با دیدن من چشمهاش گرد شد.

مهم نبود که اون لحظه امیرعلی چطور اینجا رو پیدا کرده و در جر یان قرار گرفته. مهم این بود که حکم فرشـــته ی نجات رو داشـــت. با دیدنش گریه ام شدت گرفت:

- امیر!!!

به سمتم دوید و صداش لرزی:

- جون امیر!

و قبل از هر عکس العملی جلوی مبل زانو زد و منو ســـخت در آ*غ*و*ش گرفت و شروع کرد به قربون صدقه رفتنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی این بلا رو به سرت آورده غزالم؟!

حتی با اون وضعیت هم چهره ی لیلی جلوی نظرم بود. دستامو روی سینه اش گذاشتم و کمی از خودم فاصله دادمش و با هق هق گفتم:

- فقط ... منو ... ببر.

متوجه بی میلی من نسبت به آ*غ*و* ششش شد اما ظاهرش رو حفظ کرد و در حالی که بلند می شد گفت:

- باشه عزیز. بلند شو بریم.

و زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد بلند بشم. ناله ام رو توی گلوم خفه کردم. آروم گفت:

- خودش کدوم گوریه؟!

اتاق رو اشاره کردم و زیر لب گفتم:

- فقط منو از اینجا ببر.

سرش رو تکون داد و کمک کرد تا نزدیکی در برم. همون موقع در اتاق باز شد و کیانمهر خارج شـــد. با ترس به پیراهن امیرعلی چنگ انداختم. امیرعلی با حرص گفت:

- قصد جونشو کرده بودی آشغال؟!

کیانمهر با بی حوصلگی گفت:

- وقت واســـه خوش خدمتی زیاده! فعلا از اینجا ببرش تا توی خونه ی من نمرده!

امیرعلی دندوناشو به هم فشرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من هنوز با تو کار دارم!

و صدای کیانمهر کلافه بود:

– با بچه ها کاری ندارم!

امیرعلی باز هم دندوناشو به هم فشرد و خواست جوابی بده که با بغض زیر گوشش گفتم:

– بریم.

نگاهی به من انداخت و نفسش رو از راه بینیش بیرون فرستاد و کمکم کرد تا از در خارج بشیم؛ قبل از خروج به کیفم اشاره کردم و اون هم برداشت. وقتی روی صندلی قسمت شاگرد جا گرفتم، خم شد تا کمربندم رو ببنده که مانع شدم، نیازی بود بگم سینه هام به طرز دردناکی له شدن!؟

انگار فهمید حال جسمیم اصلا مساعد نیست که مخالفتی نکرد و پشت فرمون جا گرفت. وقتی از اون باغ نفرین شده خارج شدیم نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم و باز زدم زیر گریه و تا رسیدن به خونه فقط صدای هق هق من توی ماشین شنیده می شد.

ماشین رو جلوی در خونه ام نگه داشت، کلیدو به دستش دادم و سریع پیاده شد و در حیاط رو باز کرد و ماشین رو داخل برد. تا وقتی که از ماشین پیاده بشه و در حیاط رو ببنده من هم کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

چند قدم برداشتم و یهو ایستادم. انگار حالا که به آزادی رسیده بودم می تونستم فکر کنم! به سمتش چرخیدم. در رو بسته بود و داشت به سمتم می اومد. با دیدن نگاه برآشفته من ایستاد. چشمامو ریز کردم:

– تو و کیانمهر همو می شناختین نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رنگ ترس گرفت. ذهنم شروع به پردازش کرد و همزمان حرفهایی که به ذهنم می رسید رو گفتم:

– وقتی گوشیم دستش بود و تو زنگ زده بودی شناخته بودت! بهت گفت سگ پاچه خوار .... آدرس خونه ی اونو از کجا داشـــتی؟ .... انگار منتظرت بود که با شنیدن صدای زنگ ...

بعد ترسان بهش زل زدم:

– چند وقته همو می شناسین؟!!

قدمی به سمتم برداشت:

– غزاله جان بذار توضیح بدم.

دستمو بالا آوردم و با صدای بلندی گفتم:

– وایستا! از همون جا بگو.

دستهاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و ایستاد:

– باشه ...

لبهاشو به هم فشرد:

– من کارمند پدر کیانمهر بودم ... شـــعبه ی اصـــفهان! ... قبل از اینکه انتقالی بگیرم.

ذهنم رفت به هفت– هشت سال قبل ... زمانی که امیرعلی تازه وارد دانشگاه شده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

– پدر کیانمهر بهم وعده ی پســت مهم تر رو داد و در عوضــش ازم کاری خواســت ... خواســت یه نفرو زیر نظر داشــته باشــم، دختر حســابدار شــرکت پسرش رو ... توی این شهر!

... امیرعلی از همون روز اول به من توجه ویژه داشــت، یه پســر خوش چهره و خوش تیپ که از همون اول چشمش دنبال من بود نه دخترهایی که بدون شک از من سرتر بودن! ....

– علتش هم این بود که اتفاقی افتاده بود که از جانب اون حســابدار احســاس خطر می کردن. من فقط قرار بود نزدیکت باشــم تا یه اهرمی باشــم که اگر پدرت خواست کاری بر علیه اون ها کنه، بتونن از طریق من جلوشو بگیرن.

... امیرعلی دوســتم داشــت ... همه جوره ازم دفاع می کرد ... یعنی فقط می خواست از من استفاده کنه؟! ...

– اما نتونستم غزاله ... چون عا شقت شده بودم! نتونستم سر قولم بمونم و از شرکت آقای عابدی زدم بیرون و گفتم دیگه ادامه نمی دم ... یادته گفتم از کارم اومدم بیرون؟! به خاطر تو اومدم چون بهت ...

جیغ زدم:

– دهنتو ببند.

ساکت شد. همه ی باورهام فرو ریخته بود، چشمه ی اشکم جوشیدن گرفت و با صدای آرومی زمزمه کردم:

– خیلی پستی امیر ... تمام این سالها عذاب وجدان دل شکسته ات رو داشتم ... خیلی رذلی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم مثل پرده سینما شروع کرده بود به مرور هر چی که بینمون گذشته بود! بارها وقتی کنار محمد بودم دلم پیش امیر بود. هر بار زمین خوردم فکر می کردم آه امیرعلی منو گرفته. دلم می خواست دهنمو باز کنم و هر چی می تونم بارش کنم ولی فقط نگاهش می کردم. به کی می تونستم اعتماد کنم؟! واقعا به کی؟!

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

– قسم می خورم هیچ وقت ذره ای از عشقی که بهت داشتم کم نشد. حتی وقتی ازدواج کردم ...

بهم رسیده بود. داشتن لیلی و قلب مهربونش لیاقت می خواست و حالا امیرعلی با وقاحت می گفت در کنار لیلی هم دلش با من بوده!! شاید سکوت منو طور دیگه ای تعبیر کرد که وقتی به یک قدمیم رسید دست هاشو از هم باز کرد. ولی من برای اولین بار عکس العمل درست رو نشون دادم ... دست راستمو بالا بردم و با تموم قدرت توی صورتش کوبیدم. صورتش به یک سمت خم شد ... دلم خنک نشد! سیلی بعدی رو محکم تر زدم.

– تو یه ک*ث*ا*ف*تی امیر ... امروز– فردا پدر میشی آشغال! می خوای منو ب*غ*ل کنی؟!!!

و سیلی بعدی ... اشکش راه گرفت و هیچ تلاشی نکرد تا مانعم بشه. کیفم رو روی زمین رها کردم و با همه ی بیحالیم دو دستی افتادم به جونش. شاید اگر کسی شاهد ماجرا باشه با خودش بگه داشتم عقده ی کیانمهرو هم سر

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرعلی خالی می کردم ولی این طور نبود! گ*ن*ا*ه امیر علی به تنهایی کافی بود!

مچ هر دو دستم رو چسبید، هق می زد:

- فکر می کنی برای من را حت بود؟! را حت بود که تو منو به یه پیرمرد فروختی؟!

جیغ زدم:

- سگ اون پیرمرد به تو شرف داشت! حداقل به من وفادار بود ... حداقل با دروغ بهم نزدیک نشد! اما تو چی داری برای دفاع از خودت بگی؟! عاشقم شدی؟ من علا قه ت رو نمی خوام؟! حیف لیلی برای تو! تو لیا قت نفس کشیدن نداری ... چه برسه به داشتن لیلی!

دندونا شو به هم فشرد و بر خلاف تصورم که فکر کردم با این حرفم غیرتشو قلقلک دادم! محکم منو ب*غ*ل کرد. فقط برای یک ثانیه تو بهت بودم و بعد شروع کردم به تقلا کردن. ولی امیرمحکم منو چسبیده بود:

- فراموش کردنت به اندازه کافی سخت بود ... چه برسه به اینکه هر هفته ببینمت و همیشه حرفت توی خونه به راه باشه! تو جای من نیستی غزاله! حتی نمی تونی تصور کنی که چقدر دوسِت ...

- امیر؟!!!

برای ثانیه ای نفسم رفت ولی از بهت امیرعلی استفاده کردم و خودمو از آ*غ*و*شش بیرون کشیدم.

لیلی با دهن نیمه باز در حالی که کلید خونه دستش بود جلوی در ایستاده بود و به من و امیرعلی نگاه می کرد... لعنتی! گفته بود که از روی کلیدهای خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

ام ساخته ... دستهامو توی موهای جلوی سرم فرو بردم. چه فاجعه ای بدتر از این می تونست رخ بده؟

دیدن اشـــک لیلی که آروم از چشـــمش لغزید و روی گونه اش راه گرفت دلمو آتیش زد. امیرعلی مثل ما ست وایستاده بود و هیچ عکس العملی نشون نمی داد. لبامو به هم فشردم و بعد قدمی به سمت لیلی برداشتم. آخرین اتفاقی که توی دنیا دلم می خواســت بیفته به هم خوردن زندگی لیلی بود! وگرنه امیرعلی حقش بود. با صدای لرزونی گفتم:

- من برات توضیح میدم لیلی ...

نگاه اشکیش رو از امیرعلی گرفت و با خشم رو به من گفت:

- نزدیکم نیا!

ایستادم. دستش رو به سینه اش زد:

- مث خواهرم بودی غزاله!

به گریه افتادم:

- غیر از این نیست لیلی!

اون هم به گریه افتاد و امیرعلی رو نشون داد:

- توی ب*غ*ل شوهرم بودی! ...

و رو به امیرعلی ادامه داد:

- ع*و*ض*ی ... بی لیاقت!

و به سرعت از در خونه خارج شد. با شتاب به سمت امیرعلی برگشتم:

- برو دنبالش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز همونجا ایستاده بود. صدام بالا رفت:

- مُردی الحمدلله؟!! میگم گمشو!

نالید:

- غزاله!!!

خم شدم کیفمو برداشتم و با شدت به طرفش پرتاب کردم و جیغ زدم:

- غزاله بمیره!!!

با بی قراری نگاهش بین من و در گردش کرد. با هق هق گفتم:

- تو رو خدا برو ... حق لیلی نیست این همه نامردی!!!

لبهاشو به هم فشرد و باز اشکش راه گرفت و بعد از یه مکث طولانی به سمت در حیاط دوید و در عرض چند ثانیه ما شینش رو خارج کرد. در حیاط رو بعد از رفتنش بستم و بعد به سختی خودم رو به داخل خونه رسوندم و روی راحتی دراز به دراز افتادم.

تقریبا یک ساعتی به همون حالت بودم و جدا از اینکه نمی تونستم تکون بخورم همچنان گریه می کردم! از د ست دادن لیلی اون هم توی این و ضعیت کم مصیبتی نبود!

در عرض چند روز زندگیم از این رو به اون رو شد! حالا نه اینکه وضعیت قبلیم خیلی خوب بوده باشه! اما به این گندی هم دیگه نبود.

وقتی به این نتیجه رسیدم که دراز کشیدنم روی راحتی و گریه کردنم هیچ نتیجه ای نداره تصمیم گرفتم بلند بشم و حداقل برم حموم تا از این و ضعیت نکبتی که توشم کمی دربیام، اما همین که توی جام نشستم صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد. خم شدم و کیفم رو از روی زمین برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم رو از داخلش در آوردم، باتریش هم رو به اتمام بود، پیام گوشیمو باز کردم از طرف کیانمهر بود:

- فقط تا آخر هفته وقت داری معادل مبلغ سفته ها رو تحویل شرکت بدی وگرنه میذارمشون اجرا!

مو بایلو روی میز پرت کردم. اگر این ع*و*ض*ی قصد زندون انداختن منو دا شت که احتیاجی نبود سفته بذاره اجرا! با توجه به مدارکی که در مورد کسر سودها داشت به جرم کلاهبرداری هم می تونست این کارو بکنه. بعد با یادآوری اینکه کیانمهر نمی خواد مساله ور شکستگی شرکت و کارخونه فعلا مطرح بشه متوجه شدم که چرا از طریق سفته ها داره تهدیدم می کنه.

شونه هامو بالا انداختم و زیر لب گفتم:

- به جهنم.

با کمک دسته مبل توی جام بلند شدم. چشمم خورد به عکس محمد که درست روبروم بود. پوزخند تلخی زدم ... حرفی نداشتم که بهش بگم! محمد هشدار داده بود و من خریت کردم. نفسمو به صورت آه بیرون فرستادم.

همین که قدم اول رو به سمت حموم بردا شتم زنگ در یکسره شد. به سختی خودمو به آیفون رسوندم و گوشی رو برداشتم:

- بله؟

- سلام غزاله جونم خوبی؟ باز می کنی درو؟!

صدای مریم بود که به شدت نگران می زد. با یادآوری اینکه جلوی پولاد سوتی داد و جریان وام لو رفته بود ابروهام توی هم رفت و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه، برو از اینجا.

و گوشی رو گذاشتم. دوباره زنگ در یکسره شد. به سمت حموم قدم برداشتم و شیر آب سرد و گرم رو با هم باز کردم تا وان پر بشه و بعد به سمت اتاقم قدم برداشتم تا حوله تن پوشم رو بردارم. همین که از اتاقم خارج شدم صدای جیغ کوتاهی از حیاط شنیدم. با همه ناتوانیم به سرعت خودمو به در سالن رسوندمو بازش کردم. مریم توی حیاط کنار دیوار نشسته بود و مچ پاشو چسبیده بود:

– آی آی آی ... خدا پامممم! چرا درو باز نمی کنی آخه؟!

با کلافگی به مریم که روی زمین پهن شده بود و بعد به دیوار حیاط نگاه کردم. دختره ی ابله! با ابروهای درهم گفتم:

– نمیگی می افتی دســت و پات میشــکنه؟! همینم مونده که خون تو هم بیفته گردنم!

مریم با کمک دیوار بلند شد و گفت:

– خب وقتی درو باز نمی کنی مجبورم از دیوار بیام! بعدشم از اون بالا نپریدم، داشتم می اومدم پایین یهو دستم سُر خورد همش بیست سانت آخرو افتادم.

خواستم برگردم داخل که لنگان لنگان به سرعت خودشو به من رسوند:

– الهی دستش بشکنه نگاه چی به سرت آورده!

درو باز گذا شتم و زودتر از مریم وارد خونه شدم. هنوز قدمی ازش دور نشده بودم که شونه هامو چسبید:

– غزاله بذار ببینمت.

به سمتش برگشتم و با ناراحتی بهش زل زدم. بغض کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو رو خدا اونجوری نگام نکن. من چیزی به پولاد نگفتم، خودش شک کرد ... مثل من که به تو شک کردم و تو اجبارا به من گفتی! به خدا یک در صد هم احتمال نمی دادم مهره ی کیانمهر باشه!

سرم رو با کلافگی تکون دادم و گفتم:

– باید برم حموم.

سرش رو تکون داد و گفت:

– باشه برو. باید استراحت کنی، کلی باهات کار دارم ...

حرفشو قطع کردم:

– نمیخوام در مورد هیچ چیز حرف بزنم ... کیانمهر کاملا تفهیمم کرده! تو هم بهتره بری.

و به سمت حموم رفتم، قبل از بستن در صدای لرزونش رو شنیدم:

– برای بیرون انداختنم از اینجا فقط می تونی پلیسو خبر کنی.

پوزخندی زدم و درو بستم. نیم ساعت دراز کشیدن توی وان آب گرم باعث شد خیلی حالم بهتر بشه. داشت خوابم می گرفت که خودمو شستم و از حموم خارج شدم. صدای ظرف از آشپزخونه می اومد. به سمت اتاق خوابم رفتم و کولرو روشن کردم و به سمت دراور رفتم و بعد از پوشیدن یه بلوز و شلوار نخی راحت، بدون خشک کردن موهام روی تخت دراز کشیدم.

انگار یکی با آر.پی.جی زده بود مغزمو ترکونده بود که هیچ تمرکزی نداشتم. دلم می خواست وقتی می خوابم دیگه بیدار نشم ... اما نه! دلم نمی خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقبتم مثل پدرم باشـه! دوسـت داشـتم قبل از مرگم موفق باشـم و تو زمان موفقیتم بمیرم نه حالا که دیگه به ته بدبختی رسیدم.

در اتاق باز شد و مریم سینی به دست وارد شد. چشمم روی شلوار راحتیش ثابت موند. با دیدن نگاه من لبخندی زد و گفت:

- یکم لباس راحتی با خودم آوردم ... مجبوری تحملم کنی!

نگاهمو با کلافگی ازش گرفتم:

- فرستادت که گزارش لحظه به لحظه بدی؟!

یک قدمی تخت خشکش زد. بعد از چند لحظه چشماش قرمز شد و با بغض گفت:

- به جون مامانم قسـم الان فقط به خاطر دوسـتیمونه که اینجام! من اگر چند ساله شاغل شدم، به لطف تو و آقای شیخیه وگرنه من کجا و شرکت کوهستان کجا!

سینی رو گذاشت روی عسلی، لیوان چای نبات بهم چشمک می زد. از جعبه دستمال کاغذی روی میز دستمالی برداشت و گفت:

- همین که پولاد بهم گفت چه اتفاقی افتاده او مدم اینجا. این چهار روزه شرکت و کارخونه غیرقابل تحمل شده.

کمک کرد بشینم و لیوان چای نبات رو به دستم داد. بی هیچ حسی بهش نگاه می کردم.

- دیشـب سـاعت ده سـهامدارها توی شـرکت جمع شـدن، من و حبیبی (حسـابرس آزمایشـگاه) هم توی جلسـه بودیم. وقتی کیانمهر ماجرا رو گفت یعقوبی حالش بد شد و بردنش بیمار ستان ... صبح خبردار شدیم بنده خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

سـکته کرده ... خب حق هم داره، بعد از کیانمهر و داریوش سـهم اون از همه بیشتره.

قیافه ام از ناراحتی جمع شد. آهی کشید:

– نبودی ببینی آ قای کامرانی کم مو نده بود بز نه زیر گر یه. خانم فرهمند میخواســت منو بزنه! اون رحمانی هم از همه جا دســتش کوتاه یقه ی حبیبی بنده خدا رو چسبیده بود ... همه شون خبر تو رو گرفتن و کیانمهر هم گفت که تو هم درگیر این مسـاله ای. به جون خودم یک درصـد هم احتمال ندادم پیش اون ع*و*ض*ی باشــی! بهت هم زنگ می زدم جواب نمی دادی! وقتی پولاد گفت چی شـده نمی دونی چه حالی داشـتم، تموم مسـیر خونمون تا اینجا که منو رسوند، سرش جیغ و داد کردم.

سرمو به تاج تخت تکیه دادم و چشمهامو بستم و با صدای آرومی گفتم:

– کارخونه چه خبر؟

زمزمه ناراحتش رو شنیدم:

– تولید هنوز ادامه داره. که این موقته چون تا دو روز دیگه مواد خام تموم میشه.

چشامو باز کردم و لیوان رو به لبم چسبوندم و در حالی که ذره ذره چای رو می نو شیدم ا شکم از گو شه ی چ شمم راه گرفت، من این همه برای این کارخونه زحمت نکشیده بودم که حالا از شاگرد خودم خبر ورشکستگیش رو بشنوم!

دلم نمی خواســت جلوی مریم گریه کنم ولی دســت خودم نبود. واقعا حال داغونی داشتم.

– دماغت شکسته!

رمان بازار
romanbazar.ir

بینیمو بالا کشیدم و دوباره درد رو احساس کردم. لیوان رو که حالا خالی شده بود، داخل سینی گذاشتم و گفتم:

- شاهکار کیانمهره.

ابرو در هم کشید:

- بی وجدان! بهتره همین امروز بری عکس بگیری، میگن تا یک هفته بعد از شکستگی میشه جا انداخت و احتیاج به عمل نداره!

پوزخندی زدم:

- برو بابا! دماغو می خوام چی کار!؟

بشقاب سوپ رو از سینی برداشت و گذاشت توی دستم:

- کلی کار داریم که قبلش تو باید روبراه شده باشی.

نگاهی به بشقاب سوپ توی دستم انداختم ... سوپ بعد از چای نبات!؟!

نفسمو فوت کردم و شروع به خوردن سوپ کردم و در همون حال گفتم:

- هیچ کاری برای انجام دادن ندارم، فقط می خوام ا ستراحت کنم! البته قبلش باید یه فکری بابت بدهیم کنم! دیگه خسته شدم از این همه تنش!

مشکوکانه گفت:

- بدهیت!!

قاشق رو از دهنم بیرون آوردم و گفتم:

- ازم به اندازه مالیات و جریمه هاش سفته گرفت. دلم نمی خواد پام به دادگاه و پاسگاه کشیده بشه وگرنه مهم نبود!

با دهن نیمه باز گفت:

- یعنی چی که ازت سفته گرفت؟! تو برای چی امضا کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

من برای چی امضـــا کرده بودم؟! دوباره اون صـــحنه های لعنتی اومد جلوی نظرم ... وقتی لباس هامو توی تنم پاره می کرد ... وقتی به جای ب*و*ســـه جای دندون ها شو روی تنم می گذا شت ... وقتی قدرتش رو به رخ می کشید ... و من ساده لوحانه امید دا شتم که مثل محمد زود سیر بشه و عقب بکشه ولی ... زهی خیال باطل! ... زیادی دردناک بود ... حالا مریم می خواســـت بدونه چرا امضا کردم! نیازی نبود که از اتفاق آخری چیزی بدونه!

با یادآوری اون لحظه ها بی اراده دســـت هام شـــروع کرد به لرزیدن، طوری که مریم هول کرد و قاشق و بشقاب رو از دستم گرفت:

- چی شدی غزاله؟! وای خدا مرگم!

نفسهام تیکه تیکه بیرون می اومدن و هر کاری می کردم نمی تونستم برای ثانیه ای اون لحظه ها رو از ذهنم بیرون کنم، زدم زیر گریه:

- دیگه نای مقاومت کردن نداشـــتم ... ک*ث*ا*ف*ت یه جای ســـالم توی بدنم نذاشـــت ... همه ی جونم درد می کرد ... فقط می خواســـتم از اونجا برم بیرون.

مریم که حالمو فهمیده بود خواست منو ب*غ*ل کنه، قبل از ب*غ*ل کردنش پاهامو توی شکمم جمع کردم و توی خودم مچاله شدم و شروع کردم به گریه کردن، کاش لیلی اینجا بود تا براش دردودل می کردم ... اما حالا به لطف امیرعلی نداشتمش!

مریم اینجا بود ولی نمی خواستم دیگه کسی رو به زندگیم راه بدم. واقعا تنهایی می خواســـتم. اما مریم کوتاه بیا نبود و اونقدر همراه با گریه نوازشـــم کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

موهامو ب*و*سید تا کم کم عضلات بدنم از حالت انقباض در بیان و کمی آروم بشم.

با کمک مریم روی تخت دراز ک شیدم، با ناراحتی به صورتش زل زدم، ا شک هاش روون بود ولی حرفی نمی زد، پتوم رو تا زیر گردنم بالا کشید و به سمت کولر رفت و درجه رو کم کرد و بعد از بردا شتن سینی و خاموش کردن لامپ، از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد چشمهام گرم شد و خوابم برد ...

.... وقتی بیدار شدم هوای اتاق تاریک تر از زمانی بود که خوابم برده بود. نگاهی به ساعت روی میز کردم، هشت بود و با توجه به تاریکی هوا، هشت شب بود! هر چند کلی خوابهای آشفته دیدم و ده بار هم از خواب پریده بودم اما سردردم متوقف شده بود. باید تنها کاری که موقتا از دستم بر میومد رو برای نجات خودم انجام می دادم. توی جام نشستم و بعد از چند ثانیه که کمی منگی از سرم پرید از روی تخت بلند شدم.

وضعیت جسمانیم خیلی بهتر شده بود اما هنوز خیلی مونده بود تا کاملا روبراه بشم. به سمت در رفتم و همین که بازش کردم صدای مریم رو شنیدم:

- فکر کنم بیدار شده، بعدا باهاتون تماس می گیرم .

- ....

- چشم ... حواسم بهش هست.

و با خنده اضافه کرد:

- بهش میرسم ... خیلی نگرانید می تونید خودتون هم بیاید اینجا!

ابروهام تو هم رفت. کی بود که نگران من بود؟! اول فکر کردم شاید کیانمهر یا پولاده اما الان اینطور فکر نمی کنم! به سمت میز و سط هال رفتم و گو شیمو

رمان بازار
romanbazar.ir

بردا شتم، خاموش شده بود. از داخل کیفم که هنوز همونجا بود شارژرش رو در آوردم و گوشیم به شارژ زدم. مریم به سنگ اپن تکیه داده بود:

- بهتری؟!

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

- کی بود؟!

- خانم حمیدی.

نتونستم تعجبم رو پنهون کنم و بهش نگاه کردم:

- خانم حمیدی نگران من بود؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

- خیلی نگرانت بود ... اون هم تازه فهمید کیانمهر چی کار کرده و تو رو این چند روز برده پیش خودش! بذار چای بریزم باید مفصل باهات حرف بزنم.

یعنی خانم حمیدی می دونست دومادش ساعت آخر چی به روزم آورد یا فقط از گروگان گرفتنم خبر داشت! گوشیمو روشن کردم و در حالی که توی لیست مخاطبینم می گشتم جواب دادم:

- بعد از چای میری خونتون؟!

بی تفاوت جواب داد:

- نه.

نفسمو فوت کردم. پیدا کردمش «taslimi-tax»؛ شماره رو به خاطر سپردم و به سمت تلفن خونه رفتم و شروع کردم به شماره گیری، بعد از چند بوق جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله؟

نفسی گرفتم:

- سلام آقای تسلیمی وقت بخیر، رمضانی هستم، کوهستان.

کمی صداش انرژی گرفت:

- سلام خانم رمضانی خوب هستین؟ چه عجب یادی از ما کردین؟!

تیکه اش رو ندید گرفتم و گفتم:

- از کم سعادتی ماست! شما هم که کلا ما رو نمی شناسین!

با صدای بلند خندید:

- این چه حرفیه خانم! والا این روزا توی سازمان مالیات همه ش حرف شما و شرکت کوهستانه!

ابرو تو هم کشیدم:

- خبرش به همه رسیده؟!

کمی سکوت کرد و گفت:

- خب یکم اغراق کردم ... یه تعداد خاصی خبر داریم و منتظر تماستون بودیم اما نه شما و نه آقای محمودی ...

حرفش رو قطع کردم:

- کی می تونم ببینمتون ... باید حضوری با هم صحبت کنیم.

مکث کرد:

- در موردِ؟!

نفسی گرفتم، کم این مردو تطمیع نکرده بودیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

– به کمکتون احتیاج دارم ... گفته بودین می تونم روی کمکتون حســاب کنم یه روزی ... شاید بتونید کاری برام کنید.

بلافاصله گفت:

– شما به گردن بنده حق دارید. فردا ظهر ساعت نماز می تونم ببینمتون. بیاین اداره، توی اتاقم.

لبخند بی حوصله ای رو لب نشوندم.:

– ممنونم. فردا می بینمتون.

به تماس خاتمه دادم. مریم مشکوکانه پرسید:

– تسلیمی سازمان مالیات بود؟!

سرمو تکون دادم و به سمت مبل رفتم و خودمو روش انداختم. معلوم بود می خواد بدونه چه خبره ولی من اصلا به روی خودم نیاوردم. با سینی چای بیرون اومد و روبروی من نشست. یه دونه قند برداشتم و بدون چای گذاشتم توی دهنم و گفتم:

– خانم حمیدی واسه چی نگرانم بود؟!

کمی دست پاچه شد.

– این چند روزی که نبودی مجبور بودم هم شــرکت باشــم هم کارخونه ... کیانمهر ازم خواسته بود. دیشب بعد از جنجالی که توی شرکت به راه افتاد ... خب خانم حمیدی هم اونجا بود آخه!

به خاطر حرفهای بی سر و تهش اخم کردم، نفس عمیقی گرفت و بعد از چند ثانیه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دیشب تا نزدیک های ساعت یک همه شرکت بودیم. حتی بعد از رفتن آقای یعقوبی، عرو سش دوباره برگشت و به نمایندگی از پدر شوهرش جلسه ادامه پیدا کرد. یه سری حرف ها زده شد و قرار شد فرداشب دوباره جلسه بذارن ... بعد از رفتنشون خانم حمیدی منو کشید کنار و خبر تو رو گرفت، من هم گفتم همونقدر می دونم که آقای عابدی گفت.

نگاهش رنگ غم گرفت:

– سر درد و دلش باز شد. کیانمهر هی اصرار می کرد که بریم. آخرش هم خانم حمیدی ازم خواست که برسونمش. تا خونه باهام حرف زد ... دیشب پیش هم خوابیدیم.

چشمهاش غرق اشک شد و بهم زل زد. از رفتارش هیچ سر در نمی آوردم!

– غزاله؟! من واقعا تو جایگاه تو نیستم .... حتی نمی دونم گفتن این حرف ها بهت درسته یا نه؟!

با اخم گفتم:

– چرا واضح حرف نمی زنی؟!

اشکش روی گونه اش سر خورد:

– تو ... می دونستی که ... خانم حمیدی همسر پدرت بوده؟!

تا رفتم واژه همسر پدر رو هضم کنم، با شنیدن کلمه ی بعدی مریم مغزم سوت کشید:

– مادرت.

بی حرکت بهش نگاه می کردم و دنبال یه بهونه بودم که حرفشو رد کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– من خودم اولش باور نمی کردم ... ولی گفت حاضره سند و مدرک نشون بده ...

ذهنم شروع کرد به گردش توی گذشته ها ...

***

کاملیا آروم خندید و بعد گفت:

– راستی نرگس خانم رفت؟!

نرگس خانم همیشه توجه ویژه ای به من داشت ... من فقط یه اسم از مادرم به خاطر داشتم ... نرگس سمیعی! یه بار با خنده گفته بود که شوهر ذلیله و بعد از ازدواجش فامیلیشو به فامیلی شوهرش تغییر داده!

کیانمهر:

– می خواست با نابود کردن من از مادرزنم انتقام بگیره.

حسا سیت های محمد که یه مدت بعد از مرگ پدرم شروع شد و سعی کرد فکر انتقام از کیانمهرو از سرم بیرون کنه ... چیزی که باعث شد همه مانعم بشن تا پیگیر قضیه پدرم نشم ...!

***

مریم هنوز داشت حرف میزد:

– می خواد باهات حرف بزنه ... گفت خیلی حرف برای گفتن داره ... الان که زنگ زد پشت تلفن گریه می کرد، می گفت از کیانمهر شکایت می کنه!

پوزخند زدم ... مریم ساکت شد. پوزخندم عمیق تر شد و زیر لب زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مادرم!!

پوزخندم به لبخند تبدیل شد:

- خانم حمیدی؟!!!

لبخندم کش اومد ... مریم با ترس بهم خیره شده بود. از روی مبل بلند شدم و در حالی که نمی تونستم خنده ام رو کنترل کنم گفتم:

- چقدر مسخره! خانم حمیدی مادرمه!! بعد می دونسته من دخترشم؟!

مریم هم بلند شد:

- غزاله جون؟!!

قهقهه زدم:

- وای خدا دمت گرم! سنگ تموم گذاشتی واسه بنده ات!

مریم نگران به سمتم اومد:

- خوبی؟

همچنان می خندیدم. دستش که به بازوم خورد در جا ساکت شدم و با وحشت بهش زل زدم. اشکهاش گونه هاشو خیس کرده بودن. به بازوهاش چنگ انداختم:

- می دونسته من دخترشم؟! وقتی پدرم مرد فهمید من او مدم خو نه ی محمدرضا؟!

مریم به هق هق افتاد:

- غزاله آروم باش ...

نگاهم به عکس محمد گره خورد. مریمو ول کردم و به سمت عکس رفتم:

- تو خبر داشتی نه؟! ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به سمت مریم برگشتم:

- دروغه نه؟!

مریم د ستشو جلوی دهنش گذا شت و صدای گریه اش کل خونه رو پر کرد. دندون هامو به هم فشردم ... مادرم؟!! خانم حمیدی ... کسی که شش ساله می شنا سمش!! زنی که برام قابل احترام بود ... دوباره به عکس محمد زل زدم ... خبرداشتی و منو بردی توی شرکتی که مادرم سهامدارش بود؟!

یا شاید تو هم اولش نمی دونستی! می دونستی؟! دستامو توی موهام فرو بردم و برای چند ثانیه محکم کشیدمشون و بعد با یه حرکت غیر ارادی روی مبل جست زدم و قاب عکس بزرگ محمدو برداشتم و پرت کردم زمین و تا مریم بتونه جلومو بگیره تمام شکستنی های اون قسمت از سالن رو خرد و خاکشیر کردم و وقتی تونست مهارم کنه با صدای بلند گریه که نه! توی ب*غ*لش جیغ های هیستریک می کشیدم ....

....

لیوان شربت فوق العاده شیرین رو تا ته سرکشیدم. مریم همچنان گریه می کرد. این وضعش از لیلی هم خراب تر بود! خوش گریه!

انگار با پتک زده بودن همه بدنمو آش و لاش کرده بودن. هنگ بودم! عین منگ ها فقط نگاه می کردم. مریم زد زیر گریه:

- غلط کردم گفتم! حق داشته اگر کسی می دونسته و بهت نگفته!

لبهام لرزید:

- دروغ گفتی مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تکون داد:

- آره ... اصلا دروغ گفتم! یه چیزی پروندم. دیگه در موردش حرف نمی زنیم. دلم لیلی رو می خواســت ... امروز نوبت زایمانش بود یا فردا؟! حالش خوب بود؟! کاش اینجا بود و بهش می گفتم چی به سرم اومده!

صدای تلفن مریم بلند شد. با ناراحتی نگاهم کرد:

- خانم حمیدیه! وقتی گفتم حالت بد شــده یکســره داره زنگ می زنه. الانم گفت تو راهه که بیاد اینجا. بهش بگم نیاد؟!

لبامو به هم فشردم و به سقف زل زدم ... بیاد اینجا که چی بشه؟! دیگه بلایی مونده که سرم بیاد! بیاد جلوی چیو بگیره؟!

مریم که دید جوابشو نمیدم به موبایلش جواب داد:

- بله؟

- ...

- پشت در؟!

ساکت شد و بعد از چند ثانیه گفت:

- غزاله جان؟ خانم حمیدی گفت پشت دره!

فقط بهش نگاه کردم. بعد از چند ثانیه بلند شد و به سمت آیفون رفت و دکمه در باز کنو زد و خودش هم از ســالن خارج شــد. از روی مبل بلند شــدم و به سمت اتاقم رفتم و در رو از داخل قفل کردم.

دیگه گنجایش نداشتم ... به در تکیه دادم و صداشونو شنیدم..

- کجاست؟

- الان اینجا بود ... حتما رفته توی اتاقش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای لرزان از بغضش قلبمو سیاه کرد:

- کدومه اتاقش؟

بعد ازچند ثانیه صداشو از پشت در شنیدم:

- غزاله؟ عزیزم؟ باید با هم حرف بزنیم ...

ولی من حرفی نداشـتم ... توی گذشـته ام ... همه جای گذشـته ام نبودش به شدت حس شده بود، الان اومده بود اینجا چیکار؟!

- من یه پدری از اون کیان بی شرف در بیارم! باز کن ببینمت غزاله!

فقط کیان بی شرفه! خدایا یکی رو توی زندگی من نام ببر که واقعا شرف داشته باشه! به استثنای لیلی! ...

- دیگه عقب نمی شینم ... یک عمر منو عقب نگه داشتن تا نزدیکت نشم ... دیگه سـاکت نمی مونم .... برای مادری کردن نیومدم غزاله! باز کن درو بذار همراهت باشم.

به سختی لبام ازهم بازشد:

- برای چی اومدی؟!

به گریه افتاد:

- سـه چهار روزه دارم از نگرانی می میرم! هیچ وقت اینقدر زیاد ازت بی خبر نبودم! از وقتی فهمیدم چه بلایی به ....

صدام بالا رفت:

- برو از خونه ی من بیرون!

- گوش کن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا فریاد زدم:

– هر دوتون برین بیرون ... به کمکتون احتیاجی ندارم ... بیروونن!

انگار باز هم خواست حرفی بزنه که مریم مانع شد:

– خانم حمیدی آروم باشید. غزاله توی شرایط خوبی نیست!

بی توجه به صحبت هاشون به سمت تختم رفتم و خودم رو روش انداختم. قدمی تا دیوونگی کاملم نمونده بود. این همه شوک و ا سترس و ناراحتی واقعا خارج از توانم بود!

نمی دونم چند ساعت به همون حال بودم! به همه چیز فکرکردم و تهش به هیچ نتیجه ای نرسیدم. دیگه هیچ صدایی از بیرون نمی اومد. به پهلو چرخیدم و به ساعت رومیزی نگاه کردم. سه نیمه شب بود.

حسابی گشنه ام شده بود و د ستشویی هم بهم فشار می آورد. ازروی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم. لامپ های سالن خاموش بودن و دیوار کوب های نزدیک آ شپزخونه کمی فضا رو رو شن کرده بودن. نفسمو فوت کردم ... رفته بودن!

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از خارج شدن به آشپزخونه رفتم. داخل یخچال رو نگاه کردم، ظرف سالاد الویه رو پیدا کردم. وقتی مریم برای شام صدام زد و جوابی ندادم گفت که سهمم رو میذاره توی یخچال! خوب به خودشون رسیده بودن!

شروع کردم به خوردن. حتی موقع خوردن هم استخون بینیم تیر می کشید. وقتی احساس سیری بهم دست داد باقیمونده ی سالاد رو به یخچال برگردوندم و باز به سرویس بهدا شتی برگ شتم و م سواک زدم. چند دقیقه بعد از ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار اذون صبح بود و هنوز نیم ساعت وقت داشتم. هجدهم ماه رمضان بود و از همین حالا غصـــه ام گرفته بود روزه های این چند روزو کی وقت می کنم جبران کنم؟!

قسمت رو شویی و ضو گرفتم و وقتی از سرویس خارج شدم متوجه شدم در سـالن نیمه بازه. پاورچین به سـمتش رفتم، خانم حمیدی روی ایوون نشـسـته بود! پس هنوز نرفته بودن!

لای در ایسـتادم. سـرش رو به سـمتم چرخوند و چند ثانیه نگاهم کرد و باز به روبروش خیره شد:

– همیشه چنین روزی رو تصور می کردم که بالاخره بعد از نزدیک به بیست و هشت سال باهم روبرو میشیم.

هیچ چیز نگفتم. نفسش رو به صورت آه بیرون فرستاد:

– هیچ وقت فکر نمی کردم حس الانم رو داشته باشم! من الان باید خوشحال باشـــم که در کنار دخترم و توی خونه اش هســـتم ولی انگار یه نفر دســـتشـــو انداخته دور گردنم و داره خفه م می کنه!

همونجا بین در روی زمین نشستم. سرش رو پایین انداخت:

– به خاطر هر چیزی پدرتو ببخشـــم به خاطر جدا کردن تو ازخودم نمی بخشمش! من حسرت به آ*غ*و*ش کشیدنت رو دارم! حتی وقتی نوزاد بودی!

پوزخند زدم:

– شش ساله که مرده!

سرش رو چرخوند و به صورتم نگاه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

– قبل از مرگش به خاطر اتفاقی که برای زندگی دخترم افتاد دچار افسردگی شده بودم ... تقریبا یک سالی کیش زندگی می کردم تا وقتی اوضاعم بهتر شد وقتی برگشتم دیدم توی شرکت داریوش کار می کنی. همونجایی که من سرمایه گذاری کرده بودم. وقتی فهمیدم پدرت مرده خواستم باهات روبرو بشم و متوجه شدم توی خونه ی محمدر ضا شیخی زندگی می کنی، باهاش صحبت کردم و اون گفت پدرت چه مرگ تلخی داشته و تو تازه شرایطت روبراه شده.

آهی کشید:

– گفت هر موقع وقتش برسه خودش شرایطو جور می کنه.

ساکت شد. با اخم گفتم:

– از مرگ محمد هم دو ساله که می گذره.

دستش رو به چشمهاش رسوند و بعد از چند ثانیه با صدای لرزون گفت:

– همیشه از دور می دیدمت. می دیدم که چقدر در کنار خانواده ی آقای شیخی شادی! می دیدمت که هواتو داره. همه اینو می دونستن! با خودم گفتم بدون من شادتری! پس عقب نشستم تا وقتش برسه. خواستم زمان همه چیزو درست کنه! تو هر چقدر بزرگ تر می شدی روبرو شدن باهات سخت تر می شد. وقتی آقای شیخی فوت شدن و تو دوماه سر کار نیومدی و موقعی هم که اومدم دیدنت شرایط بد روحیت رو دیدم فهمیدم هیچ جایگاهی توی زندگیت ندارم و شیخی که یه آدم غریبه اس از من خیلی بهت نزدیک تره!

احتیاجی بود که به زبون بیارم دلایلش به هیچ عنوان قانع کننده نبودند؟! بی اراده با کنایه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– غریبه نبود ...

همین که به صورتم نگاه کرد ادامه دادم:

– محمد ... شوهرم بود.

رنگ باختن نگاهش رو دیدم و دهنی که نیمه باز موند:

– چ ... چی ؟!!

بازوهامو ب*غ*ل کردم:

– یه شب توی همین اتاق ...

و به پشت سرم و اتاق خوابم اشاره کردم:

– بهم غیر م*س*تقیم ابراز علاقه کرد ... بعد که از اتاقش رفتم و خواستم که از سرش بپره اومد دنبالم و ....

دوباره اون صحنه ها توی ذهنم شکل گرفتن. ناخودآگاه دیدم تار شد:

– بهم گفت حق انتخابی نداری و باید منو انتخاب کنی.

خانم حمیدی شبیه سکته کرده ها بود! همین طور دهنش باز مونده بود. نمی خواستم تصویر محمد رو پیشش خراب کنم! اما نمی دونم چرا ته دلم خواستم دل این به ا صطلاح «مادر» به درد بیاد! گونه ام که خیس شد بلافا صله د ست کشیدم و رد اشکمو پاک کردم. توی صورتش زل زدم و ادامه دادم:

– درست فکر کردی ... هیچ جایگاهی توی زندگیم نداری ... که اگر بودی من این همه کینه هامو توی دلم پرورش نمی دادم که وضعیتم الان این باشه! اگر بودی من یه بیوه ی بیست و هشت ساله نبودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن اشک هاش که از ناباوری روون بودن دلم رو آروم نمی کرد. صدای اذون از بلندگوی مسجد توی حیاط پیچید. نفسم رو به صورت آه بیرون فرستادم و از روی زمین بلند شدم و با شونه های آویزون به سمت اتاقم رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم، جانمازم رو پهن کردم و به نماز ایستادم.

ســـلام نماز رو که دادم یاد حرف محمد افتادم که می گفت نماز رو می خونم که اگر یه روزی یه چیزی از خدا خواستم روم بشه! حالا نمی دونم با این نیت نماز خوندن چقدر درســـت و غلطه! نمی دونم اصـــلا چیزی از نمازهام قبول شده تا حالا یا نه!

سجده رفتم و مهر رو ب*و*سیدم ...

- خدا یا برای چند دقیقه فقط حواســـت به من باشـــه. لطفا برای چند دقیقه از یادت ببر که چقدر پرونده م ســـیاهه! طوری نگاهم کن که فقط اومدم برای جبران!

سر از سجده برداشتم. گوشه ی چشم هام می سوخت.

- خدایا دیدی بهم چه گذشـــت؟! من بنده ی گ*ن*ا*هکار! عدالتت کجا بود وقتی کیانمهر اون بلا رو ســـرم آورد؟! خدایا تنبیهتو خواســـتم ولی نه به دســـت بنده ات! نه اینجوری؟! گوشمو بدجور پیچوندی؟!

نگاه اشکیمو دور اتاق چرخوندم و نفس عمیقی گرفتم:

- ثابت کردم ســـر همه ی دوراهی ها راه اشـــتباهو انتخاب می کنم. خدایا خودت از اینجا به بعد فقط راه درستو بذار جلوی پام! ناشکری نمی کنم، چون که هر بلایی تا اینجا سرم اومده حاصل ندونم کاری های خودم بوده اما ...

اشکم دوباره روون شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– این دنیا ازکیانمهر شـــکایت نمی کنم ... نمی خوام حرفم ســـرزبونا بیفته! خودت هوامو داشـــته باش ... اگر توی بلایی که ســـرم آورد طرف منی ... اگر حق با منه ... سپردمش به خودت و دادگاه الهیت!

اشکامو پاک کردم و ادامه دادم:

– اگر تنبیهم تموم شده کمکم کن که جبران کنم. خودت شاهدی که من هیچ وقت دلم نمی خواســـت این اتفاق بیفته! کمکم کن تا بتونم دوباره ســـرمو بالا بگیرم. قول میدم این بار وقتی سرمو بالا گرفتم نگاهم به خودت با شه ... قول میدم.

در اتاقم باز شـــد. یک بار دیگه ســـجده رفتم و بعد شـــروع کردم به جمع کردن جانمازم. از گو شه چ شم نگاهی به خانم حمیدی که لبه ی تخت ن شسته بود انداختم. با فاصله لبه ی تخت نشستم:

– مریم رفته؟

نفسشو سنگین بیرون فرستاد:

– نه ... تو اتاق آخر سالن که توش تخت بود خوابیده.

دلم نمی خواســـت حس خوبی که از منا جاتم گرفتم بپره وگرنه تلخ با هاش حرف می زدم. خودمو عقب ک شیدم و به تاج تخت تکیه دادم و پاهامو زیر پتو بردم. ســـرش پایین بود ... کاش نمی گفت مادرمه و به عنوان دوســـت میومد پی شم. اینجوری حداقل یه حـسی بهش دا شتم! اما حالا ... واقعا نمی تونستم قبول کنم که مادرمه. نفسمو فوت کردم:

– دخترت ....

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو بالا آورد. صورتش از اشک خیس بود. ساکت موندم ... چند ثانیه بعد صدای آرومشو شنیدم:

– سه سال از تو کوچیک تر بود. شباهتی به هم نداشتین از لحاظ ظاهری ... اخم کردم ... چرا از فعل گذشته استفاده می کرد؟!

– عروسی دختر آقای محمودی بود که با کیان آشنا شد! دوم دبیرستان بود.

لبخند تلخی روی لبهاش نشست.

– از آشناییشون تا ازدواجشون شش ماه هم طول نکشید! خیلی همو دوست داشتن ... اگر یک درصد هم با ازدواج توی سن پایین مهروز مخالف بودم، کیان این نگرانی رو ازم گرفت .. سالگرد ازدواجش فهمید بارداره ...

اشکاشو پاک کرد.

– وقتی مادر شد هنوز نوزده سالش کامل نشده بود ... برخلاف تصورم مهروز واقعا مادری کرد در حق دخترش ... فکر می کردم شاید به خاطر سن کمش نتونه بچه رو بپذیره ولی خیلی خوب با حضور ملودی کنار اومد.

تقریبا یک دقیقه ساکت موند. انگار رفته بود توی خاطراتش ...

– ملودی خیلی شیرین بود .. چشم های پدرشو به ارث برده بود و سفید پوستی مادرش رو ... دوسالش بود که ...

دوباره اشکهاش روون شدن.

– توی یه تصادف وحشتناک مرد ... مهروز فقط دو روز تونست دووم بیاره ... خود کشی کرد.

قلبم فشرده شد. پس کیانمهر حق دا شت که روانی با شه!! با یادآوری کیانمهر یهو چشمام گرد شد و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چند وقت میشه که این اتفاق افتاده؟!

در حالی که اشکهاشو پاک می کرد گفت:

– یکی دو ماه قبل از اینکه شرکتش ورشکسته بشه، وقتی مهروز هم رفت کیان به مدت یک هفته خود شو توی خونه اش حبس کرد. نه با ک سی حرف می زد نه حتی گریه می کرد! اوضاع روحیش داغون شده بود و وضعیتش خیلی بدتر از من بود! هشت– نه ماه طول کشید تا وضیعتش عادی بشه. اوایل حتی قدرت به خاطر سپردن کوچکترین کارها رو ندا شت! ساعت ها به یه نقطه خیره می موند! زندگی همه به هم ریخته بود ... حتی توی کیش و دور از اینجا هم در جریان مشکلات کیان بودم! وقتی حالش روبراه شد دید هیچ چیزی از شرکتش باقی نمونده و پدرت هم ... فوت کرده بود.

با ناباوری گفتم:

– خب ... یعنی الان هیچ زن و بچه ای نداره دیگه؟!!

ابرو درهم کشید:

– نه ... چطور؟

لبهامو به هم فشار دادم و بعد از مکثی نسبتا طولانی گفتم:

– بارها دیدم که تلفنی با دخترش ... با ملودی حرف میزنه ... حتی یه بار هم بین صحبتاش با داریوش شنیدم که می خواد دخترشو برگردونه و ...

پوزخند تلخی زد:

– وقتی بعد از یک هفته حرف زد اومد با اون حال خرابش سراغ زن و بچه اش رو گرفت و دور و بری هاش بهش دروغ گرفتن که زن و بچه ات رفتن سفر. هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چه حالش بهتر می شد واقعیت هم بیشتر براش آشکار می شد ... شروع کرد به خودش دروغ گفتن و باور کردن این که مهروز ترکش کرده!

با اخم گفتم:

– یعنی الان واقعا فکر می کنه زنش ترکش کرده؟!

لبخند غمگینی زد و گفت:

– نه! می دونه اونها مردن ... ولی با گفتن این حرفا به خودش تحمل درد براش آسون میشه. هر شیوه ای که دکتر روانشناسش گفت رو امتحان کردیم اما خب ... تا وقتی خودش نخواد وضع تغییر نمیکنه.

زانوهامو ب*غ*ل کردم:

– چرا هنوز هواشو دارین؟!

بازوی خودشو نوازش کرد:

– کیان تنها باز ما نده از خانواده ی مهروز مه ... وقتی می بینمش عشـــق به دخترمو توی چشماش می بینم.

مهروزش ... دخترش ... پوزخند زدم و بی توجه به حضـــورش دراز کشـــیدم و آروم گفتم:

– درو هم پشت سرتون ببندین.

اما انگار قرار نبود دست از سرم برداره چرا که چند لحظه بعد از اینکه چشمامو بستم دستش توی موهام فرو رفت ... نفسمو با کلافگی فوت کردم:

– نکنید این کارو!

د ستش رو از موهام بیرون کشید. پشت بهش چرخیدم ... شروع کرد به فس فس کردن ... غر ردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بالای سر من گریه نکنید ... من یه قرار مهم دارم فردا.

با همون صدای تو دماغی گفت:

– فردا صـــبح که بیدار شـــدی اول میریم دکتر ... اگر خواســـتی از کیان هم شکایت کنی همه جوره پشتتم. برام مهم نیست که گ*ن*ا*هکاری یا نه! مهم اینه که کیان مسئول تنبیه تو نبوده!

نفسمو به صورت آه بیرون فرستادم:

– من از کیان شکایت کردم ... پیش بهترین قاضی ... خواهش می کنم بذارید بخوابم.

نمی دونم چند دقیقه توی اتاق موند! ولی من همه ی فکرم درگیر زندگی خودم شده بود ... به یک نفر دیگه نیاز دا شتم که کنارم دراز بکشه و ازش بخوام اون به نصـــف دیگه مشـــکلاتم فکر کنه، خودم به تنهایی از پس فکر کردن به همه چیز بر نمی اومدم!

ناخوا سته ذهنم می رفت سمت کیانمهر و اتفاقاتی که براش افتاده! دروغی که به خودش میگه و حتی منی که چیزی از روانشـناسـی سـر در نمیارم می تونم تشخیص بدم مشکل روانی داره! وگرنه آدم با تلفن خاموش حرف نمی زنه؟؟!

یاد روزی افتادم که توی آبدار خونه قاطی کرد و یا عصـــبانیت های این چند روزش! حالا که دقت می کنم می بینم عصـبانیت هاش کاملا غیر طبیعی بود! مثل وقتی که صورتمو کوبید به زمین!

بدون اینکه خودم بخوام صـحبت های خانم حمیدی به افکارم جهت داده بود و داشتم شخصیت کیانمهر رو قضاوت می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما تهش به این نتیجه ر سیدم که خودم چی؟! یک عمر هیچ کس رو تو زندگیم جز پدرم ندا شتم و پدرم نه تنها تلا شی نکرد تا مادرم رو بیشتر بشنا سم بلکه همه تلاشـــشـــو کرد که تصـــویر مادرمو پیش چشـــمم خراب کنه ... هر چند احتیاجی نبود که تلاشـــی بکنه! مادری که هیچ جای زندگی دخترش نباشـــه اصلا تصویری از خودش نساخته که بشه خرابش کرد!

تو اوج جوونی عاشق امیرعلی شدم و حالا می فهمم با نقشه بهم نزدیک شده بوده، خدا می دونه کدوم یک از کارهاش واقعی بوده و کدوم نقشه!

بیست و یکی دو سالم بود که جسد آویزون پدرم رو دیدم و حالا می فهمم که زندگی و آبرویی که به باد رفت به خاطر دشـــمنی با مادرم بوده و بیخود و بی جهت شرکت کیانمهر نیست و نابود شد و من بی خودی کینه ی کیانمهرو تو دلم کاشتم.

با کسی ازدواج کردم که سن پدرم رو داشت و حتی وابستگی که بهش داشتم و عشقی که بهم دا شت نتونست واقعا خو شبختم کنه ... ولی به همونم را ضی بودم و تو سن بیست و پنج- شش سالگیم شوهرم جلوی چشمم جون داد و بیوه شدم ...

حالا هم که او ضاعم گفتن نداره! داریوش از خدا بی خبر رفت و زندگی کاری و شخصی من رو هوا ست! تا حد مرگ کتک خوردم و مورد ت*ج*ا*و*ز قرار گرفتم و هیچ معلوم نیست چه چیزی در آینده انتظارم رو می کشه.

توی خودم مچاله شدم ... خدایا! کیانمهر بدبخت تره یا من؟! ....

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آینه ایستاده بودم و به کبودی های صورتم نگاه می کردم. به ظاهر بینیم نمی خورد که شکسته باشه ولی هنوز درد می کرد، مخصوصا وقتی می خواستم بینیمو بالا بکشم. لب زیریم کبود بود و کمی پای چشمم که جای کبودیش تقریبا زرد رنگ شده بود.

درد صورتم رو تحمل کردم و کمی آرایش کردم. قیافه ام قابل تحمل تر شد. شروع کردم به پوشیدن لباس و وسایلی رو هم که می خواستم توی کیفم ریختم. به در اتاقم ضربه خورد. نفسم رو کلافه فوت کردم. ا صلا دل و دماغ بحث جدید و ناراحتی نداشتم وگرنه شر هر دوشون رو از سرم کم می کردم.

در اتاق رو باز کردم. مریم با دیدن سر و وضعم گفت:

- جایی میری؟

به سمت در رفتم و گفتم:

- با تسلیمی قرار دارم. شاید بشه کاری کرد!

لبهاشو جلو داد و گفت:

- کم مبلغی نیست غزاله! به نظرت می تونه کاری کنه؟

نفسمو بیرون فرستادم:

- به خدا توکل می کنم.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و دستش رو روی دستم گذاشت:

- تا آخرش همراهت هستم دوستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خوا ستم پوزخند بزنم ولی وقتی گونه ام رو ب*و* سید به جای پوزخند لبخند بی حالی تحویلش دادم. از کنارش رد شدم و به سمت در سالن رفتم. خانم حمیدی هم حاضر و آماده به سمتم اومد و گفت:

- بریم.

با تعجب به سمتش برگشتم:

- بله؟!!

کیفش رو روی دستش جابجا کرد و گفت:

- بریم درمونگاه. یه عکس از بینیت بگیریم ... بعدش هر جا خواستی برو. من یکساعته آماده شدم که تو بیدار بشی.

نفسمو فوت کردم و در حالی که درو باز می کردم گفتم:

- ممنون. نیازی نیست.

اما با خیرگی تمام همراهم تا پایین پله ها اومد و به سمت ماشینش رفت و گفت:

- اگر زحمتت نیست درو باز کن تا من ماشینو در بیارم.

با کلافگی نگاهی به مریم که پشت سرم بود انداختم. لبخند تلخی زد:

- گفت که می خواد همراهت باشه ...

حرفشو قطع کردم:

- تا الان هر چقدر اعتماد کردم بسه!

منظورم رو گرفت و سرش رو پایین انداخت. پولاد ع*و*ض*ی! اگر مدرک رو نمی کرد احدی نمی تونست ثابت کنه که من توی وام و کسر سودها دست داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت در رفتم و رو به خانم حمیدی که منتظر بود گفتم:

- لطفا به دوماد عزیزتون بگید هر چه زودتر ماشین منو بیاره.

و بعد از در خارج شـــدم و راه خودمو پیش گرفتم. عینک دودیمو از کیفم در آوردم و به چشم هام زدم و سر کوچه هم از داروخونه ما سک خریدم. رژ لبی که زده بودم با همه پررنگ بودنش بازهم نمی تونســـت زخم و پارگی لبم رو پوشش بده.

وقتی از داروخونه در اومدم صدای بوق ماشینی باعث شد سر بچرخونم. خانم حمیدی پشت فرمون برام بوق می زد. خواستم بی توجه رد بشم اما یادم اومد مردم این محل من رو می شـناســن نه خانم حمیدی رو! با کلافگی به ســمت ماشین رفتم و سوار شدم:

- خواهش می کنم بس کنید ... من اگر نگرانیتون رو نخوام کیو باید ببینم؟!

ماشین رو به حرکت در آورد و گفت:

- باز هم منو!

با حرص ازش رو گرفتم:

- اداره مالیات میرم.

- اول درمونگاه.

این دیگه کی بود؟!!

نیم ســاعت بعد دکتر بخش در حالی که عکســم رو توی پاکت می گذاشــت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بهتره یه متخصص عکس رو ببینه. از نظر من شکستگی اتفاق نیفتاده! ولی یه متخصص دقت بیشتری داره!

خانم حمیدی عکس رو از دستش گرفت و دو تایی از اتاق خارج شدیم. مرتیکه شاسکول! اگر نشکسته پس چرا من این همه درد دارم؟!

مسیرم رو علیرغم اصرار خانم حمیدی ازش جدا کردم و تنهایی اول به بانک و بعد به اداره مالیات رفتم. درست سر ساعت نماز رسیدم و م*س*تقیم به اتاق آقای تسلیمی رفتم. کسی جز خودش توی اتاق نبود و من هم درو بستم و به رفتم سمتش.

بعد از سلام و احوال پرسی به تعارف خودش روی راحتی نشستم و خودش روبروم نشست. هر دو خوب می دونستیم وقت چندانی نداریم پس رفتیم سر اصل مطلب. براش از فرار داریوش گفتم و این که من باید بدهی رو بپردازم و از نبود نقدینگی گفتم. با ابروهای در هم به پشتی راحتی تکیه داد:

– چرا اعلام ورشکستگی نمی کنید؟!

دستهامو به نشونه ی نه بالا آوردم:

– نباید این خبر جایی درز کنه! آقای عابدی و سهامدارها دارن همه تلاششون رو می کنن که جلوی این اتفاق رو بگیرن! هنوز در جریان نیستم که تصمیم نهایی چیه ولی اینو مطمئنم که ورشکست شدن کوهستان به نفع هیچ کس نیست!

تسلیمی که انگار کنایه جمله آخرمو به خوبی گرفته بود سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت:

– و چه کاری از من بر میاد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو با آرامش بیرون فرستادم:

- مالیات و جریمه امسال رو پرداخت می کنیم ....

مطلب رو گرفت و گفت:

- ازم نخواه که جریمه ی سال های قبل رو ندید بگیرم ... کم مبلغی نیست! در ضمن هنوز تحقیقات اصلی رو شروع نکردیم و مبلغ رو تقریبی به آقای عابدی گفتیم. اونم چون ایشون خیلی اصرار داشت که بدونه!

خودم رو جلو کشیدم:

- و دقیقا چون مبلغ کمی نیست می خوام که ازش چشم پوشی کنید!

ابرو در هم کشید:

- دست من نیست خانم! اگر بود دریغ نمی کردم!

مردک دندون گرد ... اگر قرار بود جریمه سر جاش باقی بمونه بدبخت می شدم! قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم:

- آقای تسلیمی شما که در جریانید نقدینگی وجود نداره که بخواد جریمه رو پرداخت کنه! به عنوان مدیرمالی شرکت و این که نتونستم به سهامدارها بی گ*ن*ا*هیمو ثابت کنم مالیات و جریمه هاش افتاد روی دوش من! اصرار به گرفتن ا صل مبلغ، ور شکستگی کوهستانو علنی می کنه و منو از نون خوردن میندازه ... خدا می دونه چقدر طول بکشه که ...

دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و بعد گفت:

- چند لحظه صبر کنید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق خارج شـــد و چیزی حدود یک ربع بعد به همراه آقای رییس به اتاق برگشتن. به احترامشون بلند شدم و بعد از سلام و احوال پرسی نشستیم. آقای مهابادی با اخم همیشگیش گفت:

– مدرکی هست که ثابت کنه نقدینگی ندارید؟!

از داخل کیفم پرینت گردش حساب رو در آوردم و نشونشون دادم. بعد از چند لحظه که با دقت نگاه کرد گفت:

– چطور از حساب یهو این مبلغ گنده کسر شده و شما خبر ندارید؟!

با درموندگی سر تکون دادم:

– چی بگم والا! انگار همه چیز حساب شده بوده!

تسلیمی اظهار نظر کرد:

– باید از بانک شکایت کنید!

وقتی نگاه منتظر من رو دید ادامه داد:

– یا اینکه به خود بانک شـــکایت کنید! شـــما به عنوان مدیر مالی باید از این موضـــوع خبردار می شـــدین و وقتی این اتفاق نیفتاده یعنی یا یکی از بین خود نیروهاتون این موضوع رو لاپوشونی کرده! یا یکی از کارکنان بانک!

مهابادی هم تایید کرد:

– با توجه به اینکه ســـها مدارها نمی خوان اعلام ورشـــکســـتگی کنن یعنی صددرصد دارن تلاش می کنن نقدینگی جدید ایجاد کنن و حساب شرکت رو پرکنن، پس باید عامل نفوذی پیدا بشه تا دوباره این اتفاق نیفته!

انگار که یک کشف جدید کرده باشم، با انرژی مضاعف سر تکون دادم:

– حق با شماست.

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگینم ا ما انگار یکی بهم گفته، که همین روزا یه اتفاق خوب می افته.
اونجایی که هیچ وقت فکرشم نمی کردم ... وقتی پر دردم.
مهابادی صداشو پایین آورد:
– با همه این حرفا ... نگرفتن جریمه یه کار کاملا غیرقانونیه!
لبهامو به هم فشردم:
– خوش حساب تراز ما کجا دیدین؟! بعدش هم شما که هنوز بررسی دقیق حساب ها رو شروع نکردین؟!
با صدای بلند خندید.
می دونم بهم میگی اینم از اون حرفاست ...اما ببین یه رد پای تازه رو برفاست!
سرش رو تکون داد و گفت:
– بله بله .... تا آخر ساعت اداری امروز صبر کنید! ان شاءالله که بتونیم توی نجات کوهستان قدمی بردا شته با شیم. ولی یه قولی بدین ... وقتی مشکلات حل شد دیگه مالیات رو دور نزنید! از من به شما نصیحت ... نذار به سن من برسی بعد بفهمی مزه ی نون حلال شیرین تر بوده!
لبخند قدردانی زدم ... انگار خدا بالای سرم بود .... یعنی حرفای صبحم رو شنیده؟!
هر دفعه که سقوطم نزدیکه، قدمهام تا لب دره میره .....اما اون دم آخر یکی هست .... که دستامو میگیره!
وقتی دیشب با تسلیمی تلفنی صحبت می کردم یک در صد هم احتمال نمی دادم که بتونم به این راحتی جلوی بررسی حساب ها رو بگیرم! اون هم بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

طی کردن مراحل قانونی! اونجایی که هیچ وقت فکر شم نمی کردم ... وقتی پُر دردم.

با همه این حرفا مجبور شدم بابت این چشم پوشی یک مقدار از مبلغ جریمه ی سال های قبل رو گردن بگیرم که در برابر اصل مبلغ خیلی خیلی جزیی بود! حالا اسم این کار هرچی می خواد باشه! مهم اینه که تونستم یک جا از نفوذم استفاده کنم.

وقتی از اداره بیرون زدم واقعا احساس سبکی می کردم. دلم هوای گریه داشت ... حداقل یه قدم برداشته بودم و وقتی به در بسته نخوردم یعنی خدا همراهمه! یه عطر پر از خاطره توی این خونه اس ... اینا یه نشونه است ...

وقتی ماشین دربست گرفتم و سوار شدم مدام به این فکر می کردم که واقعا مشکل حل شد؟! اونم به همین راحتی؟! نکنه پشیمون بشن؟! اونا هر وقت بخوان می تونن زیر حرفشون بزنن و بیان حساب ها رو بررسی کنن! توی شرکت و کارخونه هم که همه طرف کیانمهر هستن و کسی طرف من نیست اگر واقعیت رو بفهمن چی؟!

بهتر بود هرچه زودتر کیانمهر رو در جریان کارم قرار می دادم تا یه وقت کسی سرخود پا نشه بره اداره امور مالیاتی! اما کی جرات داره دوباره با اون دیو روانی روبرو بشه؟!

سر کوچه از ماشین پیاده شدم و به سمت بنگاه راه افتادم. آقای کبیری با خوشرویی ازم استقبال کرد و وقتی گفتم می خوام ببینم خونه ام چقدر می ارزه، چون سرش خلوت بود همراهم اومد تا خونه رو ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قصـــد فروش نداشـــتم ولی اگر کیانمهر واقعا از خر شـــیطون پایین نمی اومد مجبور بودم یه فکری کنم! از اونجایی که با خودم کلید نبرده بودم زنگ رو زدم و مریم درو برام باز کرد. با حضور مریم مشکلی نداشتم ... قبلا بارها به خونه ام اومده بود اما الان تو این وضعیت احتیاج داشتم کسی پیشم نباشه!

با دیدن ماشین خانم حمیدی توی حیاط ابروهام درهم رفت. آقای کبیری نگاه به حیاط بزرگ خونه انداخت و گفت:

- متراژ خونه چقدره؟

- کل زمین اینجا هزار متره.

سـرش رو تکون داد. جلوتر راه افتادم و در خونه رو بازکردم و یاا... گفتم. انگار متوجه شده بودن یه مرد همراهمه که جفتشون حجاب داشتن. مریم جلو اومد و با صدای آرومی گفت:

- کیه غزاله؟

با ورود آقای کبیری نتونســتم بهش جوابی بدم و همزمان که باهاش همقدم شـــده بودم و اتاق ها و ایوون و حیاط خلوت پشـــتی رو نشـــون می دادم، به ســـوالاتش هم جواب می دادم. وقتی دوباره وســـط ســـالن برگشـــتیم کبیری با کلیدی که توی دستش بود گوشه لبش رو خاروند و گفت:

- فکرکنم بیست-سی سالی از ساختش گذشته نه؟!

ســـرم رو تکون دادم. مریم و خانم حمیدی هر دو با اخم و دســـت به ســـینه نگاهمون می کردن. کبیری شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر عجله ای ندا شته با شی می تونم با قیمت خوبی برات بفرو شم. یکی دو هفته پیش خونه ی آقای اصلانی که نصف اینجا بود رو معامله کردیم ... حول و حوش سیصد دستش رو گرفت!

با ابروهای در هم گفتم:

- الان چقدر برای اینجا قیمت میذارین؟!

شونه هاشو بالا انداخت:

- کمتر کسی پیدا میشه اینطور خونه ی بزرگی رو بخواد ... الان همه زدن تو خط آپارتمانی!

معلوم بود قصد دست پایین گرفتن داره با این حال منتظرموندم تا حرفشو بزنه.

- من ه شتـ صد قیمت میذارم ... اما زمان لازمه تا ب شه یه م شتری خوب پیدا کرد!

سرم رو تکون دادم و بعد از تـ شکر راهیش کردم که بره ... مرتیکه بز خر! واقعا فکر کرده من هیچی بارم نیســـت!؟ هزار متر خونه با اون حیاط بزرگ فقط هشتصد؟!! اونم زمان لازمه! لابد اگر بخوام برام تو یه هفته بفرو شه به پونصد هم می رسونه.

وقتی به داخل سالن برگشتم خانم حمیدی جلو اومد و با ابروهای درهم گفت:

- خونه ات رو می خوای بفروشی؟

کانال تلگرام رمانچی

آشکارا نفسم رو کلافه فوت کردم و گفتم:

- به خودم مربوطه!

@romanchii

وقتی از کنارش گذشتم گفت:

- من سفته ها رو از کیان می گیرم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به تندی به سمتش برگشتم:

- به کمکتون احتیاجی ندارم! فقط لطف کنید از اینجا برید!

و وارد اتاقم شدم. صداشو بالا برد:

- نمی تونم بی خیال بشینم تا خودتو بدبخت کنی!

انگار به جای این جمله یه چماق گرفت و کوبید توی سـرم! با حرص خودمو به سالن رسوندم و با غضب گفتم:

- چطور تونستی بیست و هشت سال بی خیال بشینی این دفعه هم روش!

چند ثانیه با خشم به هم نگاه کردیم. بدنش می لرزید ... بعد به من پشت کرد و در حالی که با قدم های بلند به سمت بیرون می رفت گفت:

- پدرشو در میارم.

در سـالن رو به هم کوبید و دقایقی بعد با ماشـینش از حیاط خارج شـد ... تا وقتی ماشـین رو از خونه بیرون ببره از پشـت پنجره نگاهش می کردم ... خدا کنه بتونه سفته ها رو از کیانمهر بگیره. مریم کنارم قرار گرفت:

- خوب تحریکش کردی! ان شاا... که مثمر ثمر قرار بگیره.

پوفی کردم و پرده رو انداختم. به سمت مریم برگشتم و گفتم:

- مامانت نگرانت نمیشه؟!

لبخند کجی زد:

- دارم حق شاگردیمو به جا میارم! قول میدم به چیزی دست نزنم! همین گوشه کنارا هستم دیگه .... من به اون پولاد احمق اعتماد کردم و سوتی دادم و باعث شدم گیر بیفتی ... می خوام تا تهش باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی حالی زدم و گفتم:

– دیگه حوصـــله کل کل ندارم! فقط وقتی می بینم خانم حمیدی اینقدر خونسرد قصد کمک داره لجم می گیره!

به سمت اتاقم قدم برداشتم.

– امور مالیاتی چه خبر؟ کاری تونستی انجام بدی؟

وارد اتاق شدم پشت سرم اومد، جواب دادم:

– قول دادن فعلا حسـاب ها رو بررسـی نکنن ... ولی مسـلما به محض اینکه بفهمن یه روز از ورشکستگی نجات پیدا کردیم وارد عمل میشن.

با لحن خوشحالی گفت:

– خب بازم خدارو شکر. حالا میخوای چی کار کنی؟

در حالی که مانتوم رو در می آوردم گفتم:

– بذار ببینم خانم حمیدی چی کار می کنه!

دست به سینه به چارچوب در تکیه داد و گفت:

– امشب سهامدارها توی شرکت جلسه دارن.

شلوارمو عوض کردم و منتظر موندم تا حرفشو بزنه.

– تو هم بیا بریم. هیچ کس به اندازه تو به حســابهای تو در توی شــرکت و کارخونه واقف نیست!

پوزخندی زدم و گفتم:

– همین مونده که بیام و کیانمهر جلوی سهامدارها بیفته به جونم!

اخم کرد:

– غلط کرده! مگه شهر هرته!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- انگاری هســـت که آقا بدون هیچ اســـترســـی منو برد خونه اش و زد درب و داغونم کرد!

نفسشو فوت کرد:

- دیده بی ســر و زبونی! ولی نباید دیگه این اجازه رو بهش بدی. امشــب بیا با هم بریم شــرکت. خانم حمیدی هم هســـت. کیانمهر هیچ وقت جلوی بقیه خودشو خراب نمی کنه. محکم باید بایستی.

بدون اینکه مانتو و شــلوار بیرونیم رو آویزون کنم همونطور لبه ی تخت رهاشــون کردم و از اتاق بیرون زدم. در حالی که به ســمت روشــویی می رفتم گفتم:

- روزه ای؟

با حرص گفت:

- من چی میگم تو چی میگی؟!

جلوی در دستشویی به سمتش برگشتم:

- تا شب بهش فکر می کنم ... اگر روزه نیستی برای خودت یه چیزی درست کن و بخور. البته همه ی سالاد دیشب رو نخوردم.

درو بستم. صداشو از پشت در شنیدم:

- خانم حمیدی عکست رو به متخصص نشون داده. گفته بینیت شکسته، ساعت نه برات نوبت گرفته که توی خود مطب جا بندازن.

نفسمو با حرص بیرون فرستادم ... چرا خانم حمیدی ولم نمی کرد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تا غروب با خودم کلنجار رفتم که به کیانمهر زنگ بزنم یا پیام بدم و ماجرای اداره مالیات رو تعریف کنم اما ترسی که از کیانمهر تو وجودم نشسته بود مانع این کار می شـد، ولی با دلگرمی هایی که مریم بهم میداد راضـی شـدم که حضوری باهاش صحبت کنم.

سـاعت نه هم درو به روی خانم حمیدی باز نکردم، ولی از اونجایی که بینیم درد می کرد و می دونسـتم که اگر به خودم باشـه دنبال درمون نمیرم و پشـت گوش میندازم قبول کردم که بدون حضـور خانم حمیدی به مطب بریم ... هرچند که وقتی روی تخت دراز کشیدم وارد اتاق شد و کنار تخت ایستاد!

خدارو شکر یک ساعت از افطار گذشته بود و گرسنه نبودم وگرنه با اون چهار بار تزریقی که به منظور بی حسـی روی بینیم انجام شـد، مطمئنا ضـعف می کردم و از حال می رفتم. قشنگ صدای استخونم رو زیر دست دکتر می شنیدم و علی رغم همه ی خودداریم اشـک از گوشـه ی چشـمم راه گرفت و دسـت مریم رو که کنارم ایستاده بود، فشار دادم.

نیم ساعت بعد که کمی به لطف آب میوه شیرین حالم جا اومده بود در حالی که گچ زیبایی روی بینیم نشسـته بود سـوار ماشـین خانم حمیدی به سـمت شرکت می رفتیم.

وقتی وارد شرکت شدیم از کل پرسنل فقط نسترن اونجا بود که با دیدن صورت درب و داغون من لبشو گاز گرفت و گفت:

- خدا مرگم! چه اتفاقی افتاده؟!

قبل از من مریم جواب داد:

- یه تصادف جزیی بود که خدا رو شکر به خیر گذشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم حمیدی دندون هاشو به هم فشرد و زیر لب با صدای آروم زمزمه کرد:

- تصادف!!!

خانم حمیدی دندون هاشو به هم فشرد و زیر لب با صدای آروم زمزمه کرد:

- تصادف!!!

و با راهنمایی نسترن زودتر از ما به سمت سالن کنفرانس راه افتاد.

قبل از ورود به سالن نفس عمیقی گرفتم و یک بار دیگه به خدا توکل کردم. با ورودم همه ی سرها به سمت من برگشت. همه ی تلا شم برای زدن یه لبخند دلگرم کننده تبدیل شد به لرزش لبهام.

اما باز هم ظاهرم رو نباختم و یه سلام کوتاه دادم و خودم رو به خانم حمیدی ر سوندم و روی صندلی بین اون و مریم جا گرفتم. کیانمهر با کنایه ای آ شکار گفت:

- کسالت برطرف شد؟!

ناخواسته به صورتش نگاه کردم. نگاهش روی گچ بینیم بود. چطور می تونست اینقدر خونسرد کنایه بزنه؟! وقتی سنگینی نگاه منو حس کرد نگاهشو گرفت. آقای طارمی منو مخاطب قرار داد:

- آقای عابدی می گفتن پیگیر ماجرا هستین؟ خبر خوبی هم برای ما دارین؟

متوجه پوزخند کیانمهر شدم. نفس عمیقی گرفتم و رو به آقای طارمی گفتم:

- بله ... اما نمی دونم مطرح کردنش درسته یا نه!

خانم فرهمند مداخله کرد:

- اگر خبر خوب و امیدوار کننده ایه چرا گفتنش درست نباشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد حرف مهابادی افتادم ... عامل نفوذی هر کسی می تونست با شه! هر چند که شکم به سهامدارها نمی برد ولی باز هم باید جانب احتیاط رو رعایت می کردم. دوباره سنگینی نگاه کیانمهرو حس کردم ولی دیگه نگاهش نکردم و در جواب خانم فرهمند گفتم:

– من دارم همه تلاشم رو می کنم که ضرر رو از شرکت دور کنم ... نمی دونم چقدر در جریان مالیات و جریمه هستین!

– می دونن که قراره شما بپردازین.

صدای کیانمهر بود که باعث شد برای لحظه ای سرم گیج بره. پس قصد کوتاه اومدن نداشت و همه رو هم در جریان گذاشته بود. آقای کامرانی حواسمو به خودش جلب کرد:

– مطمئن باشید بعد از نجات شرکت جواب این از خود گذشتگی شما رو میدیم.

لبخند کم جونی زدم:

– پس اولین خبر خوشم این می تونه با شه که فقط موظف به پرداخت مالیات و جریمه امسال هستیم.

– چطور؟

باز هم سوال کیانمهر بود. بدون اینکه نگاهش کنم رو به جمع جواب سوالش رو دادم:

– از اعتبارم استفاده کردم.

لبخند دلگرم کننده ی مریم آرومم کرد. بعد از لحظاتی همه از جو حضور من در اومدن و جلسه ادامه پیدا کرد. سررسیدم رو در آوردم و هر نکته ی به ظاهر

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم رو از صحبت ها شون یاددا شت میکردم. برنامه های کیانمهر اگر عملی می شد واقعا موفقیت آمیز بود و اونجور که اون داشت با اعتماد به نفس حرف می زد مطمئن بودم یه فکرای دیگه ای هم توی سرش هست و به زبون نمیاره! تنها زمانی که نتونستم ساکت بمونم و حرفش رو قطع کردم سر پیشنهاد آخرش بود که تعدیل نیرو کنیم!

– نمی تونین این همه کارگرو اخراج کنید.

نگاه تیزش باعث شد خودم رو عقب بکشم. دست به سینه شد:

– شما پیشنهاد بهتری دارین؟!!!

وقتی همه به من نگاه کردن فقط تونستم دندون هامو به هم فشار بدم ... چرا این طور شد؟! نمی خوا ستم ن صف کارگرها رو اخراج کنیم. حتی اگر موقتی باشه. خدا لعنتت کنه داریوش ... خدایا کمکم کن بیش از این شرمنده نشم.

بعد از جلسه نزدیک خانم فرهمند رفتم و حال پدرشوهرش رو پرسیدم و گفت که آوردنش بخش و این خبر واقعا خوشحالم کرد. البته اگر بعد از رفتن سهامدارها کیانمهر ازم نمیخواست که خصوصی باهم صحبت کنیم، خوشحال تر هم می شدم!

وارد اتاقی که قبلا متعلق به داریوش بود شدیم ولی به خانم حمیدی اجازه ورود نداد و درو بست. دست خودم نبود ولی حالا که تنها شده بودیم واقعا نمی تونستم به صورتش نگاه کنم. دست به سینه بالای سرم ایستاد:

– چطور به خودت اجازه دادی که توی جلسه حاضر بشی؟

جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من می تونم کمک ...

حرفمو قطع کرد:

- چی باعث شده فکر کنی که دوباره بهت اطمینان می کنم؟

ساکت شدم ... در این یه مورد حق دا شت! من خراب کرده بودم ... بعد از یه تاخیر طولانی اون بود که سکوتو شکست:

- چجوری مالیاتو دور زدی؟

بغضم رو قورت دادم:

- دور نزدم ... یه صحبت منطقی ...

صداشو از کنار گوشم شنیدم:

- اون ها هم به همین راحتی قبول کردن!!

ناخودآگاه خودمو کنار کشیدم ... نباید اینقدر بهم نزدیک میشد ... وقتی نفس لعنتیش به صـــورتم می خورد انگار کیانمهری رو می دیدم که دکمه های پیراهنش بازه و از م*س*تی نمی تونه تعادلش رو حفظ کنه ... اخماش توی هم رفت:

- چه مرگته!؟

بازوهامو ب*غ*ل کردم تا از لرزش بدنم جلوگیری کنم و با صـــدای لرزون گفتم:

- فقط می خوام کمکی کرده باشم ...

عقب کشـــید و صـــاف ایســـتاد هنوز نگاه اخموش روی منی بود که خودمو ب*غ*ل کرده بودم ... از این همه ضعف ... اون هم جلوی کیانمهر حالم بهم می خورد. بعد از چند ثانیه با گیجی سر تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بعدا حرف می زنیم. ... صبح باهات تماس میگیرم.

سرم رو تکون دادم و بی معطلی بلند شدم و به سمت در رفتم و حتی خداحافظی هم نکردم.

توی راه به کنجکاوی هیچ کدوم جوابی ندادم و همه فکرم به عکس العمل احمقانه ام جلوی کیانمهر بود! هرچند که غیر قابل کنترل بود! حس بدی داشتم و دلم نمی خواست برای کسی تعریف کنم. از طرفی ذهنم درگیر فروش خونه شده بود ... هیچ وقت فکرنمی کردم چنین روزی بر سه! باید یه حساب کتاب کلی انجام می دادم و یه فکری هم برای فروش خونه با قیمت مناسب می کردم.

شاید بهتر بود قبل از اقدام به فروش به مهسا خبر می دادم. بالاخره این خونه، خونه ی مادر و پدرش بوده! امشب براش ایمیل می زدم ... هر شب ایمیلش رو چک می کنه. روم نمی شد تلفنی و یا رو در رو باهاش حرف بزنم.

موقعی که ماشین جلوی خونه توقف کرد به سمت خانم حمیدی برگشتم و با همه ی بی میلیم بابت دکتر تشکر کردم. با تشکر من انگار توی چشماش لامپ روشن کردن!

خدارو شکر که دیگه داخل نیومد! من و مریم وارد خونه شدیم. اثر بی حسی بینیم رفته بود و کم کم دردش شروع می شد. به محض وارد شدن به خونه از داخل کیفم مسکن درآوردم، دوتا با هم خوردم و به اتاقم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ازتعویض لبا سم لپ تاپم رو رو شن کردم و وارد ایمیلم شدم ... در کمال بهت و تعجب ایمیلی از جانب داریوش داشـــتم که مربوط به پنج روز قبل بود... ناخواسته تپش قلبم بالا رفت و بی معطلی بازش کردم...

- « سلام خانم رمضانی. تنها دلیلی که باعث شد این پیام رو براتون بفرستم احســاس دینم نسـبت به شــما بود. حقایقی وجود داره که دیر یا زود خودتون متوجه می شدین، اما دلم خواست یه جوری زحماتتون رو جبران کرده باشم!

روزی که همراه آقای شــیخی وارد شــرکت شــدین، فکر می کردم از کارهای پدرتون خبر دارید اما وقتی اولین واکنشتون رو نسبت به حرفم دیدم فهمیدم یه چیزی درســت نیســت. همون روزهای اول پدرم بهم گفت که از اصــل ماجرا خبر ندارین و آقای شـیخی از ما خواسـت که به هیچ عنوان بهتون چیزی نگیم چون تازه روحیه تون رو بدست آورده بودین!

ذره ای برام حرف آقای شــیخی اهمیت نداشــت اما بعد از مدتی فهمیدم می تونم از این طریق تحریکتون کنم تا سمت من با شین. این که شما کیانمهر رو دشــمن خودتون می دونســتین باعث میشــد هرکاری کنید تا خودتون رو بالا بکشید! این نظر من بود و کنجکاوی شما نسبت به ماجرای پدرتون، شکم رو به یقین تبدیل کرد!

وقتی خانم حمیدی گفت که می خواد ســرمایه اش رو بیرون بکشــه هیچ کس به اندازه کیانمهر نمی تونست حواس شما رو از کارهای من پرت کنه. بنابراین شــروع کردم به راضــی کردن کیان و از هیچ کاری فروگذار نکردم و با وارد شدنش به شرکت دیدم کار بیهوده ای انجام ندادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار دیدمتون از شک های کیان گفتم و ازاین که نباید بذارید نزدیکتون بشه. می ترسیدم اصل ماجرا رو بفهمید و کینه ای که دارید خاموش بشه. حتی روزی که به کیان شما رو پیشنهاد می دادم می دونستم پشت در هستین و فقط می خواستم بشنوین که کیان هم دید خوبی نسبت به شما نداره! ولی بر خلاف تصورم چند روز بعد در مورد شما باهام حرف زد ... نمی دونم واقعا هدفش خواستن بود یا نه ! اما توی مراسم پدرم طوری برای شما تعریف کردم که فکر کنید کیان به فکر منافع خودشه و هیچ علاقه ای به شما نداره! در حقیقت کیان خیلی محترمانه در مورد شما حرف زده بود. البته اون که گفتم نسبت به رابطه ی ما شک کرده بود رو را ست گفته بودم ... و خب اعتراف می کنم به شکش دامن زدم و حتی موضوع ازدواج سابقتون رو به طور کامل ازش مخفی کردم.

روزهای آخر هم با ماجرای نمایشی سوءقصد و دزدی که از جانب خودم طراحی شده بود شرایط رو مهیا کردم که با تقا ضای رفتنم برای بستن قرارداد همه بدون چون و چرا موافقت کنن. می دونستم وقتی همه موافق رفتنم با شن شما هیچ کاری نمی تونین انجام بدین.

بابت برخوردهای روزهای آخر هم عذرمی خوام. این کارو تنها به خاطر شما انجام دادم! می خواستم بعد از رفتنم بقیه با استناد به تندی رفتارم توی روزهای آخر این طور برداشت کنن که شما با من همدست نبودین ... نمی دونم چقدر موفق بودم!

و اما ا صل ماجرایی که باید بدونین. پدرتون علیرغم موفقیت و حساسیتی که توی کارش داشت یک آدم فوق العاده کینه جو و خطرناک بود! زمانی که می

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمه همسر سابقش که مادر شماست، مادرزن کیانه نقشه انتقام رو می کشه. حتی شرکت کیان رو به خوردن سود سهامدارانش بدنام کرد. شوهر عمه ام که موضـــوع رو می فهمه همه ی تلاشـــش رو می کنه که پدرتون رو کنترل کنه اما هیچ کس این احتمال رو نمی داده که پدرتون بخواد ازطریق بالا کشیدن اموال کیانمهر به همسر سابقش ضربه بزنه.

ماجرای ازدواجتون رو هم آقای شـــیخی روز آخر توی دفترم بهم گفت. وقتی ازش خواستم دیگه به شرکت نیاد!

شاید وقتش ر سیده که چ شماتون رو باز کنید و حقایق رو طور دیگه ای ببینید ... کیان توی اون شـــرایط اون قدر درگیر زندگی نابود شـــده اش بود که نمی تونســـت به شـــرکت رســـیدگی کنه و پدرتون از اعتمادش ســـواســـتفاده کرد ... حقیقت اینه که کیان توی مرگ پدرتون مقصر نبوده! این اعمال پدرتون بوده که زندگیشو تباه کرده.

می تونســـتم نگم ولی این کمترین کاری بود که خواســـتم باهاش از همه ی زحماتت تشکر کنم. خدانگهدار.»

با بهت به مانیتور خیره بودم ... دســـتی روی شـــونه ام نشســـت ... صـــورتمو چرخوندم. مریم از خشم می لرزید ... لبش رو تر کرد:

– ایمیلش رو نگه دار ... همین الان به کیانمهر خبر بده.

چشم هامو بستم ... این مثلا تشکر بود؟!! لعنتی تو که همه چیزو نابود کردی!!

– غزاله جون؟! اهمیتی به حرف هاش نده! مهم اینه که الان می دونی کیانمهر آدم قابل اعتمادیه.

صدام لرزید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اعتماد؟!! واقعا کی قابل اعتماده؟!

بی اراده هق زدم:

– همه چی تموم شد! همه خبر داشتن!

– غزاله آروم باش.

چشامو باز کردم. دستمو جلوی دهنم گرفتم و با ناباوری سرمو چند بار تکون دادم:

– حتی محمد هم خبر داشت! لعنتیا! همه می دونستن و منو بازی دادن!

مریم از پشت سرمو ب*غ*ل کرد:

– عزیزم اینقدر خودتو عذاب نده! لا بد همه فکر می کردن اینطوری برات بهتره!

می دونستم مریم همه متن ایمیل رو کنارم خونده و ماجرای محمد رو هم فهمیده ... جیغ زدم:

– مریم نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمیدن؟! من زن یه مرد پنجاه ساله شده بودم ... به من نگفت مادرم کیه چون می ترسید از پیشش برم! می فهمی؟!! هیچ کس به آینده من اهمیت نمی داد! همه به فکر منافع خودشون بودن.

مریم معلوم بود خودش هم نیاز داره کسی آرومش کنه، با حرفهای من زد زیر گریه:

– خدا همشونو لعنت کنه که تو اینطوری شدی!

دستامو توی موهام فرو بردم و به حالت عصبی کشیدم:

– چرا خدا منو نمی کشه! قراره دیگه با چی روبرو بشم!؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

- غزاله جون تورو خدا نکن اینطوری!

نمی تونستم آروم با شم. قلبم دا شت توی سینه ام می ایستاد ... همه باورهام فرو ریخته بود ... حتی اگر لیلی هم اینجا بود نمی تونســت آرومم کنه! کاش همون موقعی که جنازه پدرم رو دیده بودم به جای زنگ زدن به محمد، به زندگیم پایان می دادم.

هر کاری می کردم نمی تونستم خودمو کنترل کنم. هر چه بیشتر فکر می کردم بیشتر هنگ می کردم! انگار حالا معنی کردن رفتار دیگران برام سخت تر شده بود! واقعا کی به من فکر می کرد؟! کی نگرانم بود!!!!

حتی وقتی دیدم مریم مو بایلم رو گرفت و شــروع کرد به بالا و پایین کردن لیست مخاطبینم هیچ مخالفتی نکردم! دلم اون ساحل امنی رو می خوا ست که هیچ چیز ازم مخفی نباشــه و دنبال هیچ حقیقتی نباشــم! دلم فقط می خواســت این بحران تموم بشــه! بعد برای همیشــه می رفتم ... می رفتم تا آروم بشم.

نیم ســاعت بعد با چشــمهایی که به زور بازنگهشــون داشــته بودم روی راحتی های داخل ســالن، روبروی کیانمهر نشــســته بودم و غیرارادی زل زده بودم به صورتش. ساعت یک نیمه شب بود و انگار باید عادت می کردم که زندگیم از روال طبیعیش خارج شده ... اصلا کی زندگیم حالت طبیعی داشته؟!

- من ... نمی دونستم که آقای ... شیخی ...

با صدای آرومی حرفش رو قطع کردم:

- مهم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاش توی هم فرو رفته بود. مریم از وقتی که سینی شربت آلبالو رو گذاشته بود روی میز، رفت توی یکی از اتاقها و دیگه بیرون نیومد. بهونه اش این بود که می خواست منو کیانمهرو تنها بذاره اما خوب می دونستم که از کیانمهر، اون هم با این اخمهای درهمش می ترسه!

حق با مریم بود ... چشمهاش وحشتناک بود! پوزخندی به وضعیت خودم زدم ... همه زندگیم روی هواست اونوقت به وحشتناکی چشمهای کیانمهر فکر می کنم.

نگاهم رو به جای خالی قاب عکس محمد دوختم ... حلالیت طلبیدی که پنهان کاریت رو ببخشم؟! حتما الان می دونی که چقدر ازت دلگیرم! اونقدر دلگیر که نمی تونم به بخشیدنت فکر کنم ... حداقل الان نه!

- با همه این اوصاف ... نمی تونم بهت اعتماد کنم!

نگاهم رو به صورتش دوختم:

- ما یه هدف مشترک داریم ... سر پا نگه داشتن کوهستان! ... الان بهم ریخته ام ولی ...چرا بهم فرصت نمیدی؟!

خم شد و لیوان شربتش رو برداشت.

- موندگاری کارخونه و شرکت به یه تار مو بنده! نمی خوام با اعتماد دوباره ام بهت همه چیز نیست و نابود بشه. خودت که شاهد بودی امشب با چه مکافاتی را ضیشون کردم که نقدینگی رو تامین کنن؟! البته حق هم دارن! همه داریم سر اموالمون ریسک می کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهامو به هم فشردم ... داریوش لعنتی! چرا نمی تونستم ذهنم رو از گذشته ها بگیرم؟! بقیه برن به جهنم ... از محمد انتظار نداشتم!

- از طرفی می دونم که هیچ کس به اندازه تو به حساب ها دانا نیست ... اما نمی خوام دوباره ...

با جمله اش حواسم به زمان حال برگشت، حرفشو قطع کردم:

- می تونی یکی از افراد قابل اعتمادتو توی شرکت کنارم بذاری ... من مشکلی با کنترل شدن ندارم.

چند ثانیه مشکوکانه نگاهم کرد، بعد انگار توی ذهنش به نتیجه ای برسه اخمهاش از هم باز شد:

- اگر این ایمیل هم نقشه باشه چی؟

صدامو بالا بردم:

- خواهش می کنم بس کن! من اگر با اون ع*و*ض*ی هم دست بودم الان اینجا چه غلطی می کردم؟!!

لیوانش رو یک نفس سر کشید و دست به سینه شد:

- یعنی می خوای بگی حمید رو ندیدی که وقتی از خونه ام رفتی دنبالته؟!

خب اگر غیر از این بود عجیب بود! لبهامو به هم فشردم و ساکت موندم ...

لیوانش رو توی سینی گذاشت و به جلو خم شد و گفت:

- فقط در یک صورت بهت اعتماد می کنم.

چشمامو ریز کردم ... این ژستی که گرفته بود کمی آدمو می ترسوند!

رمان بازار
romanbazar.ir

– بیای توی خونه ی من ... موبایلت رو بدی به من! و با خودم به شـرکت بری و بیای ... البته قبل از همه ی اینها مالیات و جریمه اش رو بپردازی تا من هم سفته هاتو بهت برگردونم!

از جمله ی اولش یخ زدم ... عملا می خواســت تک تک لحظه هامو کنترل کنه؟! اون وقت ... یعنی باید دوباره باهاش زیر یک سقف تنها می شدم؟!!

برای یک لحظه مطمئنم که قدرت تکلمم رو از دست دادم! انگار متوجه حالت عصبیم شد. نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

– قول میدم اتفاقی که افتاد دیگه تکرار نمیشه. فقط تا پایان نجات ...

دستم رو بالا آوردم:

– میشه واضح صحبت کنید؟

مهم نبود که چقدر صدام موقع ادای جمله ام لرزید! خوب بود که بدونه چقدر روم تاثیر منفی گذاشته. نفسش رو فوت کرد:

– بهتره بری اســتراحت کنی ... تا آخر هفته فرصــت داری مبلغی که با امور مالیاتی طی کردی رو آماده کنی ... اگر تا اون موقع همچنان دلت خوا ست که توی نجات شرکت و کارخونه سهمی داشته باشی، با هم حرف می زنیم.

و بلند شد و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت در سالن رفت و بعد از گفتن «خداحافظ» آرومی خارج شد. به محض بسته شدن در سالن، مریم از اتاق بیرون دوید و به سمتم اومد:

– چی شد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرم رو به چپ و راسـت تکون دادم و در حالی که به سـمت اتاقم می رفتم گفتم:

- باید هر چه زودتر خونه رو بفروشم.

به محض ورودم به اتاق درو قفل کردم و خودمو روی تخت انداختم. لعنتی ... حتی یوزر و پسـوورد ایمیلم رو ازم گرفت! مطمئن بودم که قبول می کنم اما خودم چی؟! من کنارش دووم نمی آوردم! دلم نمی خواسـت به اون خونه ی لعنتی برگردم. دلم نمی خواست دوباره چشمم به اون سالن بزرگ و اون کاناپه ی خراب شده بیفته.

توی خودم مچاله شدم ... انگار قرار نبود هیچ وقت اون تصاویر کمرنگ بشن. لعنتی ... درد داشـت! دسـت هاش بیش از حد قوی بودن وقتی به بدنم چنگ می انداخت! اشـکم به روی گونه ام سـر خورد ... احتیاج داشـتم از همه چیز دور باشم! مگه چند روز گذشته بود؟ همه اش دو روز! وحشت داشتم به بدنم نگاه کنم. حتی وقت تعویض لباس به بدنم نگاه نمی کردم.

توی اون هوای گرم لرز به بدنم نشست و پتو رو روی سرم کشیدم. کاش همه ی اینا یه کاب*و*س باشـه ... اما نبود و ذهن به هم ریخته و قلب ترسـیده ام اجازه نمی دادن برای لحظه ای چشمامو روی هم بذارم!

بعد از کلی کلنجار رفتن، از روی تخت بلند شـدم و از اتاق بیرون رفتم. مریم توی آشپزخونه داشت سحری درست می کرد. تلفن رو برداشتم و شروع کردم به شماره گرفتن.

مریم با تعجب نزدیکم اومد:

- به کی زنگ می زنی؟ ساعت دو نصفه شبه!!

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که به صدای بوق گوش می دادم گفتم:

– به مهسا ... با توجه به اختلاف زمانیمون الان سر ظهره!

سرش رو تکون داد و به آ شپزخونه برگ شت. با اینکه برام سخت بود، همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم. خب معلوم بود که مهسا خونه رو می خواد اما از شانس گندم اونقدری پول نقد ندا شت! گفت می تونه تا چند روز آینده مبلغی رو برام بفرسته و بقیه پول خونه رو چک بده.

دســت خودم نبود ولی حس می کردم مهســا خوشــحاله از این که به این روز افتادم ! اما برام مهم نبود! چون زاویه دید من درســت صــد و هشــتاد درجه با مهسا فرق دا شت! از نظر اون من ک سی بودم که زیر پای پدرش ن ش سته؛ اما واقعیت اینه که پدرش زیر پای من نشسته بود!

به اندازه کافی زندگیم ســیاه شــده بود. همین که تصــویر مادر و پدرم پیش چشــمام خراب شــده بود کافی بود! چرا باید برای مهســا هم همه حقیقت رو تعریف می کردم؟!

بعد از این که تلفن رو قطع کردم بی توجه به نگاه غمگین مریم به ســمت اتاق کار محمد رفتم و گاوصندوق رو باز کردم. همه ی دفترچه های حساب بانکیم رو بردا شتم و پشت میز داخل اتاق نشستم و شروع کردم به جمع زدن. با این که مثل یه ربات کار می کردم اما از زمانی که کیانمهر اون چند تا جمله رو راجع به رفتن گفته بود، ذهنم آ شفته بود و فکرم نسبت به همیشه به هم ریخته تر!

مریم به در تکیه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مطمئنی میخوای اینجا رو بفروشی؟ بعدش چی کار می کنی؟

در حالی که سرم پایین بود جواب دادم:

– فعلا مهم اینه که سفته ها رو پس بگیرم! بعد وقتی چک مهسا وصول شد می تونم یه جای کوچیکتر بخرم!

– چقدر بهش قیمت گفتی؟

در حالی که سود آخرین دفترچه رو هم حساب و به مبالغ قبلی اضافه می کردم گفتم:

– فردا صبح اول وقت از خونه فیلم می گیرم و به چند تا بنگاه دیگه نشون میدم و قیمت رو به مهسا میگم.

ساکت موند. نفسمو فوت کردم. با دویست تومن پول نقدی که خودم داشتم و پولی که مهسا می داد می تونستم بدهی رو بپردازم.

تا موقعی که چک هاش نقد بشن هم ... حتی فکر کردن به اینکه برم پیش کیانمهر باعث می شد چهارستون بدنم بلرزه.

هر چند مهسا فعلا خونه رو نمی خواست و مجبور نبودم خالیش کنم ولی اگر می خوا ستم به پیشنهاد کیانمهر فکر کنم دیگه مهم نبود که این خونه با شه یا نه! شاید هم یه راه دیگه باشه! راهی جز قبول کردن پیشنهاد کیانمهر...

حداقل یک ماه احتیاج به استراحت داشتم تا شرایط روحیم مساعد بشه اما با توجه به شرایط فعلیم فعلا نباید به زندگی نکبتی که داشتم زیاد فکر می کردم!

طبق برنامه روز بعد رفتم به بنگاه ها سر زدم و وقتی سر ظهر به خونه بر گشتم حمید رو سرکوچه دیدم، از دور برام سری به نشونه ی سلام تکون داد که بی توجه بهش وارد خونه شدم. بنگاه ها قیمت های متفاوتی برای خونه در نظر

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتن و بالاترینش یک و پونصد بود ... با توجه به زندگی و جوونیم احتیاج به از خود گذشتگی نبود! پس به مهسا بالاترین قیمت رو گفتم و اون هم گفت که تا فردا پونصد میلیون به حسابم می ریزه و برای بقیه اش سه فقره چک میده. باید به ایران می اومد و زمین هایی که پدرش براش ارث گذاشـــته بود رو می فروخت تا بتونه بقیه پول رو جور کنه.

روز بعد به همراه وکیل مهسا به محضر رفتیم و خونه رو قولنامه کردیم و پول و چک ها رو گرفتم و بلافاصله هم به کیانمهر پیام دادم و در جریان گذاشتمش!

خب ... انگار کیانمهر برعکس آدمهایی که به زندگیم اومده بودن کمی .... فقط کمی انســانیت ســرش می شــد! که البته با یه نگاه کوچولو به اتفاق توی خونه اش حرفمو پس می گیرم. به محض اینکه گره مالیاتی حل شــد ســفته هامو بهم برگردوند و خواست که شناسنامه ام رو بهش بدم.

اون شــب وقتی بهم گفت که برم به خونه اش حرفی از عقد نزده بود! حالا بعد از گذشت دو سه روز این پیشنهاد رو می داد. حضور من توی خونه اش اون هم به مدت نامعلوم باید از لحاظ قانونی توجیه می شد! وقتی شناسنامه ام رو بهش دادم و رفت، مریم بدون اینکه ذره ای خودش رو کنترل کنه با صدای بلند گریه می کرد. اگر لیلی اینجا بود به جز گریه کردن کار دیگه ای هم از دســتش بر می اومد! .... مثلا بهم ناسزا می گفت و آخر هم ب*غ*لم می کرد.

دور و بر ساعت دو بعد از ظهر بود که مریم بالاخره ساکت شد. خودم وضعیتم خیلی بدتر بود، فقط ... دیگه گریه نمی کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی راحتی توی هال نشسته بودم و به صدای قار و قور شکمم گوش می دادم و دلم می خواست همون لحظه دنیا به آخر می رسید.

– می دونی داری چیکار می کنی غزاله؟

به مریم که برای بار هزارم این سوالو پر سیده بود نگاه بی رمقی انداختم و بعد درحالی که دوباره به گلدون کریستال روی میز خیره می شدم جواب دادم:

– گفت فقط تا پایان نجات کوهستان.

باز زد زیر گریه:

– کوهستان بره به درک! اونقدر مهمه که تو به خاطرش خودتو بدبخت کنی؟

پوزخند زدم:

– الان خیلی خوشبختم؟!

– حداقل الان خانم خودتی! و سرور خودت! نه اینکه یکی کنارت باشه همه ی حرکاتتو کنترل کنه. غزاله د ست و پاتو می بنده ... داغون میشی! تو رو خدا بیا خودتو همین جا کنار بکش. تو که بدهیتو دادی و سفته هاتو گرفتی! توروخدا بی خیال کوهستان و داریوش و کیانمهر و همه چیز شو. بذار زندگیت روی آرامشو ببینه.

با ناراحتی به صورت مریم زل زدم:

– یعنی کنار وایستم و ببینم چیزی که این همه براش زحمت کشیدم به همین راحتی از دست میره؟

صداشو بالا برد:

– از دست نمیره! کیانمهر نجاتش میده. بعدش هم فکر می کنی اگر نجات پیدا کنه کیانمهر تو رو نگه میداره تو شرکت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو به چپ و راست تکون دادم:

– حداقل من یه حســابدار بد نام نیســتم! اون موقع همه نمی گن این دختر به سرنوشت پدرش دچار شد! مریم حسی دارم که نمی تونم توصیف کنم و حتی اگر بگم هم نمی تونی درک کنی! می خوام جبران کنم ... کل راهو اشـتباه رفتم و حالا می خوام کمک کنم.

مریم با کلافگی نگاهشــو گرفت و به یه نقطه دیگه دوخت. دوباره به گلدون چشم دوختم و گفتم:

– فکر می کنی برای من راحته؟! به قرآن که نیســت! دارم همه ی ســعیمو می کنم که به چیزی فکر نکنم. گاهی وقت ها فکر می کنم فقط یک قدم تا سـکته فاصله دارم ...

بغض به گلوم چنگ انداخت. نگاهمو بالا آوردم:

– نمی خوام عذاب وجدان بیکار شــدن کلی کارگرو تا آخر عمر روی دوشــم حس کنم. نمی خوام خودمو تا همیشه مقصر بدونم ..

– تو مقصر نیس...

صدامو بالا بردم:

– مقصــرم! من به خاطر حماقت هام مقصــرم! من به خاطر خودخواهی هام مقصرم! من به خاطر سکوتم گ*ن*ا*هکارم! نمی خوام تا آخر عمر سرخورده با شم و اون دنیا هم نتونم سرمو بالا بگیرم! بسه تا اینجا هر چقدر دیگران برام تصمیم گرفتن! هر چقدر به جام فکر کردن و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سکوت همه ی اطرافیانم مثل دیوار جلوی چشمم قد کشید. بی اراده زدم زیر گریه:

- فکر می کنی اگر نرم شرکت جایی بهم کار میدن؟! نه! تا وقتی ازخودم رفع اتهام نکنم و قدمی برای کوهستان بر ندارم هیچ کس دوباره بهم اعتماد نمی کنه! من که همه جوره شکستم! من که همه جوره ضربه خوردم اینم روش! به جهنم که شناسنامه ام دوباره سیاه میشه! به گور سیاه که بعد از چند وقت دوباره مهر بیوه بودن می خوره به پیشونیم! نفست از جای گرم در میاد مریم! من به آخر خط رسیدم! نمی خوام توی این رکودی که خودم ساختم بمیرم!

مریم به سمتم اومد:

- آروم باش غزالم ... ببخش ... بخدا نگرانتم اگر حرفی می زنم.

و با دست به دهنش ضربه زد:

- من غلط کنم اگر دیگه دخالت کنم. ببخش غزاله ... آروم باش.

همین که خواست منو در آ*غ*و*ش بکشه صدای زنگ در حیاط مانع شد.

مریم سرشو پایین انداخت:

- فکر کنم خانم حمیدیه!

با خشم بهش زل زدم، دختره ی احمق باز سرخود خانم حمیدی رو خبر کرده بود. دستهاشو به هم پیچید و نگاهش رو به در سالن دوخت. من نمی دونم چرا همه برای من میشن دایه عزیز تر از مادر! از روی مبل بلند شدم و در حالی که غر می زدم به سمت در باز کن رفتم:

- برای چی اومده اینجا؟! زمانی به درد می خورد که می تونست سفته ها رو از کیانمهربگیره! حالا واسه چی اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توی مانیتور دیدمش و دکمه رو زدم و بعد در سالن رو بازکردم و همونجا ایستادم.

با غیظ وارد حیاط شد و با قدم های بلند خودش رو بهم رسوند. چشماش داشت از حدقه در می اومد:

- تو چی کار کردی؟! تو و اون کیان احمق دارین چی کار می کنین؟!

مطمئنم اگر یه جمله دیگه می گفت قلبش می ایستاد. دست به سینه شدم و با ابروهای در هم جواب دادم:

- یه مسئله اس بین من و کیانمهر!

به چشمهام خیره بود. می دونستم فهمیده که ورم چشمهام به خاطر گریه و بی تابیمه. دندون هاشو به هم فشرد:

- نمیذارم این اتفاق بیفته!

بینیمو بالا کشیدم:

- میشه بپرسم شما اختیار دار من هستین یا آقای عابدی؟!

ابروهاش توی هم رفت و لبهاش لرزید:

- نمی ذارم خودتو بدبخت کنی!

پوزخند زدم:

- شاید بهتر باشه چشمهاتونو باز کنید و دقیق به وضعیت الانم نگاه کنید! بعد از اون همه دوندگی و یه زندگی نکبتی حالا روی نقطه ای ایستادم که نه سرمایه ای دارم و نه خونه و زندگی و نه حتی شغل و یا همراه و همدمی!

با دست به سینه اش ضربه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– همه رو برات جبران می کنم ... اینجوری با آینده ات بازی نکن!

بی اراده خندیدم. انگار فهمید حرفاش ذره ای تاثیر نمیذارن. زد زیر گریه:

– اون دنیا جلوی پدر بی وجدانتو می گیرم.

خنده از لبم رفت ...

– ازش می پرســم وقتی نوزاد یک روزه ام رو از ب*غ*لم گرفت و منو مثل یه تیکه آشغال از خونه اش پرت کرد بیرون چی توی ذهنش گذشته بود!

اخم کردم:

– ادامه نده!

مریم هم کنارم قرار گرفت ... خانم حمیدی روسریش از سرش افتاده بود و بی توجه به من انگار عقده هاش سر باز کرده بودن:

– اون دنیا جلوشو می گیرم و ازش می پرسم وقتی دختر خودم بعد از بیست و هشت سال جلوم ایستاد و من و غریبه تر از همه دونست چه حسی داشتی ... وقتی حس من به همه چیز شباهت پیدا کرد جز مادری چه حسی داشتی؟!!!

روی زمین نشست. با بی حالی تکرار کردم:

– ادامه نده ... چیزی نگو ...

– مجبور شدم دوباره ازدواج کنم ... مجبور شدم به خاطر شوهر جدیدم مادر بشــم ... من فرصــت نداشــتم حتی یک روز برای تو مادری کنم! ... ولی به خداوندی خدا قسم هیچ وقت بی خیالت نشدم! همیشه حواسم بهت بود.

به صورتش سیلی زد:

– من بدبخت فکر می کردم زندگی خوبی داری ... من چه می دونســتم اون شیخی گور به گور شده چه نقشه ای داره ... من چه می دونستم تو این همه

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکل داری؟! حاضر بودم اونقدر خوشبخت باشی و تو خوشی غرق باشی و من هیچ وقت خودمو بهت نشـــون ندم. همین که می شـــنیدم موفقی و آینده روشنی داری برای منی که مادری برات نکره بودم خودش یه دنیا بود ...

سرم گیج رفت و به دستگیره در چنگ انداختم:

- از اینجا برو ...

رنگش حسابی پرسیده بود ... مریم به کمکش رفت. هنوز هم حرف داشت:

- می خوای خودت تصمیم بگیری؟! میخوای زن کیان بشی؟! بشو ... اما نمی تونی منو رد کنی! دیگه ساکت نمی مونم! هیچ کس نمی تونه منو ازت دور نگه داره! دیگه اون پدر آشغالت ...

صدامو بالا بردم:

- پدرم آشـــغال ... پدرم بد ... حروم خور و ع*و*ض*ی ... ولی حق نداری بهش بد و بیراه بگی ...

زدم زیر گریه:

- لعنتیا بابام بوده ... چطور می تونین انقدر راحت جلوی روی من بهش ناسزا بگین؟!

و با گریه نگاه از صـــورت بهت زده اش گرفتم و خودمو به اتاق رســـوندم. عین بچه های بهونه گیر شده بودم ... ولی حق نداشتم؟!! حقیقت این بود که تا این جا هم زیادی سرپا مونده بودم! کاش زود تر همه ی این جریان ها بگذره! کاش آخر قصه خوب باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که روی تخت دراز کشیدم. صدای بوق پیام گوشیم بلند شد. با بی حالی خودمو بهش رسوندم و پیام رو باز کردم:

- از محضر نامه گرفتم. فردا که تعطیل رسمیه، پس فردا صبح برای آزمایش خون آماده باش.

با گوشی محکم توی سرم کوبیدم:

- خدایا چرا منو نمی کشی آخه؟!

و با دستهام صورتمو پوشوندم و هق هقم رو خفه کردم.

ای کاش از این همه گریه نتیجه ای هم می گرفتم! اما به جز ورم کردن چشم هام و دردناک شدن گلوم هیچ دستاوردی نداشت.

خانم حمیدی همون موقع که به اتاق رفتم از خونه رفته بود و مریم هم ساعتی بعد گفت به خونه خود شون سر می زنه و بر می گرده. بیشتر از هر لحظه ای سردرگم و آشفته بودم و جز توکل کردن هیچ کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد.

با همه شک و تردیدها و استرسم گوشی تلفن رو برداشتم. انگشتم روی شماره ها لغزید ... تعداد بوق ها اونقدر زیاد شد و درست زمانی که قصد داشتم قطع کنم، صدای پر از بغض و غمش توی تلفن پیچید:

- بله؟

صحنه های چند روز پیش توی حیاط جلوی چشمم جون گرفت و بعد محبت هایی که این دختر همه جوره در حقم ادا کرده بود ... صدام لرزید:

- سلام ... خوبی لیلی؟

جز صدای آهش چیزی نشنیدم و دلم بیشتر گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دختر نازت به دنیا اومد نه؟! ... خوبه که خاله ی بی معرفتش رو ندیده ...

لیلی؟ ... من خواهرت بودم مگه نه؟!

– چرا بهم نگفته بودی غزاله؟

صدای بغض آلودش دلم رو آشوب تر کرد و اشکم رو جاری!

– لیلی .... به خدا از اعتمادت سوء استفاده نکردم ...

– می دونم.

انگار یک لیوان آب سرد رو لاجرعه سر کشیدم که اینطور قلبم آروم گرفت!

– امیرعلی همه چیزو گفت ... ولی کاش بهم گفته بودی!

بینیمو بالا کشیدم:

– نمیخواستم از دستت بدم ... من جز برادری حس دیگه ای به امیرعلی نداشتم و به خاک محمد قسم می خورم تمام این مدت هیچ وقت خطایی نه از من و نه از شوهرت سر نزد! مثل برادر به من محبت کرد!

یکی دو تا دروغ کوچیک و مصلحتی که اشکال نداشت! نه؟ هیچ کس که نمی فهمید من یه وقتهایی حسودی می کردم! لیلی که نمی دونست دیگه خاک محمد اون ارزش سابق رو برام نداره! لیلی اون قدر ارزش داشت که به خاطرش هرکاری کنم.

– امیرعلی تعریف کرد که اون روز چه وضعیتی داشتی ... به من حق بده.

همراه اشک لبخند زدم:

– بهت حق می دادم که حتی جلو بیای و منو بزنی ... این روزها نبودت بیشتر از هر چیزی آزارم میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سکوت کرد. نمی خواستم به سکوتش ادامه بده:

- دخترت خوبه؟

- آره ... خیلی کوچیکه.

صدادار خندیدم:

- وای عزیزم!

- غزاله؟

لحن غمگینش ساکتم کرد ...

- خودت می دونی که چقدر دوسِت داشتم .... اما بهم حق بده که دیگه نخوام ببینمت ...

لبهام به هم دوخته شد:

- بهم حق بده که نخوام با امیر روبرو بشی ...

اشک آروم از گوشه چشمم راه گرفت.

- زمان می بره تا دوباره با امیر مثل سابق بشم ... دلم ازش خیلی گرفته ... بهم حق بده نتونم مثل گذشته باهات در تماس باشم.

من جز دردسـر چیزی برای لیلی نداشـتم؛ اگر محبتی بوده، همیشـه از جانب اون بوده!

کانال تلگرام رمانچی

- غزاله؟

- جانم؟

خودم هم از لرزش عجیب صدام تعجب کردم!

@romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- می دونی چ قدر دوسِـــت دارم؟ ... ممنونم که ... ممنونم که بهم خ*ی*ا*ن*ت نکردی ... ممنون که در حقم خواهری کردی. شـــاید هر کس دیگه ای جای تو بود ...

حرفشو قطع کردم:

- هیچ کس مثل من اونقدر خوش شانس نیست که فرشته ای مثل تو رو توی زندگیش داشته باشه.

ساکت شد. نفس عمیقی گرفتم:

- بهت با بت همه نگرانی هات حق میدم ... فقط خواســتم مطمئن بشــم ســلامتی ... دخترتو بب*و*س. و البته یه خبر هم می خواســتم بهت بدم. من ...

دوباره اشک به چشمهام هجوم آورد:

- دارم ازدواج می کنم.

نتونست واکنش نشون نده:

- غزاله؟!!!

لبخند اشک آلودی زدم:

- با کیانمهر عابدی ...

- واااای!!! غزال؟!!

بی توجه به بهتش گفتم:

- برام دعا کن ... دعا کن که موفق باشم. خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

و گوشـــی تلفن رو ســـرجاش گذاشـــتم. نمی دونی که این روزا چه بارونی تو چشمامه ... هنوزم عطر دست تو ... رفیق خوب دستامه!

با دست اشکمو پاک کردم و لبخندی غمگین اما عمیق روی لبهام نشست ... لیلی منو بخشیده بود! نفسمو به صورت آه بیرون فرستادم:

- خدایا شکرت.

اما حضور یه حفره عمیق رو توی قلبم حس می کردم ... کم چیزی نبود! لیلی رو از دست داده بودم ....

سر زدن کوتاه مریم به خونشون تا ساعت ده شب طول کشید و با شام برگشت. من که موقع افطار خودمو تا حدی ســـیر کرده بودم بی میل به طرف اتاقم رفتم ولی مریم کنه تر از این حرفها بود و انگار با این دوری چند ســـاعته و رفتن به خونه ی خودشون انرژی مضاعف گرفته بود که بره روی اعصاب من!

برام شام کشید و لیوانم رو پر از نوشابه کرد و همزمان که خودش هم مشغول خوردن شده بود، شروع کرد به حرف زدن:

- خانم فرهمند به مو بایلم زنگ زده بود ... آقای یعقوبی رو از بیمارســـتان مرخص کردن.

لبخند کم جونی روی لبم نشست و بی اراده دستم به سمت قاشقم رفت:

- خب خداروشکر! دیگه چه خبر؟

لبخند مریم عمیق تر شد:

- اون ها هم قبول کردن که ســـرمایه گذاری مجدد انجام بدن. کجا از اینجا بهتر؟! اما این بار همه می خوان حضور داشته باشن. مشاور های مالیشون هم توی تیم حاضر میشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو در هم کشیدم ... چه همهمه ای!

- البته این موقتیه! یه جورایی همه انگار مطمئنن که کیانمهر دستش خالی نیست! نمی دونم روی چه حسابی! ولی خودمم حس می کنم داریوش نمیتونه قِسِر در بره!

پوزخند زدم ... خب خودم هم چنین حسی به کیانمهر دا شتم! هر چند شاید احمقانه به نظر بیاد اعتماد به کیانمهر با اون وجهه ای که من ازش دیده بودم!

- راستش غزاله من یه پیشنهادی دارم.

نگاهمو تا صورتش بالا آوردم. به نظر دست پاچه می اومد:

- تو ... تصمیمت واسه عقد ... قطعیه؟ یعنی امکان نداره یه راه دیگه ای ...

با بی حوصلگی حرفشو قطع کردم:

- پیشنهاد بهتری داری مریم؟!

لباشو جلو داد:

- چی بگم والا! خب ... حالا باز قاطی نکنی؟! میخوام دو کلوم حرف بزنم!

خنده ام گرفت:

- مگه من روانی ام بیشعور!

انگار از خنده ام انرژی گرفت:

- کم هم نه! حالا بذار بگم ...

اخمی مصنوعی کردم. اگر من روانی ام کیانمهر چیه؟ جانی؟!

- امکان داره حل شدن مشکلات شرکت در عرض چند هفته و یا چند ماه طول بکشه ... امکان هم داره خیلی طولانی تر بشه و مثلا به سال برسه! کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

با اتفاقات بعد از طلاقتون ندارم. کاری با هدفت ندارم! ولی به این فکر کن که امکان داره هر اتفاقی بینتون بیفته!

ناخودگاه پشتم لرزید:

- چه اتفاقی؟!

مریم متعجب از حالت عصبی من شونه بالا انداخت:

- بالاخره زنشـی ... یعنی قانونا زنش میشـی! اگر ... اگر بخواد کاری کنه و تو مانع بشی ... خب اون می تونه مجبور به تمکین ...

ابرو در هم کشیدم:

- تمکین به چی؟!

مریم مشـکوکانه نگاهم کرد. با این که به همه این چیزها فکر کرده بودم اما انگار شنیدنش از زبون یکی دیگه تر سناک تر بود. با همه خوددارییم د ستپاچه به نظر می رسـیدم و این از دید مریم دور نموند. برام لیوان آبی ریخت و در سکوت بهم خیره شد.

با نوک انگشت هام شروع کردم به ماساژ دادن پیشونیم.

- غزاله؟!

لحن مشکوکش آزارم میداد ...

- توی ... توی اون دوسه روزی که خونه اش بودی! ... فقط کتکت زد؟!

لبهامو به هم فشردم. انگار مریم جوابی که می خواست رو از این حالتم گرفت که صداش یهو بالا رفت:

- دیوونه شدی؟! بهت د ست درازی کرده و تو هیچی نمیگی؟ ساکت موندی که چی بشه؟! وای خدایا!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی بلند شد و شروع کرد به راه رفتن:

– تازه می خوای عقدش بشی؟! سرت به جایی نخورده احیانا؟!

سرش رو با دستهاش چسبید:

– باید ازش شکایت کنی ... با خودش چی فکر کرده؟ هان!

یک ربع کامل راه رفت و حرف زد و ایده داد و آخرش هم جلوی پام زانو زد:

– غزاله نگو که حرفام بی تاثیره! می خوای بری خونه اش؟ هنوزم ...

نگاهمو از صورت ملتمسش گرفتم و گفتم:

– اگر جایی درز کنه ... مخصوصا اگر به گوش خانم حمیدی برسه ...

توی صورتش زل زدم:

– می کشمت!

مریم لباشو به هم فشرد و سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد:

– ساکت بشین تا هر بلایی که می خواد سرت بیاره! تو خل شدی.

از روی صندلی بلند شدم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

– نگران نباش ... به قول تو ... زن قانونیشم دیگه!

از پشت سرم با صدای بلند گفت:

– زن قانونی؟! یعنی اگر ازت خواسته ای داشت اجابت می کنی؟! تو الان با دو تا جمله من حالت از این رو به اون رو شد! اون موقع تو می تونی واقعا کاری انجام بدی؟!

نفسمو به صورت آه بیرون فرستادم و در حالی که از لابلای لباس های توی کشو برای خودم لباس تمیز جدا می کردم با صدای بلند جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– حداقل اون موقع میگن تو خونه ی شـــوهرش، در حال نجات شـــرکت و آبرومندانه جون داد!

ساکت شد. حوله ام رو هم بردا شتم و به سمت در رفتم. با قیافه ماتم زده به چارچوب تکیه داده بود:

– دشمنات بمیرن دختر! چرا اینقدر نا امید!

پوزخند زدم:

– در حقیقت کاری که دارم می کنم از سر امیدواریه! وگرنه مغز خر نخوردم که برم با یه آدم روانی مثل کیانمهر همخونه بشم.

خواست حرفی بزنه که گفتم:

– میتونی کمکم کنی بدون اینکه آب به صورتم بخوره سرمو بشورم؟

سرش رو تکون داد و همراهم اومد. توی حموم هم تا وقتی که بندازمش بیرون مغز منو خورد.

– به نظرم حالا که دیگه قراره هر کاری دلت می خواد بکنی و یه ذره هم به حرف من گوش نمیدی حداقل یه شرطی بذار یکم زبونش کوتاه بشه! بفهمه تو هم شخصیت خودت رو داری و حق نداره نگاه ابزاری بهت داشته باشه!

با این جمله ها یه نور امید کوچیکی توی دلم روشـــن کرد و وقتی که از حموم در اومدم برای کیانمهر پیام فرستادم:

– شرط من اینه که حق طلاق با من باشه.

بدون هیچ مقدمه و حتی ســـلامی! البته که کیانمهر جوابی نداد! اما خب وقتی به مریم پیامی که فرستادمو نشون دادم و گردنمو قشنگ از ذوقش شکوند کمی دلم آروم گرفت!

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــب های قدر بود و حس و حال عجیب اون شـــب ها و حال درونی خودم باعث شد تا سحر بیدار باشم و دعا بخونم و هی گذشته ها رو شخم بزنم و از ترس آینده نامعلومم گریه کنم!

روز بعد یعنی، بیســـت و نهم تیرماه به همراه مریم به بیمارســـتان رفتم و بدون هیچ حرفی جز ســـلام و خدا حافظ با کیانمهر برخوردی نداشـــتم و بعد از آزمایش خون از هم جدا شـــدیم و به همراه مریم به مطب رفتیم و گچ بینیم رو بعد از پنج روز باز کردم.

یک لحظه شـــک کردم که اصـــلا پیام من به دســـت کیانمهر رســـیده یا نه که با پیامی که فردا صبح فرستاد فهمیدم پیام رو خونده و بهش فکر کرده:

– ســـلام، جواب رو گرفتم و برای محضـــر هم نوبت گرفتم. در مورد شـــرطت مشکلی با این قضیه ندارم ولی من هم شرط های خودم رو دارم! ساعت چهار آماده باش میام دنبالت. اگر خواستی خانم جوادی رو هم با خودت بیار.

نفسمو به صورت آه بیرون فرستادم. موبایل رو روی میز آرایشم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم، هنوز مریم خواب بود. به ســـمت اتاق کار محمد رفتم و گاوصندوق رو باز کردم.

قاب شیشه ای حلقه ام رو توی دستم گرفتم ...

– دیگه حسودی کردنات فایده نداره محمد! دستت برام رو شده!

من تو رو اشـــتباهی گرفتم ... با کســـی که همه زندگیمه؛ با کســـی که مثل یه نوازش توی آرامش من سهیمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

– خیلی ســـخته که همه باورهات فرو بریزن و یهو ببینی جایی ایســـتادی که دستت به هیچ چیز بند نیست! بد کردی محمدم! خیلی بد کردی ...

من تو رو اشتباهی گرفتم مثل یه شاخه از صخره ای سرد ...

انگشتر رو از قاب در آوردم و به لبهام رسوندم و ب*و*سه ای روش نشوندم ... که نجاتم نداد از سقوط و هی ترک خورد و زخمی ترم کرد!

– من هنوز همون غزالم. یکی یک دونه ی هدایت رمضـــانی. فقط یکم زیادی بختم سیاهه!

انگشترو به گاوصندوق برگردوندم و نگاهم رو دورتادور اتاق چرخوندم ... این خونه برام پر از خاطره اس ... همه جای این خونه پر از محمدیه که یه روزی برام بُت بود.

لبهامو به هم فشردم و اشکم از گوشه چشمم راه گرفت ...

تو رفتی و ... من موندمو ... یه خاطره!

خودمو ب*غ*ل کردم و هق زدم ... محاله این روزای بد ... یه لحظه هم یادم بره!

روی زمین نشستم و زانوهامو ب*غ*ل کردم.

– محمد این روزامو می بینی؟! کجا بودم و به کجا رســـیدم! کاش هیچ وقت پشتمو نمی گرفتی ... کاش خیال اون به ا صطلاح مادر راحت نمیشد که جام امنه ... به اعتمادم خ*ی*ا*ن*ت کردی محمدم! ... منکه دوســـتت داشـــتم بی انصاف!

تو رفتی و ... من موندمو ... یه قاب عکس ...

تصور نبودنت ... منو شکست!

رمان بازار
romanbazar.ir

– حقت نیست بذارم برم و پشت کنم به همه خاطرات با هم بودنمون؟! حقت نیست که کنارت بذارم؟ کلاهتو قاضی کن پشت و پناهم! کلاهتو قاضی کن و بگو چی کار کنم! بگو چه جوری از محبتی که در اصـــل خ*ی*ا*ن*ت به اعتمادم بود چشم پوشی کنم؟!

یه خونه و ... یه دلهره! تو نیستی و ... دلم پره.

– وقتی حتی دستم بهت نمیرسه که مشت به سینه ات بزنم و تو روت شکایت کنم از بی مهریت ... خودت قضاوت کن چه جوری خودمو آروم کنم؟!

یه خونه و ... یه حادثه! یه دستی که به عکست هم نمی رسه!

سرمو روی زانوهام گذاشتم و بی ملاحظه از ته دل گریه کردم. دلم سبک شدن می خواست ... برای همه سالهایی که دروغ شنیده بود!

اگر با این همه دل پری می رفتم پیش خدا ... به خداوندی خدا که با همه گ*ن*ا*هکار بودنم، فقط آهم برای به پا کردن یک جهنم کافی بود!

مگه یه نوزاد تازه بدنیا اومده چه گ*ن*ا*هی کرده؟! مگه من از اول این همه بد بودم؟! پدری که همه عمر بهم دروغ گفت و امیرعلی که با دروغ جلو اومد و محمدی که با دروغ نگهم داشت!

– غزاله جون؟

سر از روی زانو بردا شتم و با د ست ا شکامو پاک کردم. مریم بین در ایستاده بود، خنده ام گرفت:

– تو این قدر گریه کردی اشکات تموم نشد مریم؟

بینیشو بالا کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مگه مال تو تموم شد!

لبخند کجی زدم:

– اگر همین چهار تا دونه اشک هم نریزم که دق می کنم!

دستگیره در رو ول کرد و به سمتم اومد:

– دشمنات دق کنن غزالم!

کنارم نشست و ب*و*سه ای روی موهام نشوند:

– اون عنتر آقا جواب نداد؟!

چشمام گرد شد و ناخودآگاه زدم زیر خنده! کنار هم قرار دادن کیانمهر و عنتر آقا واقعا چیز شگفت انگیزی می شد. مریم با آرنج به بازوم زد:

– همیشه بخندی! جلو خودش جرات نمی کنم بگم پشت سرش که می تونم!

در حالی که از شدت خنده ام کم می کردم، سرمو تکون دادم:

– آره جواب داد ... امروز بعد از ظهر وقت محضر گرفته و گفت شرطمو هم قبول می کنه.

نفسشو با آرامش بیرون فرستاد:

– بس که آقاست.

کنایه زدم:

– کی؟ عنترآقا؟!

و هر دو خندیدیم. هر چقدر هم که این خنده ها از ته دل نباشه اما گاهی لازمه حتی شده به ظاهر! خوش بود.

یهویی بلند شد و سرپا ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– امروز بعد از ظهر عقدته و تو نشستی داری گریه می کنی؟ نباید جلوش زرد و زار باشی!

بی حوصله نفسمو فوت کردم:

– بی خیال مریم! من که واقعا نمی خوام ازدواج کنم! موقتیه! فقط به خاطر ...

دستشو به کمر زد و حرفمو قطع کرد:

– ا سمش هر چی می خواد با شه! تو باید مثل گذ شته شیک پوش با شی. باید ظاهرت اقتدارت رو نشـون بده. نشـون بده که محکمی و میشـه بهت اعتماد کرد!

یه طرف لبم به نشـونه لبخند بالا رفت. مریم که دید داره کم کم تاثیر می ذاره گفت:

– من که نمی گم بری موهاتو رنگ کنی و لباس های رنگ و وارنگ بپوشـی و ساز و دهل راه بندازی! فقط میگم تمیز و مرتب باش و هر دقیقه هم ماتم نگیر و نزن زیر گریه! از همین اول محکم بایست تا محدوده خودشو بدونه و دستش نقطه ضعف ندی.

به روی مریم لبخند زدم. اخم کرد:

– چرا اینجوری نگاه می کنی؟! مسخره ام می کنی آره؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

– هر چند که خودتو به زور انداختی توی خونه ام ولی ... ممنون که اینجایی.

و قبل از اینکه باز بزنه زیر گریه و بچسـبه بهم و تف مالیم کنه از روی زمین بلند شدم و به سمت در رفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید یه سری از لباسامو بردارم برای زمانی که توی خونه ی اونم! زیر ابروهامم باید تمیز کنم.

پشت سرم راه افتاد:

- ایول همینه! من همیشه عاشق روحیه ات بودم.

تا بعد از ظهر همه ی کارهایی که لازم بود رو به همراه مریم انجام دادیم و حتی چمدون هام رو هم بستیم که هر وقت کیانمهر گفت به خونه اش نقل مکان کنم. ساعت نزدیک سه بود که مامان مریم اومد و در کمال تعجب برام چادر رنگی خیلی قشنگی به عنوان هدیه آورد و کلی برام دعای خیر کرد!

هر چند که مریم نتونسته بود جلوی زبونش رو بگیره! اما باز هم جای شکرش باقی بود که مامانش فقط می دونست من دارم ازدواج می کنم و از هیچ چیز دیگه ای خبر نداشت!

البته قرار نبود مساله ی عقد من و کیانمهر مخفی بمونه ولی این که مامان مریم بخواد بیاد به دیدنم برام غیر منتظره بود و من این اتفاق رو هر چند که پیش بینی نشده بود! به فال نیک گرفتم.

هر چند که مضحک ترین کار سر کردن چادر رنگی برای عقد با کیانمهر بود و من به سر کردن یه شال لیمویی اکتفا کردم.

راس ساعت چهار به گوشیم زنگ زد و گفت که دم دره و بر خلاف تصورم تا پایان عقد خبری از خانم حمیدی نشد! و در کمال تعجب دیدم کاملیا و همسرش به همراه پدر و مادر کیانمهر هم اومدن محضر.

حالا که فهمیده بودم پدرم مقصر بوده ناخودآگاه از دیدن خانواده ی کیانمهر دلم لرزید. همون طور که انتظار می رفت هیچ کس تا پایان عقد تحویلم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرفت جز مریم که کنار گوشـــم یه نفس وز وز کرد و عاقد که هر بار بهم می گفت «عروس خانم» انگار یکی با چکش می کوبید تو سرم!

برام جالب بود که چطور راضی شدن توی عقد پسرشون شرکت کنن! اون هم وقتی می دونن شرایط چیه!

– بعد از اینجا بریم خونه ات که وسایلت رو برداری.

ســـرم رو به نشـــونه ی باشـــه تکون دادم. وقتی خودشـــو عقب کشـــید و روی صندلیش صاف نشست، نفسم رو بیرون فرستادم. باید عادت می کردم، حالا که قرار بود برم خونه اش باید خودم رو عادت می دادم تا هر بار که باهام هم کلام میشه اینطور به هم نریزم و اون اتفاق احمقانه پیش چشمم جون نگیره.

همون بار اول که عاقد ازم اجازه خواســـت بله رو گفتم! مســـخره اس ولی ... واقعا روی دلم مونده بود که یکی در جواب عاقد بگه عروس رفته گل بچینه و از این قبیل جمله ها! سر عقد با محمد هم بار اول بله گفته بودم.

گرمای د ست کیان که د ستم رو احاطه کرد باعث شد ناخودآگاه پو ست تنم دون دون بـ شه، ولی جلوی خودمو گرفتم و منتظر موندم تا حلقه ی طلا سفید رو توی انگشت حلقه ام بندازه.

بعد از مراسم خانواده کیانمهر خیلی عادی خداحافظی کردن ... البته به غیر از پدرش که روبروم ایـ ستاد و در حالی که در شتی هیکلش و صلابت وجودیش رو به رخ می کشید گفت:

– باید با هم حرف بزنیم.

دست کیانمهر دور بازوم حلقه شد و رو به پدرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– پدر من و شما قبلا با هم اتمام حجت کردیم!

پدرش دستش رو به نشونه ی سکوت جلوی سینه ی کیانمهر نگه داشت:

– من و تو بله! اما با همسرت حرف دارم!

به خاطر شنیدن کلمه «همسر» ابروهام توی هم رفت، هر چند که هیچ کنایه ای از کلام آقای عابدی حس نکردم! کیانمهر کمی خودش رو جلو کشید:

– خب بفرمایید.

یک ابروی آقای عابدی بالا رفت:

– خصوصی ... فقط چند دقیقه.

یک چیزی بین این پدر و پسر به وضوح نسبت خونیشون رو فریاد می زنه و اون القا کردن حس ترس به طرف مقابله!

کیانمهر به سمتم چرخید و برای چند ثانیه به صورتم نگاه کرد. نگاه ازش گرفتم و بازوم رو از دستش خارج کردم و رو به آقای عابدی گفتم:

– در خدمتم.

از کیانمهر فاصله گرفتیم و به سمت بیرون محضر راه افتادیم. آقای عابدی من رو به سمت ماشینش هدایت کرد و برام درو باز نگه داشت تا سوار بشم و بعد خودش سوار شد. به مریم و کیانمهر که با نگرانی به ما دو نفر نگاه می کردن نگاهی انداختم و بعد نگاهم کشیده شد به اخم های در هم کاملیا و مادرش که سوار ماشین شوهر کاملیا شدن.

– روزه ای؟

نگاه از بیرون گرفتم و به سمتش چرخیدم:

– بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نشـــونه ی تایید نمی دونم چه چیزی ســـرش رو تکون داد و ماشـــین رو به حرکت در آورد. سعی کردم خونسرد به نظر برسم:

- کجا میریم؟

با لبخند کمرنگی جواب داد:

- میریم خونه ات که وسایلت رو جمع کنی بعد میریم خونه کیان.

سرم رو تکون دادم.

- داریوش می گفت اصلا شبیه پدرت نیستی!

پوزخند زدم:

- پس به همین خاطر بود که به اعتمادم خ*ی*ا*ن*ت کرد؟!

ابروهاشو بالا فرستاد:

- اگر به شـــیطان وجودیمون بها بدیم، اوضـــاع واقعا غیرقابل کنترل میشـــه ... منظورم داریوشه!

البته که اصلا منظورش به پدر من نبود! لعنتی.

- من همیشـــه به تصـــمیمات کیان احترام می گذاشـــتم و مطمئنم که الان هم تصمیم درستی گرفته ... خودت چی فکر می کنی؟

نفسمو بیرون فرستادم:

- در مورد چی؟!

- هر دوتون از اعتمادتون ضـــربه خوردین ... کیان بیشـــتر! من دلایل پســـرمو نسبت به این ازدواج موقت شنیدم ... می خوام بدونم نظر تو چیه؟!

با بی حوصلگی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من می خوا ستم به نجات شرکت کمک کنم تا هم وجهه اجتماعیم در ست بشه و هم دینم رو ادا کرده باشم. از پسرتون خواستم که این اجازه رو به من بده و ایشون هم چنین شرطی گذاشت!

سرش رو تکون داد:

– پس فقط به بعد مادیش فکر کردی!

اخم کردم:

– منظورتون رو متوجه نمیشم!

ماشین رو وارد خیابون اصلی کرد:

– خب دلایل کیان موجه تر بود!

یه ابروم بالا رفت:

– چه دلایلی؟!

لبخند خبیثی زد:

– یه صحبت خصوصی بود بین من و پسرم.

ناخودآگاه خنده ام گرفت! بر خلاف ظاهرش که از کیانمهر وحشتناک تربود، حالت صحبت کردنش طوری بود که دیگه اون ترس اولیه رو نداشتم.

بعد از چند دقیقه، ماشین رو وارد کوچه کرد و در حالی که برای پارک کردن راهنما می زد گفت:

– پسر من آدم بدی نیست ... قبل از هر چیزی که به ثروت و سرپا کردن اون شرکت مربوط میشه به فکر آبروی تو بود. می تونست به صورت محضری و بدون ثبت توی شناسنامه هاتون و بدون اطلاع دادن به احدی به صیغه

رمان بازار
romanbazar.ir

محرمیت اکتفا کنه! هزار و یک راه دیگه وجود داشت که به عقد نیازی نباشه!
اما کیان آدم نامردی نیست که فقط به فکر منافع خودش باشه!
مشکوکانه اخم کردم و خواستم حرفی بزنم که در خونه رو اشاره کرد و گفت:
- منتظرت می مونم تا وسایلت رو جمع کنی.
با دو دلی از ماشین پیاده شدم. به فاصله چند متری ماشین کیانمهر هم متوقف شد. آقای عابدی پیاده شد و رو به کیانمهر با خنده گفت:
- یعنی به منم اعتماد نداری دیگه!
کیانمهر هم پیاده شد و با خنده گفت:
- هدف رسوندن خانم جوادی بود وگرنه ما که کوچیک شماییم.
مریم به سمتم اومد و دوتایی وارد خونه شدیم. آروم کنار گوشم گفت:
- چه قربون صدقه هم میرن! ببینمت!
و به حالت نمایشی چونه من رو چسبید و به صورتم نگاه کرد. خنده ام گرفت:
- چیکار میکنی دیوونه؟!
نفسش رو فوت کرد:
- معلوم شد بچه های سیاه سوخته اش به کی رفتن! من فکر می کردم کیانمهر وحشتناکه! ووی باباش دیگه چی بود!!!
در سالن رو باز کردم و با صدا خندیدم. مریم یک راست به سمت اتاقی که وسایلش اونجا بود رفت و گفت:
- پسرش که منو رو هوا ر سوند! معلوم بود باباش از اون با جذبه ها ست! حالا چیا میگفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من که وسایلم رو قبلا جمع کرده بودم زود تر به سالن برگشتم:

- می خواست بدونه چرا قبول کردم که با کیان عقد کنم.

در حالی که نزدیکم می اومد با لبخند خبیثی گفت:

- ماشاله چه زود از کیانمهر به کیان تغییر نام داد!

با صدا خندیدم:

- خب باباش اینجوری صداش می زد.

مریم فقط یک کیف کوچیک داشت، خم شد و چمدون کوچیک من رو هم گرفت:

- خودت اون یکیو رو بیار. من میرم بیرون ... راستی.

جلوی در سالن به سمتم برگشت:

- دقت کردی همشون چشم رنگی بودن؟! ... البته به غیر از شوهر دخترشون.

سرم رو تکون دادم:

- خب معمولا وقتی پدر و مادر چشم رنگی باشن بچه هاشونم میشن.

سرش رو تکون داد و گفت:

- خدا کنه بچه ات به مادر شوهرت بره بقیه شون سیاهن.

چشمام گرد شد، با صدای بلند خندید و از سالن خارج شد. زیر لب غر زدم:

- دختره ی بی عقل!

خم شدم و چمدون رو از روی زمین برداشتم و بعد نگاهم به جای خالی قاب عکس محمد افتاد. پوزخند عمیقی زدم و به سمت در سالن رفتم ... خدا حافظ ... خداحافظ ... تموم خاطرات من!

رمان بازار
romanbazar.ir

درو قفل کردم و نگاهمو دور حیاط چرخوندم. حرومم خاطرات تو ... حلالت خاطرات من!

با نفس عمیقی بغضم رو پس زدم. راه سختی در پیش داشتم و نباید خودمو ضعیف می گرفتم. به سمت در حیاط رفتم و لبخندی مصنوعی روی لب نشوندم و در حیاط رو قفل کردم.

کیانمهر با دیدنم گفت:

- من خانم جوادی رو می رسونم. تو با بابا برو.

سرم رو تکون دادم و از مریم هم به خاطر این مدت تشکر کردم. مریم رو به کیانمهر گفت:

- می گم ... من هر وقت بخوام میتونم بیام دیدن غزال؟

کیانمهر چشماشو درشت کرد:

- البته!

مریم نفسش رو با آرامش بیرون فرستاد و چشمکی نامحسوس بهم زد و خداحافظی کرد. آقای عابدی خم شد و چمدون رو از دستم گرفت و پشت ماشینش گذاشت.

وقتی سوار شدم بی مقدمه گفتم:

- می شه بپرسم چطور شما راضی به این وصلت ... حتی به صورت موقت شدین؟!

ماشین رو به حرکت در آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شـــاید اگر کیان با دختر خانم حمیدی ازدواج نمی کرد پدرت هم اون کارو نمی کرد؛ کسی چه می دونه! شاید باید همه این اتفاق ها می افتاده!

من چی پرسیدم و چی جوابمو داد!

– وقتی دو سـه شـب پیش با من و مادرش در مورد این موضـوع صـحبت کرد ازش خواستیم منصرف بشه ولی وقتی دلایلش رو گفت بهش احترام گذاشتیم ... خب ... شـرایط زندگیش طوری بود که تقریبا قطع امید کرده بودیم بتونه به زندگی عادی برگرده! خداروشکر که از لحاظ کاری دوباره سرپا ایستاد ولی از نظر احساسی ...!

«نچ» ی زیر لب گفت و نفسش رو به صورت آه بیرون فرستاد:

– این که دو باره کنار یک زن قرار بگیره ... یه روز نه ی امید یه برای من و مادرش! حالا هر دلیل و هر اسمی که می خواد داشته باشه!

اخم کردم:

– فکر می کنم شما اشتباه ..

دستش رو به نشونه سکوت بالا گرفت:

– اجازه بده حرفامو بزنم!

ساکت موندم. نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:

– اگر واقعا هدفتون ســاختن چیزهاییه که داریوش خراب کرده ... به عنوان دوست کنار هم باشین. دیدت رو نسبت به کیان خوب کن تا روی دیگه ای رو ازش ببینی.

لبامو با ناراحتی به هم فشـردم و به بیرون چشـم دوختم. تا رسـیدن به خونه ی کیانمهر دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی ر سیدیم چند دقیقه ای توی ما شین منتظر موندیم تا کیانمهر بر سه و بعد از تحویل گرفتن چمدون ها از پدرش خداحافظی کردیم و وارد خونه شـــدیم. با دیدن ماشـــینم توی باغ با اخم به ســـمت کیانمهر برگشـــتم. یه ابروشـــو بالا فرستاد:

- فرصت نشده بود پسش بدم!

سرمو با کلافگی بالا و پایین بردم. فقط فر صت کرده بود بره رو اع صاب من! موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن، بعد از نگاهی به صفحه اش دسته کلیدی به سمتم گرفت و گفت:

- تو برو داخل منم الان میام.

خواستم بپرسم کدوم کلیده که به تماسش جواب داد و ازم دور شد:

- باز چیه؟! کچلم کردی!

شـونه ای بالا انداختم و به سـمت خونه رفتم. حالا که از بیرون می دیدمش به نظرم خیلی بزرگ تر بود! و مطمئنا شـب های ترسـناکی داشـت. نفسـمو فوت کردم و پشت در ایستادم. کیانمهر حالا تقریبا داشت داد می زد:

- که چی بشه؟! به چه زبونی بگم تو زندگی شخصی من دخالت نکن؟

ابروهام بالا رفت؛ برام جالب بود بدونم کی اینطور رفته رو اعصابش!

بعد از امتحان کردن سومین کلید در باز شد. نفسمو حبس کردم و وارد خونه شـــدم. موندن کیانمهر توی حیاط فرصـــت مناســـبی بود که عکس العملم رو کنترل کنم. به کاناپه زل زدم ... لعنتی! حس می کردم انگار همین چند دقیقه قبل اون تحقیر وحشتناک رو تجربه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض شـــور و دردناکی به گلوم چنگ انداخت و دوباره اون صـــحنه ها پیش چشـــمم جون گرفت. به دســته کلید توی دســتم نگاه کردم ... اگر اون روز در قفل نبود می تونستم فرار کنم!

دوباره به کاناپه چشم دوختم و صدای جیغ هام توی سرم پیچید. به خاطر چی این اتفاق افتاده بود؟! فقط به خاطر یه جمله که اعصـــاب کیانمهرو تحریک کرده بود؟! من که نمی دونســـتم چه اتفاقی برای زن و بچه اش افتاده! لازم بود اونجوری دهنمو ببنده؟!

- چرا اینجا ایستادی؟

به وضوح جا خوردم و به کیانمهر که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم. نگاهش با اخم بین من و کاناپه چرخید. سریع خم شدم و د سته ی چمدون کوچکتر رو توی دست گرفتم و در حالی که به سمت راه پله می رفتم گفتم:

- کدوم اتاق برم؟

با تاخیر جواب داد:

- خودم میام بهت نشون بدم.

و خم شد و چمدون دیگه ام رو برداشت و پشت سرم راه افتاد. خداروشکر که به اون اتاق قبلی نرفتیم. آخرین اتاق برای من بود. یه اتاق راحت با امکانات لازم مثل تخت و میز مطالعه و البته با ســـرویس بهداشـــتی داخل خودش که بزرگترین حســـنش بود. بعد از گذاشـــتن چمدونم روی زمین، کمد دیواری رو نشون داد:

- و سایلت رو می تونی اونجا بذاری. من ناهار نخوردم. زنگ میزنم ر ستوران برامون غذا بیارن. چی می خوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه ی تخت نشستم:

- روزه ام.

چند ثانیه ی طولانی نگاهم کرد و بعد گفت:

- بهتره استراحت کنی. بعد از شام یه برنامه کلی می ریزیم برای کارهایی که باید انجام بدیم.

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم. از اتاق بیرون رفت و بین در ایستاد. با تعجب نگاهش کردم. انگار می خواست چیزی بگه. اخم کردم:

- چیزی شده؟

حرفش رو مزه مزه کرد:

- همیشه ... روزه می گرفتی؟

این سوال اینقدر فکر کردن داشت؟! اخم کردم و جوابی ندادم. چند ثانیه صبر کرد و وقتی فهمید نمی خوام جواب بدم، درو بست و رفت. لازم بود بگم از وقتی محمد مرده نماز روزه ام رو مرتب می خونم و میگیرم؟

بعد از رفتنش یه مقدار از وسایلم رو جابجا کردم ولی چون گشنگی بهم فشار آورده بود، بی خیالش شدم و خوابیدم.

نمی دونم چندساعت خوابیده بودم که با شنیدن سر و صدایی از طبقه پایین از خواب بیدار شدم. تاپی که تنم بود رو با یه تونیک کوتاه نخی عوض کردم و یه شال نازک هم روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. از روی نرده ها کمی خم شدم تا ببینم پایین چه خبره و در کمال تعجب دیدم که دو نفر دارن کاناپه بزرگ رو از در خونه خارج می کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به سـمت پله ها به راه افتادم و به طبقه پایین رفتم. کیانمهر هم به همراهشـون بیرون رفت و بعد از دقیقه ای که هنوز کنار راه پله ایسـتاده بودم به خونه برگشت. قبل از اینکه سوالی بپرسم خودش به حرف اومد:

– بردمش انباری، می خوام تا وقتی اینجا هستی چیزی اذیتت نکنه.

ناخودآگاه پوزخند زدم. یه نفر باید به خودش می گفت آزاردهنده ترین چیز ممکن حضور خودشه!

آشپزخونه رو اشاره کرد:

– اذون گفتن. برای تو هم غذا گرفتم. بهتره بری افطار کنی.

سرم رو تکون دادم و بعد از گفتن«ممنون» به سمت آشپزخونه رفتم.

این مهربونی یهوییش اذیتم می کرد. همیشه سعی می کردم از این دست آدمها دوری کنم، آدمهایی که اول قضـاوت می کنن و حکم میدن بعد که می فهمن اشتباه کردن درصدد جبران بر میان.

هر چند خودمم دچار این اشـتباه شـده بودم و فکر می کردم زن و بچه اش ترکش کردن ولی جر یان ما دو تا کاملا از هم جدا بود! چون من از روی صحبت های خودش چنین برداشتی کردم ولی اون ...

نفس عمیقی ک شیدم و با تکون دادن سرم سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم.

بعد از اینکه سیر شدم ظرف ها رو شستم و از آشپزخونه خارج شدم. کیانمهر روی یکی از راحتی های داخل سـالن نشـسـته بود. دسـتام رو با لبه تونیکم خشک کردم و به سمتش قدم برداشتم. لپ تاپش روی میز بود و کلی هم دفتر

رمان بازار
romanbazar.ir

دستک دور و برش. با دیدن من نفسش رو کلافه فوت کرد و به پشتی مبل تکیه داد:

– جون من خودت از اینا سر در میاری؟! همش کلاه نقی بر سر تقیه!

لبخند کم جونی روی لبم نشست:

– چی شده؟

دفاتر سال قبل رو جلوم گذاشت و گفت:

– می خوام برآورد هزینه کنم. به یه مدیریت کامل و جامع و بدون ایراد برای هزینه ها نیاز داریم. اما با توجه به فاکتور های مخفی که خانم جوادی بهمون داده اصلا سر در نمیارم مخارج واقعی چقدره!

و شروع کرد به توضیح دادن جاهایی که براش ابهام بود و من هم با حوصله همه چیزو شرح دادم. بماند که وقتی فهمید کلی از فاکتور ها و یا حتی ثبت ها غیرواقعی هستن چقدر حرص خورد!

تقریبا ساعت نزدیک دو نیمه شب بود که برای بار نمی دونم چندم از داخل فلاسک آب جوش ریختم و یدونه دیگه از بسته های تک نفره کافی میکس رو توش خالی کردم.

دستی پشت گردنش کشید و خودکارش رو روی میز انداخت:

– برای منم یکی بریز بی زحمت.

لیوانش رو برداشتم و گفتم:

– بهتر نیست بخوابی؟ می تونیم فردا صبح ادامه بدیم.

در حالی که نگاهش به کاغذ روبروش بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– همین طوریش هم کلی عقب افتادیم. اون داریوش بی پدر داره اون ور آب با پولای ما خوش می گذرونه! ما اینجا داریم ...

حرفش رو نصفه رها کرد. خجالت زده سرم رو پایین انداختم. سکوت من باعث همه ی این بدبختی ها بود! با قاشق کنار سینی محتویات لیوانش رو هم زدم و دستش دادم.

– نمی خوای سحری بخوری؟

لیوانم رو دستم گرفتم و گفتم:

– زوده. نزدیک اذان می خورم.

سرش رو تکون داد و بعد از چند ثانیه گفت:

– می تونی فردا بیای کارخونه؟!

اخمی سوالی کردم:

– چرا؟

– برای کارگرها صحبت کنی. هر چی باشه اونا تو رو بیشتر از من میشناسن و قبولت دارن. یه جوری باید براشون حرف بزنیم که متوجه رفتن داریوش نشن و از طرفی هم یکم به صبر دعوت بشن.

لیوان رو توی سینی گذاشتم و گفتم:

– صبر برای چی؟

کمی به جلو خم شد:

– فردا سی ام ماهه! دو سه روز دیگه سر و صداشون در میاد! باید آماده بشن که این ماه حقوق کمتری می گیرن. باید آماده بشن که ممکنه یه سری از خط های تولید متوقف بشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مغموم توی مبل فرو رفتم. خدا لعنتت کنه داریوش! کی روش میشه تو چشم اون همه آدم نگاه کنه و ازشون بخواد صبر کنن! اون هم وقتی می دونه همشون به این پول احتیاج دارن!

– من نظرم اینه که برای اولین مرحله قسمت خامه های طعم دار متوقف بشه.

دستم رو بالا آوردم:

– نه! هتل های طرف قراردادمون توی کیش و دبی سود خوبی با بت اون قسمت برامون دا شتن. می تونیم برای این که اون قسمت نخوابه از هتل های طرف قرار دادمون بخوایم هزینه کا مل رو همین اول بدن! و مطمئن باشید اینکارو می کنن. ریسک پذیرترین قسمت تولید ما لبنیات معمولی هستن که مشتری خاص ندارن!

و شروع کردم به توضیح دادن ایده هام و کیانمهر یکی یکی یادداشت می کرد و در انتها با شنیدن صدای اذان از گوشیم آه از نهادم بلند شد. بدون سحری روزه گرفتن توی این روزها زیر این همه فشار و ناراحتی و توی هوای گرم تابستون واقعا از توانم خارج بود! مخصوصا که قرار بود صبح برم به کارخونه و یه سخنرانی سخت و در عین حال امیدوارکننده داشته باشم.

کیانمهر که قیافه ی درهم منو دید گفت:

– بهتره بری بخوابی. صبح زود میریم کارخونه و بعد برگرد خونه و تا موقع افطار استراحت کن.

سرم رو تکون دادم و از روی مبل بلند شدم. هنوز قدمی ازش دور نشده بودم که صداش متوقفم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– در ضمن ...

به سمتش چرخیدم.

– موبایلت.

و دستش رو به سمتم دراز کرد. چند ثانیه تعلل کردم. وقتی دید دودلم نفسش رو فوت کرد:

– بدون اطلاعت بهش دست نمیزنم.

گوشی رو به دستش دادم و با مِن و من گفتم:

– فقط ... اگر زنگ خورد یا ...

– باشه صدات می کنم.

نفس عمیقی گرفتم و بعد از گفتن «فعلا» به سمت راه پله رفتم.

صبح روز بعد به همراه کیانمهر به کارخونه رفتم و با کمک خودش برای کارگرها سخنرانی کردیم.

البته که کلی هم بدوبیراه نصیبمون شد! بالاخره حق داشتن. چون اونها که نمی دونستن چه بلایی سر شرکت و سهامش اومده! در نظر اون ها یه سری مرفهین بی درد دور هم جمع شدن و بدون در نظر گرفتن منافع این همه آدم برای خودشون تصمیمات عجیب گرفتن!

وقتی خط تولید محصولات کم فروشمون متوقف شد بغض به گلوم هجوم آورد و باعث شد نتونم تا موقعی که از کارخونه خارج میشیم حرفی بزنم! حق با کیانمهر بود؛ در موقعیتی نبودیم که بخوایم همه چیزو با هم در نظر بگیریم. باید تولیداتی رو ادامه می دادیم که پولشون رو پیش پیش می گرفتیم و طرف حسابمون اشخاص حقوقی بودن و از طرفی ذره ای از کیفیت کار کم نمی شد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا مشـتری ها رو از دسـت ندیم! شـرکت ها و اداره هایی که طرف قراردادمون بودن و می دونستیم ریسک از بین رفتن پولمون تقریبا صفره!

دو سـه روزی فقط به کارخونه رفت و آمد داشـتم، اونهم فقط در حضـور کیانمهر. با خودش می رفتم و با خودش هم بر می گشـتم. تنها وقتی که ولم می کرد وقت خواب بود و یا زمانی که از سرویس بهداشتی استفاده می کردم، حتی وقتی به بانک برای اطلاع ندادن خالی شـدن حسـاب شـرکت شـکایت کردیم هم باهم بودیم.

روز چهارم باهم به شرکت رفتیم و همین باهم بودنمون توی اون اوضاع به هم ریخته باعث پچ پچ کارکنان شد.

وقتی دیدم کیانمهر خونسردانه به کارش مشغول شد و اهمیتی نداد من هم به اتاقم رفتم. هر چند که با گذ شت یکی دو روز دیگه، یعنی فردای تعطیلات دو روزه ی عیدفطر، تقریبا همه فهمیدن یه خبرایی هسـت و کیانمهر هم در کمال بهت و ناباوری من به همه گفت که من همسرشم و آقا رضا رو فرستاد تا برای همه شیرینی بخره!

به قول معروف اونقدر سـمن داشـتم که یاسـمن توش گم بود! فقط توی دلم حرص خوردم و بی خیال اعتراض شدم. کاری بود که شده!

ده روز از عقدمون می گذشـت و به این نتیجه رسـیده بودم کیانمهر به اون وحشتناکی که تصور می کردم نیست! خدارو شکر توی این مدت حتی برای یک لحظه هم حریم ها رو زیر پا نگذا شت. با اینکه من در ست از روز بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

عقد توی خونه روسری سرم نمی کردم و راحت می گشتم! البته لباس آزاد و ل*خ*تی نمی پوشیدم ولی همچین چادر و چاقچور هم نمی کردم.

توی ا تاقم سـ ـخت مشـغول بودم و کرامتی و طالبی -از بـچه های تیم حسـابداری- هم وردسـتم کمک می کردن. نسـترن وارد اتاق شـد و گفت که عرفان صدری اینجا ست و میخواد منو ببینه. با یادآوری اون تلفن بی موقع که منجر به خرد شدن استخون بینیم شد ابرو در هم کشیدم و اجازه ورود دادم.

- سلام خسته نباشید.

نگاهم کشیده شد به قامت بلند عرفان صدری که پیراهن سفید و شلوار کرم اونو در بر گرفته بود. عینک دودیش رو هم روی موهاش زده بود و مثل همیشه صورتش از صافی شش تیغه بودن برق می زد! با همون اخم جواب دادم:

- سلام. بفرمایید.

بر عکس همیشه هیچ نرمشی توی رفتارم نبود. سیما کرامتی و محمود طالبی که می شناختنش باهاش سلام و احوال پر سی کردن. صدری که هنوز سرپا ایستاده بود گفت:

- می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

سـیما و طالبی بلند شـدن و به بهونه چای خوردن از اتاق رفتن. صـدری هم بدون رودربایستی به سمت در رفت و در اتاقو بست. اخمم غلظت گرفت:

- امرتون؟

نفسش رو فوت کرد و روی یکی از راحتی ها نشست:

- چه خبر؟

دست به سینه شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شما که منبع خبریتون آنلاینه! از من می پرسی؟

کنایه ام رو گرفت:

– پس به خاطر اون قضیه ناراحتی! خب بهم حق بده!

حرفشو قطع کردم:

– حق؟ از کدوم حق حرف می زنید! به شما اصلا ربطی نداشت که بری و آمار مالیات مارو دربیاری و بعد در کمال پررویی زنگ بزنی قیل و قال کنی!

دستاش رو به نشونه ی سکوت بالا برد و با تعجب گفت:

– من فکر نمی کردم اینقدر باعث عصبانیتت شده باشم! دو سه روز قبل وقتی فهمیدم گره مالیاتی حل شـــده برای دلجویی به گوشـــیت زنگ زدم که جواب ندادی! باور کن اونقدر ترسیده بودم که نمی دونستم کار درست و غلط چیه! به هم خوردن روابط ما با شرکت شما یعنی ...

دلم نمی خوا ست حرفای تکراریشو بشنوم و در عوض دندون هامو از حرص به هم فشـردم. صـدری به موبایل من زنگ زده بود و کیانمهر یک کلمه هم به من نگفته بود! همین که دهن باز کردم تا حرفشو قطع کنم در اتاق بدون در زدن باز شد و کیان خان وارد شدن!

صـــدری اول نگاه کلافه ای به من کرد و بعد به احترام کیانمهر بلند شـــد. کیانمهر بعد از نگاه خشـکی به من با اکراه به صـدری دسـت داد و همونجور مثل جلاد دست به سینه شد:

– در خدمتم!

ابروهای صدری بالا رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شرمنده من ... به جا نیاوردم!

نفس عمیقی گرفتم:

– ایشون آقای عابدی هستن. نائب رییس هیات مدیره بودن و در حال حاضر و در نبود آقای محمودی، رییس شرکت.

لبخند کم جونی روی لبهای صدری نشست و عذرخواهی کرد:

– معذرت می خوام تا بحال سعادت زیارت شما رو نداشتم. راستش بابت مساله ای مزاحم خانم رمضانی شده بودم ...

– چه مساله ای؟!

از این همه خشکی نهفته تو کلام کیانمهر و جبهه گیریش مقابل صدری دهنم باز موند! ولی تصمیم گرفتم مداخله نکنم. صدری با تعجب گفت:

– در مورد یه مساله مالی بود!

کیانمهر با ابرو به در اشاره کرد:

– و احتیاجی بود که در اتاق بسته باشه؟!

صدری نگاه سردرگمش رو بین ما چرخوند. پسره ی روانی حسابی بنده خدا رو معذب کرده بود! هر چند که دلم خنک شد ولی باز هم رفتار درستی نبود.

– من متوجه منظورتون نمیشم.

کیانمهر سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت:

– واسم جالبه حسابدار یکی از شرکت های طرف قراردادمون که از لحاظ جایگاه و به نام بودن رقیب ما محسوب میشه زود تر از خود ما از ماجرای مالیات و جریمه با خبر میشه و بعد میاد به شرکت و به همراه مدیرمالی که

رمان بازار
romanbazar.ir

توی مساله مالیات خطاکار اصلی بوده توی اتاق در بسته پیرامون مساله مالی صحبت می کنه!

از توهین آشکار کیانمهر ابروهام توی هم رفت و بی صدا روی صندلیم نشستم. انگار برای لحظه ای یادم رفته بود کیانمهر توی مسائل کاری چقدر به دیگران بدبینه ... مخصوصا به من!

- جناب عابدی حواستون هست همین الان منو متهم کردین؟

با دلهره نگاهمو بین کیانمهر و عرفان صدری چرخوندم.

- من ظاهر قضیه رو نشون دادم. علاقمندم اگر بحثی مربوط به شرکت هست در جریان قرار بگیرم و اگر مساله شخصی تره باز هم به عنوان همسر خانم رمضانی این حقو دارم که بخوام آگاه بشم.

ابروهای صدری اتوماتیک وار بالا رفت و گردنش به سمتم چرخید:

- ازدواج کردین؟

لبم رو با زبون تر کردم و کلافه به هر دو نگاه کردم. کاش قدرت اینو داشتم جیغ بزنم! به جای من کیانمهر با کنایه جواب داد:

- با اجازتون بله.

دلخور به کیانمهر نگاه کردم. حس بدی که از برخوردش پیدا کرده بودم آزارم می داد. صدری خم شد و کیفش رو از روی صندلی برداشت و رو به من گفت:

- تبر یک میگم ... چند روز دیگه با هاتون تماس می گیریم برای قرار داد جدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام توی هم رفته بود. از روی صندلیم بلند شدم:

- ممنونم. منتظر تماستون هستم.

به سمت در رفت و دستش رو به سمت کیانمهر دراز کرد:

- نمی خوا ستم سوتفاهم پیش بیاد. بالاخره من هم با توجه به شغلم مجبورم یه مقدار در مورد شـــرکت های مورد معامله تحقیق کنم و از طرفی توی هر نهادی آشنای خودمو دارم! خیالتون هم راحت باشه که صحبت های ما فقط و فقط کاری بود.

کیانمهر دستش رو فشرد و گفت:

- لطفا توی دفتر مدیریت منتظر با شید باید مو ضوعی رو بهتون بگم ... راجع به قرارداد جدید.

صـــدری با مکثی نســـبتا طولانی اوکی داد و بعد از خداحافظی از من، از اتاق خارج شد.

کیانمهر چند ثانیه همونجا ایستاد و به بیرون نگاه کرد. احتمالا دا شت مطمئن میشد که صدری توی اتاقش رفته! بعد نگاهشو سمت من چرخوند؛ در اتاق رو بست و به سمتم اومد:

- چی می گفت؟

شدت اخمم بیشتر شد:

- مگه قرار نبود منو در جریان تماس های تلفنیم بذاری؟

چهره اش غضبناک تر شد و شمرده شمرده گفت:

- میگم چی گفت؟!

نفسمو با حرص فوت کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اومده بود برای اون تماسش که خبر داده بود جریمه شدیم و لحنش بد بود عذرخواهی کنه!

– خیلی بیجا کرد!

به جواب درجاش فکر کردم و با دلخوری گفتم:

– چرا بهم نگفتی زنگ زده؟!

به سمتم خم شد و رخ به رخم گفت:

– این من نیستم که برای کارهام باید به تو جواب پس بدم ... یک بار دیگه ... فقط یک بار دیگه در این اتاق ب سته ب شه ... ک سی بیاد ملاقاتت و من بی خبر باشم! اون موقع برخوردی به مراتب بدتر ازم می بینی!

خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد و انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت:

– یادت هست شرایطمون چی بود یا باید دوباره تکرار کنم؟!

دلم گرفته بود، از وقتی قبول کردم کوتاه بیام تصمیم گرفته بودم صبر و تحملمو بالاتر ببرم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم:

– با توجه به این که تلفن رو از روی میزم برداشتی گمون کنم باید به نسترن بسپریم که زود بهت خبر بده.

از اینکه دیگه مقابلش جبهه نگرفتم کمی جا خورد ولی خودشو نباخت و قامتش رو راست کرد و با همون لحن محکم ادامه داد:

– ترجیح میدم خودت بیای توی اتاقم و خبر بدی. تا یه پیش زمینه ای هم از مهمونت در اختیارم بذاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرم رو تکون دادم و به خارج شـدنش از اتاق زل زدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و بغضم رو پس زدم و خطاب به خودم زمزمه کردم:

- اتفاق خا صی نیفتاد که! صدری ناراحت شد که شد! بهت دوباره تهمت زد که زد! مگه آماده ی اتفاقات بدتر از این نبودی؟!

اما هیچ کدوم از جمله هام تاثیری نداشت و قطره اشکی آروم از گوشه چشمم راه گرفت. سریع با د ستم پاکش کردم و خودم رو با کاغذای روی میزم سرگرم کردم تا یک ساعت بعد که کیانمهر اومد و خواست همراهش برم بانک.

شاید حق دا شت همچنان بهم شک دا شته با شه ولی نمی تونستم بی تفاوت باشـم! بالاخره از سـنگ که نبودم؛ بدون اینکه به صـورتش نگاه کنم وسـایلمو جمع کردم و باهاش به سمت پارکینگ رفتم. توی ما شین هم متوجه سنگینی نگاهش شدم ولی هیچ کدوم سکوت رو نشکستیم.

م*س*تقیم به دیدن رییس بانک رفتیم و با دیدن احترامی که از همیشـه بیشـتر نصیبمون شد ابروهام با تعجب بالا رفت. بعد از سلام و احول پرسی کیانمهر زود تر شروع به صحبت کرد:

- گفتین مساله مهمی هست که باید بیایم اینجا!

آقای رفیعی سرش رو با ناراحت تکون داد و گفت:

- نیروی نفوذی که ازش حرف زدین ... متاسفانه از کارکنان بانک بوده.

همه تنم گوش و چشم شد و زل زدم به آقای رفیعی. کیانمهر با لحنی حر صی گفت:

- اسمش؟

رفیعی نفس عمیقی کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خودش رو بازخرید کرد. و با توجه به تاریخ خالی شـــدن حســـاب ... دقیقا آخرین روز کاریش همون روز بود. خیلی و قت بود که دنبال کار های بازنشستگی زودتر از موعدش بود.

به حرف اومدم:

– شما از خالی شدن حساب اطلاع داشتین؟

رفیعی سر تکون داد:

– البته که اطلاع داشتیم! کم مبلغی نبوده که بشه به راحتی ازش گذشت. ولی وظیفه هماهنگی با صـــاحبان حســـاب به عهده اون آقا بود که ... در کارش خ*ی*ا*ن*ت کرد.

– مرد ناحسابی! صحبت از میلیون نیست! کلاهبرداری میلیاردی بوده و زندگی بیش از هزار نفر بهش وابســـته اس! اون وقت شـــما راحت نشـــستی و از خ*ی*ا*ن*ت کارمندت حرف می زنی؟

به سمت کیانمهر برگشتم. چشمهاش قرمز بود و مشخص بود به سختی داره خودشو کنترل می کنه. رفیعی با شرمندگی گفت:

– حق میدم عصـبانی باشـید. سـهل انگاری از جانب ما بوده. باید برای چنین مبلغی اطمینان بیشـــتری حاصـــل می کردیم ... اما با توجه به شـــرایط خاص پیشنهاد می کنم شکایت کنید. من یه پیگیری کوچک انجام دادم و متوجه شدم کارمند سابق ما به همراه خانواده اش از کشور خارج شدن.

نگاهم روی دست مشت شده ی کیانمهر ثابت موند. رفیعی کمی به جلو خم شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شما می تونید از ما هم شکایت کنید اما، در نظر دا شته با شید که ام ضای رییس هیات مدیره، نائب رییس و مدیرمالی رو برای درخواست انتقال دا شتیم و همینطور تماس تلفنی از شخص آقای محمودی.

کیانمهر هنوز هم عصبانی بود. سریع پرسیدم:

– آقای محمودی کی باهاتون تماس گرفت:

– صبح انتقال حساب.

به سمت کیانمهر چرخیدم. با حالت خاصی داشت نگاهم می کرد و بی شک اون هم داشت به همون چیزی که من فکر می کردم فکر می کرد! زود تر از من به زبون اومد:

– از کجا باهاتون تماس گرفت و به کجا حساب رو منتقل کردین؟

رفیعی که انگار از این بحث دا شت خوشش می اومد سریع تلفن روی میزش رو برداشت و بعد از تماس با شخصی رو به ما گفت:

– از سوئد تماس گرفت. مبلغ چند شاخه شد و به چند بانک خصوصی داخلی منتقل شد. می تونم پیگیری کنم که بعد از اونجا به کجا رفته. ولی قبل از همه اینها ... نمی خواین از طریق قانون اقدام کنید؟ حضور قانون در این مواقع به تحقیقات سرعت بیشتری می بخشه.

ترس توی دلم نشست ولی جرات نکردم به کیانمهر نگاه کنم. اگر شکایت می کردن پای منم گیر بود؟! نفهمیدم چقدر اونجا موندیم. اونقدر ذهنم درگیر شد که تا وقتی به خونه برسیم هیچ حرفی نزدم. کیانمهر هم بی توجه به حضور من به چند نفر زنگ زد و یه سری صحبت هایی کرد که من ازشون هیچ سر در نیاوردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی ماشین رو توی حیاط پارک کرد، صدای بوقی از پشت در باعث شد دوباره به سمت در حیاط بره و وقتی درو باز کرد با دیدن ما شین آ شنا ابروهام توی هم رفت. کیانمهر در حیاطو کامل باز کرد و دقایقی بعد خانم حمیدی چمدون به دست به سمت من اومد. به سردی جواب احوال پرسی گرمش رو دادم و همراه هم وارد خونه شدیم. ا صلا حس خوبی به اون چمدون کوچکی که همراهش بود نداشتم.

به کیانمهر نگاه کردم که کلا فه تر از من بود. با ورودمون به خونه، خانم حمیدی خیلی راحت به سمت یکی از اتاق ها رفت. به سمت کیانمهر برگشتم و با صدای آرومی گفتم:

- نگو که می خواد اینجا بمونه!

نفسش رو فوت کرد:

- نمی تونم بیرونش کنم که! نمی دونم قصدش موندنه یا نه!

- ماجرای کارخونه به کجا رسید؟

هر دو به طرف خانم حمیدی برگشتیم که داشت از پله ها پایین می اومد.

- هنوزم نمی خواین اعلام ورشکستگی کنید؟

جواب دادم:

- فعلا که از ورشکستگی نجات پیدا کرده. فقط مونده زنده کردن پولی که داریوش بالا کشیده.

لبخند گرمی به روم پاشید:

- خب خدارو شکر. خودت چطوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پررویی‌ش عذابم میداد. به هیچ عنوان نمی تونستم حس خاصی نسبت بهش داشته باشم. کیانمهر کتش رو در آورد و رو به خانم حمیدی گفت:

- راحت باش نرگس جان، میرم شربت درست کنم.

خانم حمیدی سرش رو تکون داد و به رفتن کیانمهر نگاه کرد و بعد به سمتم چرخید:

- هنوز ازم دلگیری؟

پوزخند زدم:

- مهم نیست.

نگاهش رنگ غم گرفت:

- برای منم مهم نیست!

ابروهام بالا رفت. ادامه داد:

- فعلا برام مهمه که تو مشکلی نداشته باشی. ازت تقاضای بخشش ندارم، یه چیزایی جز وظیفمه که تا الان اونو روی دوش بقیه انداخته بودم. حالا می خوام تا جای ممکن جبران کنم که اون دنیا پیش وجدانم شرمنده نباشم.

این بار پوزخند نزدم ولی نگاه ازش دزدیدم و به کیانمهر چشم دوختم که سینی به دست از آشپزخونه خارج شد.

- سعید آقا خوبه؟ چی شده چمدون بستی!؟ قهر کردی؟

خانم حمیدی آروم خندید:

- می خوام برم کیش. سعید پروژه ی جدید برداشته، خودش دیروز رفت، منم چند روز دیگه میرم.

به سمت من چرخید و با لبخندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یکی دو روزی مهمونتون هستم.

به سـختی لبخند زدم. یه چیزی اون ته مهای قلبم اجازه نمیداد توی زمان حال و روی راحتی های سـالن خونه کیانمهر بمونم ... یه سـری حقایق تلخ باعث میشـدن پدری رو تصـور کنم که توی یه خونه بزرگ بدون حضـور هیچ کس خودشو دار زد!

از روی مبل بلند شدم و وقتی نگاهشون به سمتم کشیده شد آروم گفتم:

- با اجازتون میرم یکم استراحت کنم.

خانم حمیدی سـرش رو تکون داد ولی کیانمهر ابرو توی هم کشـید و لیوان شربت رو اشاره کرد:

- خب اول شربتتو بخور!

سرم رو به چپ و را ست تکون دادم و به سمت پله ها به راه افتادم. نمی دونم چه چیزی توی گذشـته اتفاق افتاده، چقدر پدرم مقصـر بوده و چقدر حرفای خانم حمیدی راسته ولی یه چیزی رو خوب می دونم! من توی بی انصافیشون سوختم!

وضـعیتی که الان توش گرفتارم و زندگی خیلی ها رو به این نقطه رسـونده حا صل ندونستن حقایقه! کسایی که به نوعی برای منافع خود شون یا به نوعی به صلاحم، اون هم از دید خودشون سکوت کردن و حرفی از حقیقت نزدن!

مانتوم رو از تنم خارج کردم و روی تخت دراز کشـیدم و همونطور مقنعه ام رو از سرم خارج کردم و به سقف خیره شدم.

لبخند غمگینی روی لبم نشست و زیر لب زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی فکرشو میکرد قصه به اینجا برسه؟!

چشمامو بستم ....

.....

دستی به شال کرم رنگم کشیدمو روی سرم مرتبش کردم. خواستم دیس شیرینی ها رو بردارم که دست کیانمهر از کنارم رد شد و در حالی که دیسو بر می داشت خطاب به من با صدای آرومی گفت:

- خودم می برم.

خانم حمیدی با سینی خالی شده از لیوان های شربت برگشت و در حالی که باقی لیوان های رو در سینی می گذاشت خطاب بهم گفت:

- حسابی خسته شدی! هم مسائل کاری و هم پذیرایی از مهمونا.

لبخند کم جونی زدم:

- زحمت کجا بود! مگه تنها بودم؟!

و اشاره به خودش کردم. لبخند گرمی به روم پاشید و از آشپزخونه بیرون رفت.

به جای خالیش زل زدم و لبخند از روی لبهام رفت. حضور دو روزه اش توی این خونه خیلی چیزها رو تغییر داده بود! از جمله جایگاهش رو توی قلب من! نه این که قبولش کرده با شم! حالا به هر ا سمی ... ولی دیگه ازش متنفر نبودم ... کوتاهی کرده بود در ست! اما با همه زن بودنش اونقدر مردونگی دا شت که پای کوتاهیش ایستاده بود و می خواست برام جای خالی یک دوست رو پر کنه!

مگه قبل از اینکه بفهمم زمانی مادرم بوده برام چه جایگاهی داشت جز یک دوست غیر صمیمی؟! حالا نمی شد مثل یک دوست خانوادگی به حضورش

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم؟! اینکه نمی خواست بیش از اندازه صمیمی بشه و به خاطر من کمی کیانمهرو می سوزوند باعث میشد باهاش کمی راحت تر برخورد کنم. رفتارش با کیانمهر برام جالب بود. بدون شک اگر از گذشته و نسبت سابقشون خبر نداشتم فکر می کردم که دو تا دوست صمیمی هستن که گاهی سر هم داد می کشیدن و بحث می کردن گاهی باهم شوخی یا هم دیگه رو نصیحت می کردن.

- نمیای بیرون؟

به سر کیانمهر که از لای در آشپزخونه داخل شده بود خیره شدم و قدمی به سمتش برداشتم:

- چرا! بریم.

و با هم همقدم شدیم و به سالن برگشتیم. حضور پدر کیانمهر و لبخندهای دلگرم کننده اش واسم پر از انرژی مثبت بود. کنار خودش رو اشاره کرد. از کیانمهر جدا شدم و به سمتش رفتم.

آقای یعقوبی که روبروی ما نشسته بود با لبخندی تشکر کرد و رو به کیانمهر گفت:

- پس نظر شما هم اینه که شکایت کنیم؟

کیانمهر سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

- تا الان هم اگر شکایت نکردیم به خاطر این بوده که می ترسیدیم شرکت های طرف قرار دادمون پا پس بکشن! حالا که قرارداد ها بسته شدن و پول رو هم گرفتیم می تونیم شکایت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل و روده ام به هم می پیچید؛ ا صلا ا سم شکایت که میومد و سط یه جوری می شدم.

- نگران نباش، پسرم کارش درسته.

به سمت آقای عابدی برگ شتم که سرش رو نزدیک آورده بود و طوری که بقیه نفهمن این جمله رو بهم گفته بود. خوا ستم لبخند بزنم اما دلهره ام مانع شد. انگار متوجه حال خرابم شد که لبخند گرمی به صورتم پاشید و گفت:

- اســمش هر چی می خواد باشــه ... موقتی یا دائم! ازدواج یا همکاری ... تو الان عروس این خانواده ای و آبروی ما! نمی ذاریم آبرومون به خطر بیفته.

گرم شــدن قلبم رو حس کردم. ناخواســته بغض به گلوم نشــســت و قدردان نگاهش کردم.

- نظر تو چیه غزاله؟!

با گیجی به کیانمهر که این سوالو پرسید نگاه کردم. صدای خنده خانم فرهمند بلند شد که خطاب به کیانمهر گفت:

- آقای عابدی چیکار به گفتمان عروس و پدرشوهر دارین؟!

بقیه هم به دنبال حرف خانم فرهمند خندیدن. لب زیرینم و گاز گرفتم و با خجالت به کیانمهر زل زدم که اون هم روی لبش طرحی از لبخند داشــت. با تکیه به حرفهای دلگرم کننده ی آقای عابدی نفس عمیقی گرفتم و گفتم:

- من هم موافقم که زودتر شــکایت کنید تا بشــه ردی از آقای محمودی پیدا کرد. شاید امیدی باشه!

کیانمهر صورتش جدی شد و بعد از تکون دادن سرش گفت:

- نمی خوام زیادی امیدوارتون کنم اما ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از نگاه کردن به صورت تک تک افراد حاضر در جمع گفت:

– من مثل شـما نسـبت به این رفتن خوش خیال نبودم! یه جورایی میشـه گفت بی خیالش نشدم.

نگاه آقای عابدی به پسرش رنگ تحسین گرفت و آقای طارمی با شک پرسید:

– خبر دارین کجاست؟

کیانمهر نفس رو فوت کرد:

– دقیق نه! می تونم پیداش کنم، فقط ... زمان می بره.

نفسی که از سینه ی همه با آرامش بیرون فرستاده شد لبخند محوی روی لبم نشوند.

سـاعت از یازده شـب گذشـته بود که خانم حمیدی بلند شـد و گفت سـاعت دوازده پرواز داره و همزمان با این حرفش کم کم بقیه هم عزم رفتن کردن. آقای عابدی ماشین نیاورده بود و از کیان خواست برسوندش.

وقتی همه از خونه بیرون رفتن و صـدای چرخش کلید رو توی قفل در سـالن شـنیدم دوباره ناراحتی به قلبم برگشـت. کیانمهری که به من اعتماد نداره چه طور می خواد توی قضیه شکایت از داریوش هوامو داشته باشه؟

به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسم به سالن برگشتم، با ناراحتی مشغول جمع کردن ظرف ها شدم. ظرفهای شام رو که داخل ماشین ظرفشویی جابجا کردم متوجه برگشتن کیانمهر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم رو به در آشپزخونه رسوندم و به ورودش زل زدم. نگاهش رو دور خونه چرخوند و بعد روی من برای ثانیه ای مکث کرد. در حالی که کتش رو از تنش در می آورد گفت:

- دستت درد نکنه بابت امشب.

فقط سرمو تکون دادم:

- خواهش می کنم.

مشکوک نگاهم کرد:

- چیزی شده؟!

نفسمو فوت کردمو به آشپزخونه برگشتم:

- بابات مرد محترمیه.

- می دونم.

صداشو که نزدیک به خودم شنیدم تکون خوردم. به یکی از صندلی های پشت میز تکیه زد:

- اتفاقی افتاده؟ همه ش تو فکری!

یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم و نشستم:

- می گم ... این که می خواین شکایت کنین...

حرفم رو نیمه کاره رها کردم و بهش زل زدم. چند ثانیه با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و بعد در حالی که به سمت در می رفت، پوزخندی زد و گفت:

- هر کی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه اینطور نیست؟!

با بهت به رفتنش چشم دوختم. همین؟! مغموم سرمو پایین انداختم.

- پاشو برو بخواب بقیه رو خودم جمع می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به صـداش که نسـبتا دور بود به روبروم زل زدم و نفسـمو با کلافگی فوت کردم.

– بعدا که خواستم بندازمت زندون تو سرم نکوبی که برات ظرف جمع کردم!

با غیظ به سمتش برگشتم، روی پله ها ایستاد. با دیدنم با شیطنت ابروها شو بالا انداخت و بقیه پله ها رو طی کرد. زیر لب غر زدم:

– بدجنس!

بلافاصـله بعد از رفتنش من هم به اتاقم رفتم. حالا که خودش پیشـنهاد داده خودش هم بره ظرفاشو جمع و جور کنه! کلفتش که نیستم!!

وقتی روی تخت دراز کشـیدم، اونقدر خسـته بودم که سـرم به بالش نرسـیده خوابم برد. برقرار کردن جلسـه سـهامدارها توی خونه به نظر من اصـلا ایده خوبی نبود. شاید امنیتش بیشتر بود ولی کلی خسته ام کرد.

نصفه شب با حس گرمای وحشتناکی از خواب بیدار شدم. دلم می خواست بخوابم و چشمهام به زور باز می شد اما گرمای اتاق باعث می شد نتونم بی خیال بشم. خیس از عرق بودم و موهام به گردنم چسبیده بودن. به سختی از روی تخت بلند شدم و به سمت اسپیلت کوچیک توی اتاق رفتم. خاموش بود! کلید برقو زدم و وقتی عکس العملی ندیدم پی به قطعی برق بردم. نمی تونستم تا صبح با این گرمای وحشتناک مرداد ماه سر کنم. از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق کیانمهررفتم. احتمال می دادم کنتور پریده باشه. به در اتاق ضربه زدم و صدایی نشنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی لب از لب باز کردم تا صداش کنم خود به خود دهنم بسته شد. چی باید صداش می زدم؟ آقای عابدی یا کیانمهر؟! تمام این روزها که عقد کرده بودیم به ا سم صداش نزده بودم. چون مثل کنه بهم چسبیده بود! توی شرکت هم به فامیلیش صـــداش می زدم. مســـخره بود که این موقع شـــب بهش بگم آقای عابدی؟!!

نفسمو فوت کردم و صداش زدم:

- کیانمهر؟ آقا کیانمهر؟

صدایی ازش نمی اومد. با دودلی د ستگیره رو به سمت پایین کشیدم و قدمی به داخل اتاق گذاشـــتم. با چشـــمایی که کمی به تاریکی عادت کرده بودن نگاهمو دور اتاق چرخوندم. کســـی داخل اتاق نبود همین که خواســـتم برگردم باهاش ســـینه به ســـینه شـــدم و جیغ خفیفی کشـــیدم. ســـریع قدمی به عقب گذاشت.

دستمو روی سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم:

- ترسوندیم!

با وجود تاریکی سنگینی نگاهش به وضوح حس می شد. بدون اینکه به خودم نگاه کنم یادم اومد وضع لبا سم چندان منا سب نیست. د ستامو ب*غ*ل کردم و طوری که تر سم ضایع نبا شه موهامو با سر انگشتام به جلو هدایت کردم تا بازی یقه ام رو بپوشونم.

متوجه شد نگاهش معذبم کرده که به زبون اومد:

- فکر کردم کنتور پریده ولی انگار برق منطقه قطعه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سـرم رو با گیجی بالا و پایین بردم و از جلوش گذشـتم و با قدم های بلند به سمت اتاقم رفتم. تا لحظه ای که پامو توی اتاق بذارم سنگینی نگاهشو حس می کردم. به محض ورودم به اتاق کلید رو توی قفل چرخوندم. اجازه نمی دادم اتفاق شـب عیدم با محمد دوباره تکرار بشـه. اجازه نمی دادم دوباره ه*و*س روی زندگیم سایه بندازه!

به سـمت پنجره اتاق رفتم و بازش کردم. هوا راکد بود و بی نهایت گرم! کوچکترین نسیمی نمی اومد. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- خدا کنه زود برق بیاد. اینجوری تا صبح خفه میشیم که!

بی توجه به فکرهای آشفته به سمت حموم رفتم و کمی دست و پامو آب سرد زدم و بعد روی تخت دراز کشیدم.

صـبح توی خونه موندم و کیانمهر و سـهامدارها رفتن و از داریوش شـکایت کردن. تا سـاعت دو بعد از ظهر خونه تنها بودم و برام جالب بود که بدونم یه شکایت چقدر مگه طول می کشه! برای خودم

شوید پلو درست کردم با گوشت ماهیچه. مشغول سالاد درست کردن بودم که صدای در سالن اومد و به دنبالش کیانمهر وارد آشپزخونه شد.

با دلهره ای که از چند روز قبل توی دلم لونه کرده بود و حالا شـدت گرفته بود بهش سـلام کردم و منتظر نگاهش کردم. بی توجه به نگرانی من روی قابلمه غذا خم شد:

- علیک سلام. چی درست کردی؟

خیاری برداشتم و در حالی که پوست می گرفتم جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شوید پلو و ماهیچه، چه خبر؟

به سمت شیر آب رفت و مشغول شستن دستاش شد:

– سلامتی، به منم می رسه یا فقط برای خودت تنها درست کردی؟

وقتی دید جوابشو نمیدم به سمتم برگشت و به قیافه ی درهمم لبخندی زد و گفت:

– فقط برای خالی شدن نقدینگی شرکت شکایت کردیم. کسی در مورد وام چیزی نمی دو نه! کسی هم جز من و تو و پولاد و خانم جوادی از به هم ریختگی حساب ها خبر نداره! پس فعلا نمی خواد نگران این چیزا باشی. حواستو کامل بده به حساب و کتاب های فعلی شرکت. حقوق تیرماه که به خیر گذشت! یه فکری باید به حال مرداد کنیم. سهامدارها هم حق دارن نگران باشن!

غمگین سرمو پایین انداختم. دست انداخت و یکی از خیارها رو برداشت:

– دیشب که خیلی گرمت نشد؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم:

– گرمم نشد؟! پختم! خونه به این بزرگی یعنی هیچ فکری برای زمان قطعی برقش نکردی؟

خرسند از این که حواسمو تا حدی پرت کرده لبخندی زد و گفت:

– خونه قدیمی ساخته، بابام بهم تقریبا ده سال پیش هدیه داد. قبلا خود شون اینجا زندگی می کردن.

بی ملاحظه گفتم:

– واسه عروسیت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که داشت خیارو به سمت دهنش می برد دم دهنش خشک شد. بهم زل زد؛ درسته گند زده بودم ولی شاید فرصت خوبی بود که گند قبلی رو جبران کنم. لب هامو به هم فشردم و با مکث گفتم:

- من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

خیار گاز نزده رو از دهنش خارج کرد و ابروهاش توی هم رفت. آب دهنمو قورت دادم:

- بابت حرف نابجایی که اون روز زدم ... من ... من فکر می کردم که خانومت ... آخه خودم از بین حرفای تو و داریوش شنیده بودم که مهروز رفته ... اون روز زود قضاوت کردم ...ولی بعد از حرفای خانم حمیدی ...

دیگه دهنمو بستم. در واقع قیافه ی خشمگینش دهنمو بست! یکی نیست به من بگه آخه عقل تو کله ی تو نیست؟! نمی بینی تو این خونه با این دیوونه تنهایی؟ اگر باز مثل اون روز خفتت کنه چی؟!

- هه! ..

پوزخند صدا دارش حواسمو بهش جلب کرد. خیار دست نخورده اش رو داخل سینک پرت کرد و در حالی که نگاهش به یه نقطه نامعلوم بود گفت:

- تو هم فکر می کنی من دیوونه ام؟! حالا که حقیقتو فهمیدی؟

با اینکه مثل سگ ترسیده بودم ولی لبخند کج و کوله ای زدم:

- خب چون دوسش داشتی طبیعیه ... تقریبا!

دستها شو لبه ی میز گذاشت و به سمتم خم شد. ناخودآگاه کمی به سمت عقب متمایل شدم. رخ به رخم ایستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– به نظر تو ... اگر دوستم داشت ترکم می کرد؟

با همه ی ترسناکی حالتش ... غم ته نگاهش بیداد می کرد. بی اراده اون یکمی که عقب رفته بودم و سرجام برگشتم. فاصله ی صورت هامون کمتر شد ولی نمی دونم اون همه شجاعتو از کجا آوردم!

– در سته عاشقا خودخواه میشن ولی درک کن عشق مادر و فرزندی چیزیه که نمی تونی حتی تصورشو کنی ... البته در اکثر موارد!

نگاهش با تعجب حاکی از این نزدیکی بی سابقه روی اجزای صورتم چرخید و بعد با ابروهای درهم به چشمام خیره شد:

– تجربه کردی این خودخواهیو؟

پوزخند غمگینی زدم:

– اون به جای هردومون خودخواه بود.

بهت کمرنگی توی چشماش نشست. برای کی عجیب نبود داستان عشق محمد خودخواهم؟! پوزخند غمگینم عمق گرفت و سرمو عقب کشیدم و از روی صندلی بلند شدم. بی هدف به سمت قابلمه غذا رفتم و آبِ گوشت رو چک کردم. وقتی برگشتم توی آشپزخونه نبود. زیر لب زمزمه کردم:

– خوب شد که رفتی... اونقدری تجربه دارم که حضور شیطانو حس کنم!

دوباره روی صندلی نشستم و بی حوصله مشغول سالاد درست کردن شدم و ناهارو هم درتنهایی خوردم. ولی براش بشقاب و قاشق و لیوان روی میز گذاشتم که اگر خواست بعدا بیاد و بخوره. احتمالا به این تنهایی نیاز داشت!

بعد از شستن ظرف ها به اتاق کار رفتم و طبق خواسته کیانمهر شروع کردم به حساب و کتاب و تاحدی سر و سامون دادن به وضعیت حقوق و دستمزد. یه

رمان بازار
romanbazar.ir

سـری لیسـت ها رو آماده کردم. خیلی وقت بود دسـتی حسـاب نکرده بودم. همیشه این کارو به اعضای تیم می سپردم و آخرش فقط چک می کردم.
حالا اونقدر درگیر حساب ها شده بودم که ... مادر بِگِرید!
همونطورکه فکر می کردم کیانمهر بعد از ساعتی از اتاقش در اومد و به سمت آشـپزخونه رفت. بی اراده لبخندی روی لبم نشـسـت که خودم هم علتشـو نفهمیدم!
غروب هم نمی دونم کی باهاش تماس گرفت که از خونه رفت بیرون و ساعت یک شب برگشت! وقتی برگشت من هنوز بیدار بودم. جلوی در اتاقم ایستاده بودم که متوجه بیداریم بشه و متوجه هم شد!
- چرا نخوابیدی؟
به چهارچوب تکیه دادم:
- اونجوری رفتی استرس گرفتم. خبری شده؟
به نرده ها تکیه داد:
- یه خبری از داریوش بود ... میشه گفت یه نور امید.
لبهام به لبخند از هم باز شد و خوا ستم ذوقمو بیرون بریزم که با دیدن قیافه در همش گفتم:
- همه اش همین نیست! مگه نه؟
سرش رو به نشونه آره تکون داد و گفت:
- چرا! همینه فقط ...
منتظر نگاهش کردم. دستی پشت گردنش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– در مورد حرفهای توی آ شپزخونه ... شاید اولش ء صبانی شده بودم و اون حرکت اشتباهو انجام دادم ولی ... وقتی فهمیدم که قبلا ازدواج کردی و تصور من اشتباهه، بخشیده بودم ... راستش هر دو دچار سوتفاهم شده بودیم!

انگار می دونستم می خواد به کجا برسونه حرفاشو که پوزخند روی لبم نشسته بود.

– بابت اتفاقی که افتاد ... من ... من واقعا تو حال خودم نبودم ... می دونی یه ... یه حس بدی که ...

– نمی خوام در موردش حرف بزنیم.

دهنش همونطور نیمه باز موند. چند بار نفس عمیق ک شیدم و به خودم م سلط شدم:

– شب بخیر.

و به داخل اتاق اومدم و قبل از بستن در گفتم:

– ممنون بابت خبر خوشی که دادی.

خواستم درو ببندم وقتی دیدم بسته نمیشه با وحشت به دست کیانمهر که روی در بود زل زدم.

– چی کار می کنی؟

دست دیگه اش رو به نشونه تسلیم بالا گرفت:

– بذار برات توضیح بدم ...

چند بار پیاپی نفس کشیدم:

– دستتو بردار!

نگاهش رنگ تعجب گرفت. صدام بالا رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میگم دستتو بردار!

بی مکث دستش رو برداشت و منم درو به هم کوبیدم و در جا کلید رو توی قفل چرخوندم. با حرص مشتی به در زدم و از در فاصله گرفتم. لعنتی ... برای یه لحظه تصویر محمد و اون شب اومد توی نظرم. قطره اشکی ازگوشه چشمم چکید!

روی تخت نشستم و بازوهامو ب*غ*ل کردم. صدای کیانمهر از پشت در بسته قلبمو ناآروم تر می کرد.

- معذرت می خوام نمی خواستم بترسونمت. انگار وقت درستی رو برای صحبت انتخاب نکردم! فقط خواستم ... از دلت در آورده باشم. این که کسی کنارم باشه و حس نا امنی کنه آزارم میده ... فقط همین!

و با صدای آرومتری ادامه داد:

- شبت بخیر.

صدای دور شدن قدم هاشو که شنیدم، بی حس و حال روی تخت دراز کشیدم. بدون این که سر روی بالش بذارم یا پتو روم بندازم به سقف زل زدم.

یکم تند رفته بودم! حالا کیانمهر پیش خودش فکر می کنه من وحشی ام! بذار فکر کنه ... اولا خودش باعث این ترس شده بود. دوما ... خب من از این بسته نشدن در خاطره ی خوبی نداشتم. با همه علاقه ای که به محمد داشتم اون شب ترس بدی رو تجربه کرده بودم.

نفسمو فوت کردم و خودمو بالا کشیدم و سرم رو به بالش رسوندم. کاش موبایلم دستم بود تا به لیلی پیام بدم، لبخند غمگینی زدم و از ذهنم گذشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوبه که گوشیم دستم نیست. اگر پیام می دادم و لیلی جوابمو نمی داد غصه ام هزار برابر میشد.

ولی انگاری دل به دل راه داره! صبح که حاضر و آماده از اتاق بیرون اومدم تا به همراه کیانمهر بریم شرکت موبایلمو سمتم گرفت:

– دیشب برات پیام اومد.

گو شی رو ازش گرفتم. اینکه پیام هامو می خوند با همه ناخو شایندیش عادتم شده بود. به محض دیدن اسم لیلی چشمام پر از اشک شد و با هیجان پیامشو باز کردم:

– ســلام خوبی؟ خدا بگم چیکارت نکنه که یه کلمه گفتی منو آتیشــم زدی و قطع کردی. کلی با خودم کلنجار رفتم و دیدم نمی تونم بهت اس ندم. فقط بگو حالت خوبه یا نه.

بی اراده گوشــی رو گذاشــتم روی قلبم و اشــکم روی گونه ام راه گرفت ... خواهری مهربونم.

– «آجی» کیه؟

بینیمو بالا ک شیدم و در حالی که به سمت در سالن قدم بر می دا شتم جواب دادم:

– لیلیه. خودش شمارشو به این اسم تو گوشیم سیو کرده.

باهام همقدم شد:

– زن امیرعلی تابان؟

ابروهام توی هم رفت:

– آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت در حیاط رفت و درو باز کرد و همزمان که دزدگیر ماشینو می زد گفت:

- اون وقت چرا نباید اس میداده؟!

سوار ماشینش شدم و وقتی کنارم قرار گرفت گفتم:

- یه ناراحتی بینمون پیش اومده بود. قرار بود بنا به مصلحت دیگه با هم تماسی نداشته باشیم.

ماشین رو روشن کرد و طعنه زد:

- احیانا بعد از اینکه با شوهرش از خونه من رفتین این ناراحتیه پیش نیومد؟!

با خشم نگاهش کردم. شونه هاشو بالا انداخت:

- آخه دقیقا تا قبل از اینکه با شوهرش تماس بگیرم و بگم بیاد دنبالت یه نفس اسمش روی گوشیت بود.

با دلخوری نگاه ازش گرفتم و به صفحه گوشیم چشم دوختم. از ماشین پیاده شد و در حیاط رو پشت سرمون بست و بعد از گذشت چند لحظه از سوار شدنش پرسید:

- حدسم درسته نه؟! آجیت نمی دونسته قبلا عشق شوهرش بودی!

دندون هامو با حرص به هم فشردم. انگار قصد بی خیال شدن نداشت!

- اون روز که از اینجا رفتی حال خوبی نداشتی و احتمالا لیلیت دیده که مجنونت ب*غ*لت زده ...

صدام بالا رفت و رو بهش داد زدم:

- بس کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش درشت شد، نفس هام از عصبانیت تند شده بود:

- چی گیرت میاد از اینکه اینهمه اذیتم می کنی؟! می خوای چی بشـنوی؟ آره ... اون آشغال با وجود زنش و بچه ای که توی راه بود هنوز به من علاقه داشت. همینو می خواستی بشنوی؟ حالا ولم کن ...

به بیرون خیره شدم و اشک سمج گوشه ی چشممو با سرانگشتم گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- به خدا دردای خودم برام بسه! دیگه تو زخم زبون نزن.

وقتی ماشین توی پارکینگ توقف کرد و خواستم پیاد بشم با کشیده شدن بازوم توسط کیانمهر با ترس بهش زل زدم. ابروهاش حسابی توی هم بود. به د ست دیگه ام اشاره کرد:

- جوابشو میخوای بدی بده، گوشی رو برگردون.

سـرم رو با گیجی تکون دادم و بعد از چند ثانیه مکث، گوشـی رو بالا آوردم و برای لیلی تایپ کردم:

- سـلام عزیزم. نی نی خوبه؟ ممنونم که حالمو پرسـیدی، آره خوبم. نیازی نیست خودتو اذیت کنی. این روزا موبایلم دستم نیست! فعلا.

پیام رو ار سال کردم و گو شی رو سمتش گرفتم. هنوز بازوم توی د ستش بود و من دلم می خوا ست هر جور شده از اون فضا دور بشم. گو شی رو از د ستم گرفت. خواستم درو باز کنم که صداش مانع شد:

- صبر کن.

تحکم توی صداش ترس اعصاب خرد کنم رو بیشتر کرد.

- این دو هفته ای که گوشیت دستم بوده، امیرعلی چند بار زنگ زده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم از ناراحتی درهم شد. ادامه داد:

– این بار زنگ بزنه جوابش رو میدم و از سرت بازش می کنم.

اخم کردم:

– احتیاجی به این کار نیست.

دستم رو ول کرد:

– پیاده شو.

نفسمو بیرون فرستادم و پیاده شدم. با هم به سمت آسانسور رفتیم. کنارم قرار گرفت و در حالیکه منتظر بودیم آسانسور برسه کنار گوشم زمزمه کرد:

– این که احتیاج هست یا نه رو من تشخیص میدم.

تاکیدی که روی کلمه ی «من» دا شت باعث شد دوباره بهم یادآوری بشه که دیگه غزاله قدیم نیستم. دخترخودساخته و مغروری که عزت نفس داشت و توی شرکت و کارخونه به عنوان یه دختر مقتدر ازش یاد می شد!

همین که آسانسور رسید آقای ضیایی وکیل شرکت هم از ماشینش پیاده شد و همراه ما سوار شد. تا قبل از رفتن داریوش کار آقای ضیایی خیلی کمتر بود و در واقع میشد گفت بیشتر اوقات بیکار بود اما حالا حسابی درگیر بود. یک طبقه زودتر پیاده شد.

– حالا نمی خواد برزخ شی! خبر دارن که ازدواج کردیم؟

ناخواسته پوزخند زدم و زیر لب زمزمه کردم:

– ازدواج!

رمان بازار
romanbazar.ir

و به محض باز شدن در خارج شدم و منتظر نموندم تا با اون چشمای گرد شده اش منو قورت بده! کم قیافه اش ترسناکه!!! هر دقیقه هم چشم درشت می کنه! به نسترن و بقیه کارمند های توی راهرو سلام کردم و وارد اتاقم شدم. خداروشکر کیانمهر نیومد سراغم تا بقیه حرفشو بزنه.

نزدیک ظهر بود که نسترن ازم خواست به دفتر مدیریت برم. با دیدن دو مرد کت شلواری که توی اتاق بودن ابروهام توی هم رفت. هنوز معرفی نکرده می تونستم حدس بزنم اینجا چه خبره!

کیانمهر معرفیشون کرد فهمیدم مامورن ولی با لباس شخصی اومدن که من علتش رو نفهمیدم! با دلهره ای که دوباره به شدت به جونم افتاده بود روی راحتی های روبروشون نشستم. کیانمهر کنارم قرار گرفت. کسی که کیانمهر اونو سرهنگ رحیمی معرفی کرده بود کمی به جلو خم شد و خطاب به من گفت:

– وقت دارین چند تا سوال ازتون بپرسم؟

لبخند دست و پاچه ای زدم:

– بفرمایید.

– چه مدتیه که برای آقای محمودی کار می کردین و چطور با شرکت آشنا شدین؟

با کمی مکث جواب دادم:

– از سال هشتاد و هشت، زمانی که من به عنوان کارآموز وارد شرکت شدم. پدر ایشون رییس شرکت بودن و آقای شیخی مدیرمالی.

مرد با چشم های ریز شده نگاهم می کرد و این معذبم می کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چی شد که شما شدین مدیرمالی؟ اون هم تو این مدت کم؟

نگاه گذرایی به کیانمهر انداختم. دستش رو گذاشته بود پشت من روی صندلی. یه لحظه از حس حمایتش دلگرم شدم و به صورت جناب سرهنگ نگاه کردم:

– آقای شیخی من رو توی مدت کوتاهی با همه امور آ شنا کردن و توی همون مدتی که همه با هم کار می کردیم تونستم اعتماد شون رو جلب کنم. در واقع اقای شیخی که من رو به عنوان امینشون معرفی کردن باعث شد آقای محمودی هم بهم اعتماد کنن.

– نسبتتون با آقای شیخی چی بود؟

دوباره نگاهی به کیانمهر انداختم. اخم نامحسوسی روی ابروهاش نشسته بود. در جواب سرهنگ رحیمی گفتم:

– همسرم بودن.

سرش رو آروم تکون داد و بعد از یادداشت چیزی ادامه داد:

– چقدر روی آقای محمودی ... داریوش محمودی شناخت داشتین؟! شده بود به رفتارش شک کنید؟

لبخند غمگینی زدم:

– اون چه که من و بقیه کارمندها از ایشون دیدیم تلاششون برای معروف شدن کوهستان بود. رویاهایی که برای آینده کارخونه داشتن اجازه ی شک رو می گرفت! حتی می خواستن در آینده کارخونه رو گسترش هم بدن. یعنی جز برنامه های دراز مدتشون بود. این اواخر به هم ریخته و عصبی بودن و تند

رمان بازار
romanbazar.ir

خویی می کردن. منتهی من هنوز نمی تونم باور کنم چرا باید یه کارخونه ای که فقط سود داره و ریسک و خطری تهدیدش نمی کنه رو به این روز در بیارن!

مرد باز هم سرش رو به نشونه تایید نمی دونم چه چیزی تکون داد و باز یاددا شت بردا شت و چند تا سوال جزیی ازم پر سید و بعد گفت در د سترس باشم برای سوالات بعدی. تا رفتنشون همونجا موندم.

همزمان با رفتن شون آقای یعقوبی و خانم فرهمند به شرکت اومدن. این روزها سهامدار ها خیلی بیشتر از گذ شته به شرکت رفت و آمد دا شتن و کسی هم اعتراضی نداشت و بهشون حق می دادیم که نگران باشن.

کیانمهر ازشون عذرخواهی کرد و همراهم به ا تاقم او مد. هنوز اون اخم کمرنگ رو داشت! در اتاق رو بست و با صدای آرومی گفت:

- خوب جواب دادی. تا وقتی نگفتم حرفی از اون ایمیلی که برات فرستاده نزن. فکر کنم خودم زودتر از پلیسها به داریوش برسم. فقط برای دستگیری به کمکشون نیاز دارم.

لبخند کم جونی زدم. چند ثانیه بی حرف نگاهم کرد و بعد با صدای آرومی گفت:

- نمی دونم چه خبره!

نگرانی به قلبم چنگ انداخت. با شک گفتم:

- کجا؟!

نفسشو کلافه فوت کرد و زیر لب گفت:

- هیچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق خارج شد. با بهت به حالت هاش فکرکردم. ولی نگرانیم بابت حضور پلیس توی ماجرا اجازه نداد زیاد روی رفتار کیانمهر دقیق بشم. در اتاق رو کامل باز گذاشتم و به سمت میزم رفتم....

... گاهی وقتها میشه که زندگیت به طرز عجیبی به هم گره خورده و همه جوره ذهن و جسمتو به خودش مشغول کرده. یه لحظه هایی حس می کنی به بن بست رسیدی و هیچ نور امیدی نیست. بعد یه اتفاق وسط همه ی این تلخی ها میفته که به جای امیدوار کردن یا نجات دادنت به شدت مضحک به نظر میاد!

مثل تولد کیانمهر!

صبح روز جمعه، یعنی دو روز بعد از اولین حضور مامورها توی شرکت، کیانمهر صبح از خونه بیرون رفت و منو تنها گذاشت. البته اعتراف می کنم از بعد از پیام لیلی و خبر گرفتن یهوییش و اون یه کوچولو بحثی که با کیانمهرداشتم یکم سرسنگین شده بود. دقیق نمی دونم سرسنگینیش به خاطر مساله امیرعلی بود یا اون جمله نامفهومی که تو اتاقم گفت و رفت!

طبق عادت این مدت که تنها می شدم رفتم سروقت دفاتر و باز شروع کردم به زیر و رو کردنش. حسابی غرق کار بودم که زنگ خونه به صدا در اومد. با دودلی خودم رو به آیفون رسوندم و با دیدن تصویر کاملیا توی مانیتور گوشی رو برداشتم:

- سلام.

با لحنی جدی جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– سلام، درو باز کن.

نفسمو فوت کردم:

– در سالن قفله و کلید هم ندارم، کیانمهر هم خونه نیست.

– کلید در سالنو دارم، در حیاطو باز کن.

بی مکث دکمه در باز کنو زدم و به فا صله ی چند قدمی از در سالن ایستادم. برام عجیب بود که کاملیا که توی همون دوسه برخورد مشخص بود چشم دیدن منو نداره اینجا چیکار می کنه! اون هم وقتی من قبل از ورودش گفتم کیانمهر نیست.

با وارد شدنش به خونه به سردی به هم دست دادیم و تعارف کردم که روی راحتی ها بشینه. توی همون نگاه اول متوجه نبود کاناپه بزرگ شد و با تعجب گفت:

– این ست قهوه ایه، دوازده نفره نبود؟

خونسردانه شونه بالا انداختم و درحالی که به سمت آشپزخونه می رفتم جواب دادم:

– نمی دونم!

در یخچالو باز کردم و پارچ شربت آماده ای که شب قبل کیانمهر درست کرده بود رو بیرون آوردم. صدای کاملیا از داخل سالن می اومد:

– بیا بشین باهات کار دارم. نمی خواد چیزی بیاری.

با صدای بلند جواب دادم:

– الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به تعارفش چند تا شیرینی خامه ای توی بشقاب چیدم و به اضافه دو تا لیوان و پارچ شربت به سالن برگشتم. شالش رو از سرش در آورده بود، ولی مانتوی لیمویی رنگش هنوز تنش بود. آرایش چندانی نداشـــت، اما با توجه به برنزه بودن پوستش، همون آرایش کم هم غلیظ به نظر می اومد! سینی رو روی میز گذاشتم و روبروش نشستم و با نگرانی تصنعی گفتم:

– اتفاقی افتاده؟

لبخندی مصنوعی تر از نگرانی من زد:

– راستش مامان خواست بیام اینجا ... فردا شب تولد کیانه.

بدون اینکه تغییری توی ظاهرم به وجود بیاد منتظر نگاهش کردم. چند ثانیه با تعجب به عکس العمل نداشته ام زل زد و بعد در حالی که برای خودش شربت می ریخت گفت:

– سی و پنج سالش کامل میشه و وارد سی و شش سالگی میشه.

لبخند زدم:

– به سلامتی.

– راســتش ... از وقتی مهروز فوت شــده کیان دیگه به تاریخ تولد و این طور مسائل اهمیت نمیده. امسال سال مهمی بود ... کیان دوباره به کار مشغول شد و بعدش هم حضور تو ...

حرفش رو قطع کردم:

– متاسفم وسط حرفت می پرم اما فکر کنم فهمیدم منظورت چیه.

یه ابروش مثل برادرش بالا رفت و منتظر بهم نگاه کرد. نفسی گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– از من می خواین کیانمهرو راضـی کنم تا توی جشـن تولدش شـرکت کنه؟ چون با توجه به این که فردا شـب تولدشـه احتمالا هر کاری لازم بوده انجام دادین و فقط مونده را ضی کردن خود کیانمهر تا توی جشنش شرکت کنه. این طور نیست؟

لبخند کجی کنج لبش نشست:

– جالبه!

ابرو درهم کشیدم.

– چی جالبه؟!

خم شد و لیوان نیمه خورده اش رو روی میز گذاشت:

– ما کیان صداش می زنیم، حتی مامان و بابا و همه ی دوستای صمیمیش. اما تو اونو کامل صدا زدی.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و جواب دادم:

– خب چون من صـمیمیتی به اونصـورت باهاش ندارم که بخوام اسـمش رو کوتاه کنم.

هر دو ابروشو بالا فرستاد:

– مهروز هم کامل صداش میزد.

به پشـتی مبل تکیه دادم و بی حرف بهش نگاه کردم. شـالش رو از روی دسـته مبل برداشت و گفت:

– مهمونی شلوغی نیست. خانواده خودمونیم با دو سه تا از دوستان صمیمیش! سـرجمع بیسـت نفر هم نمیشـیم. نمی خوایم سـو پرایزش کنیم چون اصـلا

رمان بازار
romanbazar.ir

واکنش خوبی ن شون نمیده! پس سعی کن قانعش کنی که یه مهمونی کوچولو وسط بلبشویی که گرفتارشین خیلی لازمه.

بی حوصله جواب دادم:

– توی شرایطی نیست که بتونه مهمونی شرکت کنه ... بعد شم من اون گزینه ای نیستم که حرفم روی ... ایشون تاثیری داشته باشه!

بلند شد و من هم ایستادم. لبخند کمرنگی روی لباش نشسته بود که بر خلاف قبلی ها طعنه آمیز نبود!

– شرکت کنه نه! شرکت کنید. مسلما وقتی روحیه ی خوبی پیدا کنه خوش اخلاق تر هم میشه. این به نفع خودت هم هست.

اخم مشکوکی کردم. لبخندش عمق گرفت:

– اونقدری با اخلاقش آشنایی دارم که می دونم وقتی تحت فشاره تا چه حد ترسناک میشه.

بی اراده پوزخند زدم، ا ما به روی خودش نیاورد و خدا حافظی کرد. بعد از رفتنش نفسمو فوت کردم و خودمو روی مبل انداختم. زیر لب غر زدم:

– فقط تو این شلوغی تولد آقا کیانمهرو کم داریم!!

میزو جمع کردم و بعد به جای ناهار نیمرو در ست کردم و خوردم و وقتی دیدم خبری از کیانمهر نیست به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و بعد از چند دقیقه چشمام سنگین شد.

با صدای بلندی از خواب پریدم. چند ثانیه گیج بودم اما با تکرار شدن صدا متوجه شدم یکی داره به در اتاق مشت می زنه. سریع از روی تخت بلند شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی توجه به سـرگیجه ام به سـمت در رفتم و کلید رو چرخوندم. در با چنان سـرعتی باز شـد که یه قدم به سـمت عقب تلو تلو خوردم و قبل از اینکه بتونم درست بایستم دست کیانمهر دور گلوم حلقه شد و توی صورتم توپید:

- کی اینجا بود؟

با مغزی که هنوز کامل هشیار نشده و سرگیجه حاصل از یهویی بیدار شدن، یه دست قدرتمند هم دور گلوم حلقه شده بود و با راه نفسی که بسته شده توقع داشت اعتراف کنم!!!

با کلی تقلا و بین داد و بیدادهاش بالاخره دستشو برداشت و به عقب هُلم داد، طوری که روی تخت افتادم. توی جام نشـسـتم، دسـتم رو به گلوم رسـوندم و شروع کردم به سرفه کردن. لابلای سرفه هام جیغ زدم:

- ع*و*ض*ی ... روا .. نی ... داشتم ... خفه .. می شدم.

ریشه ی موهام که کشیده شد از درد ناله کردم. توی صورتم داد زد:

- میگی کی اینجا بود یا همین جا به حسابت برسم؟

با صورتی که از درد جمع شده بود جیغ زدم:

- خواهر میمونـــت.

موهامو رها کرد. دسـتامو توی موهام فرو بردم و بدون خجالت زدم زیر گریه.

اخم هاش حسابی توی هم بود:

- چیکار داشت؟!

با حرص و گریه داد زدم:

- خبر مرگت می خوان وا ست ج شن تولد بگیرن. میخوام ق سمتت نک شه که شرکت کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز زدم زیر گریه. زانوهامو بالا آوردم و سرمو روشون گذاشتم.

تخت تکون خورد؛ کنارم نشست. چند دقیقه ای در سکوت گریه کردم تا کمی آروم شدم. سرمو از روی زانوم برداشتم و با دستم موهامو زدم عقب و خم شدم و از جعبه دستمال کاغذی روی عسلی چند برگ بیرون کشیدم و صورتمو پاک کردم.

- میمردی همون اول که می پرسم جواب بدی؟!

بدون این که نگاهش کنم با صدای تو دماغی جواب دادم:

- اصلا فرصت دادی؟!

دستش که روی بازوم نشست سریع خودمو عقب کشیدم و با غیظ توی چشماش زل زدم. می شد پشیمونی رو توی چشماش دید. لبهاشو به هم فشرد و گفت:

- خب ... من اومدم دیدم در خونه بازه ... هر چی صدات کردم جواب ندادی! فکرکردم رفتی ... یعنی اونقدر ع صبانی شدم که وقتی درو هم باز کردی دیگه از عصبانیتم کم نشد.

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و نگاه ازش گرفتم.

- حالا چی می گفت کاملیا!

بینیمو بالا کشیدم:

- زنگ بزن از خودش بپرس.

خواست حرفی بزنه که با عصبانیت رو بهش گفتم:

- اگر تخلیه احساساتت تموم شد برو بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوری نگاهم کرد. از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و درو محکم به هم کوبیدم.

توی آینه به خودم نگاه کردم. پوست گردنم قرمز شده بود. جدی جدی داشت خفه ام می کرد! نوک دماغ و چشـــمهام هم قرمز بود. رو به در بســـته چند تا فوحش پدر و مادر دار نثارش کردم و منتظر موندم تا وقتی که صـــدای بســـته شدن در اتاق رو بشنوم بعد بیام بیرون.

از اتاق بیرون نرفتم تا وقتی که صدام کرد و گفت از بیرون غذا گرفته و برم برای شـام. مطمئنا اگر گرسـنگیم اجازه می داد همچنان به قهرم ادامه می دادم! ولی خب قهر با کیانمهر ارزش اینو نداشت که به خودم گشنگی بدم.

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم پشت میز نشستم و مشغول خوردن غذا شدم. متوجه سنگینی نگاهش شده بودم اما به روی خودم نمی آوردم.

– متاسفم.

د ستم نیمه راه موند و به صورتش نگاه کردم. نگاهش روی قرمزی گردنم بود. «نچ»ی زیر لب گفت و ابروهاش بیشتر توی هم رفت. بی اراده پوزخندی زدم و گفتم:

– از شما به ما زیاد رسیده!

بی حرکت به چشمهام خیره شد. نفسمو فوت کردم و با طعنه گفتم:

– می خوای فردا شب بری؟

– خواستن با هم بریم.

ابروهام بالا رفت:

– توقع که نداری بیام جشن تولدت؟!!

کانال تلگرام رمانچی

رمان بازار
romanbazar.ir

@romanchii

بی حوصله جواب داد:

– پس نمیرم.

شونه هامو بالا انداختم:

– نرو!

و با اشتهای بیشتری که نا شی از سوزوندن کیانمهر بود به خوردن غذام ادامه دادم. غذاشو نیمه خورده رها کرد و از پشت میز بلند شد و به سمت در آشپزخونه رفت. همونطور که سرم پایین بود با صدای بلند گفتم:

– من میزو جمع نمی کنما!!

اونم با لحن خودم جواب داد:

– نکن!

لبامو دادم جلو و به غذا خوردنم ادامه دادم. بعد از شام بدون اینکه به ظرف ها دست بزنم از آشپزخونه خارج شدم. وقتی داشتم از جلوی اتاق کار رد می شدم، چند لحظه به چهارچوب در تکیه دادم و خطاب بهش گفتم:

– فردا بریم کارخونه؟

سرش رو بلند کرد و بهم زل زد:

– مگه چه خبره؟!

دست به سینه شدم:

– حسابهای شرکت که مشکلی ندارن ولی اگر یه وقت پلیسها بخوان حساب های کلی رو بررسی کنن باید دفتر کارخونه رو تر و تمیز کنم تا آتویی دستشون نیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو ریز کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- نمیشه به کسی اعتماد کرد. با پولاد و خانم جوادی هماهنگ می کنم فردا یه جوری که مشـــکوک نباشـــه باید همه مدارک و دفاتر و اســـناد رو از اتاق حسابداری کارخونه خارج کنیم.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. ادامه داد:

- حساب های داخل نرم افزارها که مشکلی ندارن؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- نه! اونها همون چیزی هستن که مالیات دیده. باید اسنادی رو توی کمد نگه داریم که توی کامپیوتر ثبته. البته همه می دونن چنین کارخونه بزرگی صددرصد زیرآبی هایی هم داره! منتهی نمی خوام جریان وام لو بره.

خودکارش رو توی دســـت گرفت و در حالی که دوباره به کاغذهای روی میز چشم می دوخت گفت:

- پس، صبح یک ساعتی زودتر بیدار شو.

شب بخیری گفتم و به سمت اتاقم رفتم. بعد از قفل کردن در و کارهای قبل از خواب مثل مسواک و عوض کردن لباس به تختم رفتم. چند دقیقه ای به اتفاق غروب فکر کردم. دلم نمی خواســـت به این نتیجه برســـم اما به خودم اعتراف کردم این کیانمهر با کیانمهری که همیشه تصور داشتم و بخصوص توی اون سه روز لعنتی دیدم زمین تا آسمون فرق داشت.

این کیانمهر یا کار اشتباه انجام نمی داد یا از کار اشتباهش خجالت می کشید و به جبران فکر می کرد. محاسبات ذهنیم بازیشون گرفته بود! سرم رو به چپ

رمان بازار
romanbazar.ir

و راست تکون دادم. این خوبه که کیانمهر ترسناک نیست! ولی این ترسناکه که کیانمهر خوبه!!!

پتو رو روی سرم کشیدم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم اما زهی خیال باطل! درست تا دو سه ساعت بعد، از سیر تا پیاز گذشته تا حال رو توی ذهنم بررسی کردم و تهش که نتونستم کسی رو مقصر صد در صد بدونم به خودم چند تا ناسزا گفتم و بالاخره خوابم برد.

صبح زودتر از همیشه از خونه بیرون زدیم و به کارخونه رفتیم. پولاد و مریم اونجا بودن. به صورت پولاد که اصلا نگاه نکردم. ولی با کمک هر دو تمام زونکن ها و اسناد و دفاتر و اصلا بهتره بگم هر چی کاغذ بود به ماشین کیانمهر و پولاد منتقل کردیم. وقتی دیدم پولاد سعی می کنه مریم رو مخاطب قرار بده و مریم بهش محل سگ هم نمیده، مریمو کنار کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

- اگر به خاطر من داری بهش بی محلی می کنی ...

حرفم و قطع کرد و با لحن قاطعی گفت:

- بیشتر به خاطر خودمه! اون از من استفاده کرد تا برای صاحبش دم تکون بده! حالا که به مقصودش رسیده! دلم از این می سوزه که من براش چیزی تعریف نکردم تا یکم مقصر باشم! خود آقا زحمت فضولی تو اوراقو کشیدن.

نفسمو فوت کردم. خب منم جای مریم بودم به پولاد محل نمی دادم. همین حالا هم جای مریم نبودم و تحویلش نمی گرفتم. تا وقتی توی اتاق بودیم، هر کدوم از اعضای تیم داخل کارخونه که هیچ کدوم هنوز رسمی نشده بودن می

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدن، مریم می فرستاد شون پی کاری تا ما توی اتاق به کارمون برسیم. یکی رو می فرستاد اداره گاز، یکی رو برق، یکی رو دنبال وصول چک و ...

نزدیک اذون ظهر بود که بالاخره کارمون تموم شد و قرار شد که تا فردا اونهایی که با کامپیوتر یکی بودن رو به کارخونه برگردونیم و مریم و پولاد هم آخرشب بیان به خونه ی کیانمهر تا کمک کنن. عجب جمع دوستانه ای!

به محض رسیدن به خونه و خوردن ناهار با کیانمهر شروع به کار کردن کردیم. ساعت نزدیک شش بود که پدرش سرزده به دیدنمون اومد. تا قبل از اون به کل یادم رفته بود که امشب تولد کیانمهره!

آقای عابدی با همون ظاهر مقتدرش اومد توی اتاق و یک ربعی بالای سرمون نشست و کیانمهر با حوصله همه چیزو توضیح داد. جالب بود پدرش ماجرای وام رو هم می دونست! یکم بابت این موضوع خجالت کشیدم اما به روی خودم نیاوردم.

بعد از یک ربع دستاشو به زانوهاش زد و خونسردانه گفت:

- خب دیگه. اینا رو همینجا بذارید شب که برگشتیم، خودم هم میام که کمکتون کنم.

کیانمهر با تعجب گفت:

- از کجا برگشتیم؟!!

ابروهای آقای عابدی بالا رفت و بعد از نگاه گذرایی به من متوجه شد که نتونستم کاری بکنم. لابد اگر می فهمید که من چه تلاش خالصانه ای کردم!!!! خیلی متاثر می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– میریم خونه. یکی دو ساعتی همه دور همیم. بعد برگردین تا صبح بشینین با این کاغذا بازی کنید.

کیانمهر نگاه بی حوصـــله ای به من انداخت و منم شـــونه هامو بالا انداختم و خودمو مشغول نشون دادم:

– با شما دو نفرم! ثریا، مادرت تهیه دیده! بلند میشین یا مثل بچه ها ...

کیانمهر غر زد:

– بابا وضعیت ما رو نمی بینین؟ الان وقت تولد گرفتنه؟ مگه من بچه ام!!

وقتی دیدم صدایی از شون نمیاد سرمو بالا آوردم و دیدم هر دو دارن منو نگاه می کنن. با تعجب بهشون نگاه کردم. کیانمهر نفسشو فوت کرد:

– غزاله نمیاد.

– آره؟!!

در جواب ســوال آقای عابدی با اون لحن ترســناکش ســرمو به چپ و راســت تکون دادم و بی اراده گفتم:

– من میام!

لبهای آقای عابدی به لبخندی از هم باز شد و کیانمهر با خیال راحت نفسشو بیرون فرستاد. لبامو جلو دادم و با درموندگی گفتم:

– نمیشه نیام؟!

آقای عابدی سرشو به چپ و راست تکون داد:

– نه، دو ستای کیان اونجان و همه می خوان تو رو ببینن. زودتر بریم تا مهمون ها نرسیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی دونم وقتی قراره دیر یا زود جدا بشیم وا سه چی تو بوق و کرنا کردن!!!
البته خب می دونم این ظاهر معمولی و برخورد راحت و عادی با مساله ازدواجمون تضمینیه برای زندگی آینده هر کدوممون تا اجتماع دید بدی بهمون نداشته باشه! وگرنه ازدواجم با محمد هم کاملا رسمی بود! ولی اون پنهان کاری حالا فاش شدنش هزار برابر سخت تر از فاش شدن توی زمان خودشه!
دوباره نالیدم:
– من هیچ لباسی با خودم نیاوردم اینجا!
– تو آماده شو. سرراه میریم خونه ی خودت تا چند دست لباس برداری. خونه بابا اینا با حوصله یکیشو انتخاب کن.
به کیانمهرکه این پیشنهادو داده بود چند ثانیه خیره شدم بعد با بی حوصلگی از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. خیلی سریع یه دوش کوتاه گرفتم و بیرون اومدم. با حوله نم موهامو گرفتم و بدون این که خشکشون کنم، روی صندلی نشستم و شروع کردم به آرایش کردن. چون نمی دونستم قراره کدوم لبا سمو بپوشم پشت چشمهامو فقط کمی دودی کردم. آرایش چندانی نداشتم ولی از هر کدوم یه ذره زدم تا به عنوان «همسر» کیانمهر بی رنگ و رو جلوه نکنم!
موهامو با گیره ساده، پشت سرم جمع کردم و شال نازک سفیدم رو روی سرم انداختم. کنارش شال قرمز و طوسی طرحدارم رو هم به اضافه ی رژ لب گل بهی برای تمدید احتمالی بعد از شام، داخل کیفم گذاشتم.
وقت از اتاق بیرون اومدم، از بالای پله ها کیانمهرو داخل کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید،نزدیک در ورودی کنار پدرش دیدم. نمردیم و دیدیم این بچه پیراهن سفید پوشید، انصافا بهش میومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو بهشون ر سوندم و آقای عابدی وقتی خیالش راحت شد که اومدنمون قطعیه از ما جدا شد و من و کیانمهر به سمت خونه ی من که حالا مال مهسا شـــده بود حرکت کردیم. بین راه به پولاد و مریم هم زنگ زد و گفت که داریم میریم جایی و هر وقت برگشتیم بهشون خبر میدیم که بیان.

برخلاف تصـــورم از ماشـــین پیاده شـــد و همراهم به داخل خونه اومد. با اینکه دلم نمیخواست بیاد اما مخالفتی نکردم و بی توجه به حضورش به سمت اتاقم رفتم و شروع کردم به گشتن بین لباس ها.

تقه ی آرومی به در زد و وارد شد. چیزی نگفتم و دو سه د ست از لباس های پوشیده ام رو بیرون آوردم. خم شدم توی کشو، دنبال جوراب شلواریم و شال های ست لباس هایی که بردا شته بودم. کنارم ای ستاده بود و نگاهش به جایی بود که ندیده می دونستم کجاست!

بعد از برداشتن لباسهام سرپا ایستادم و قاب عکس کوچکی که جاش روی میز آرایش بود رو از دستش گرفتم و سرجاش گذاشتم و به سمت در رفتم:

- بریم؟

بعد از چند ثانیه تاخیر که به نظر طولانی می اومد بالاخره نگاه از عکس گرفت و به سمتم برگشت:

- بریم.

و پ شت سرم راه افتاد. از داخل کمد کفش های کنار در هم کفش ورنی پا شه بلند مشکیم رو که به هر سه دست لباسی که برداشته بودم می اومد، برداشتم و با هم از خونه خارج شدیم. چند دقیقه بعد از حرکت به حرف اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عکس مال کِی بود؟

اخم کردم:

- اولین روز ماه عسلمون.

منقبض شدن فکش رو که دیدم اخمم غلیظ تر شد و بی اراده پرسیدم:

- چطور؟

پوزخند زد:

- به نظر خیلی خوشحال می اومدی!

ا شاره به عکسی کرد که من و محمد سوار قایق گرفته بودیم. لحن حرصیش جرقه ای شد برای رو شن کردن لامپ بالای سرم و با لحن مشکوکی جواب دادم:

- اون برای خوشحال کردنم از هیچی کم نمیذاشت و منم دوستش داش...

- یه پیرمردو؟!!!

کامل به سمتم برگشت و این سوالو پرسید. جرقه زیادی قوی بود لامپ بالای سرم ترکید! به صندلیم تکیه دادم و با لحنی وارفته جواب دادم:

- دیگه نمی خوام درموردش حرف بزنم.

به بیرون زل زدم و مغزم مثل تپه خاک از هم وا رفت!

- تابحال با دقت خودتو باهاش مقایسه کردی؟ تو جای دخترش بودی! چطور می تونی این قدر راحت از دوســت داشــتنش و از خود خواه بودن اون حرف بزنی؟

بی حوصله گفتم:

- بس کن! من مجبور نیستم در این مورد به تو یکی جواب پس بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش داشت بالا می رفت:

- چرا نمی خوای در موردش حرف بزنی؟! شنیدنش از زبون یکی دیگه سخته نه؟! تو از حرف مردم می ترسی که پنهونش کردی! می ترسی از قضاوت شدن! چطور راضی شدی با یه پیرمرد ازدواج ...

- سگ اون پیرمرد شرف دا شت به صد تا جوون مثل تو که به خاطر یه حرف یه زنو بی عفت می کنن.

صدام اونقدر بلند بود که خودم هم جا خوردم چه برسه به کیانمهر! البته محمد دیگه اون محمدی نبود که ارزش دفاع کردن و صـدا بالا بردن داشـته باشـه اما غرورم باعث شد محمدو چماغ کنم و بکوبم توی سر کیانمهر.

چند بار عمیق و پر حرص نفس کشـید و بعد از سـرعتش کم کرد و آرومتر به سمت خونه ی پدرش روند. اونقدر عصبی بودم و فکرم آشفته بود که زیبایی و رنگ پردازی دلنشین خونه هم نتونست آرومم کنه و به همراه کاملیا به سمت یکی از ا تاق ها رفتم تا لباسـمو عوض کنم. وقتی لباس هامو روی تخت انداختم کاملیا با دهن نیمه باز به کت و شلوار، کت و دامن و پیراهن ماکسیم نگاهی کرد و نالید:

- از اینا پوشیده تر نداشتی؟

ناراحتی که کیان باعث و بانیش بود باعث شد جواب طعنه کاملیا رو به سردی بدم:

- توی مهمونی مختلط تیپم همینه. تازه موهامو هم می پوشونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه اش نالان تر شـــد و با لبهای جلو داده از اتاق خارج شـــد. اونقدر بی حوصـــله و داغون بودم که دلم می خواســـت همون لحظه از اتاق برم بیرون و برگردم به همون خراب شـده و تا صـبح سـرمو فرو کنم توی حسـاب کتاب و احدی به کارم کار نداشته باشه.

اما متا سفانه حالا اینجا بودم و تا چند دقیقه ی دیگه مهمون ها می ر سیدن. و مهمونی متعلق به کســی بود که چند دقیقه ی پیش با جرقه هاش توی ذهنم آتیش بازی به پا کرده بود!

بی حوصله نگاه گذرایی به لباسهام انداختم و کت و شلوار شکلاتی سیرم رو برداشتم و با یادآوری لباس ولنگ و باز کاملیا دوباره روی تخت رهاش کردم.

اگر بعد از حضـورم توی خونه محمد و سـاره خانم تغییر رویه نمی دادم، الان لباس من از لباس کاملیا باز تر بود! ماکس مشکی رو از روی تخت برداشتم و بدون درنظرگرفتن چیز دیگه ای پوشیدمش.

فقط امشـــب تموم بشـــه! دیگه جواب ســـلام کیانمهرو هم نمی دم! واقعا پیش خودش چی فکر کرده که به خودش اجازه میده در مورد من و محمد اظهار نظر کنه؟! یادش رفته خودش با من چیکار کرد و چه تحقیر وحشـــتناکی رو تجربه کردم؟! محمد با همه نامردی که در حقم کرد، زمانی باهام وارد رابطه شد که خودم رضایت قلبی داشتم و شرعا و قانونا زنش بودم.

- آماده شدی؟

الان حتی شنیدن صداش از پشت در بسته هم آزارم می داد. دلم می خواست وقتی داشت توی ماشین یه نفس حرف می زد توی صورتش داد بزنم و بگم آره

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونم مردم چی میگن! مردم فکر می کنن من به خاطر پول محمد زنش شدم! از کجا معلوم من ساره خانم رو چیزخورش نکرده باشم؟

موهامو یه طرف شونه ام ریختم و پشت به آیینه قدی اتاق ایستادم و زیپ لباسم رو به سختی تا انتها بالا کشیدم:

- بیام تو؟!

بی توجه به سوالش رو به آیینه ایستادم و لباس رو توی تنم مرتب کردم. لباس با همه پو شیده بودنش خیلی روی تنم می ن ش ست. حریر م شکی با نگین های خیلی ریز و فاصله دار توی پیراهنی به ظاهر ساده اما پر برش خودش رو به خوبی نشون می داد و طوری بود که مشکی بودن لباس توی ذوق نمی زد.

متوجه باز شدن در و ورود کیانمهر به اتاق شدم. لبه ی مثلثی آستین بلند لباس رو صاف کردم و بعد از پو شیدن کفش های م شکیم که پا شنه پانزده سانتیش باعث می شد خیلی بلند تر به نظر بر سم، دنباله ی لباس رو که بی ست سانتی می شد، مرتب کردم و رو به کیانمهر چرخیدم. نگاهش حالت خا صی دا شت که من دلم نمی خواست اینطور باشه.

به سمت تخت رفتم و گیره موهام رو بردا شتم و پشت سرم جمعشون کردم و بعد شال نازک مشکیم رو هم برداشتم و روی سرم انداختم.

- همیشه لباس هات باحجابن؟

به خاطر تنگی دامن روی قسمت رانم که از اونجا به بعد نیلوفری می شد، مجبور بودم باطمانینه قدم بردارم. کنار در ایستادم:

- وقتی مردها هم حضور دارن ... آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگ اما از ته دلی روی لبش نشست و بی معطلی به سمتم اومد و با هم از اتاق خارج شدیم. با وجود پاشنه بلند کفشم هنوز چند سانتی جا داشت تا باهاش هم قد بشم. هر چند که خودم هم با وجود قد صد و هفتاد جز خانم های قد بلند به حساب می اومدم!

با ورودمون به سالن اصلی خونه بالاخره بعد از گذشت بیشتر از دو هفته مادر کیانمهرو دیدم. لحظه ورود نبود و نمی دونم کجا مشغول بود که ندیدمش. به رسم ادب نزدیکش رفتم و باهاش دست دادم. لبخند بی روحی زد و دستم رو به سردی فشرد.

کنار کیانمهر روی یکی از مبل ها نشستم و با دیدن پسر کوچولویی که با صورت شکلاتی تاتی کنان به سمتمون می اومد دلم ضعف رفت. کیانمهر براش دستها شو باز کرد و بچه با ذوق بیشتری چند قدم باقیمونده رو طی کرد. ناخودآگاه پرسیدم:

- کیه؟

چشمای عسلی و درشتش رو به من دوخته بود و به خاطر قلقلک های ریز کیان آروم می خندید اما چشم از من برنمی داشت.

- پسر کاملیا ... کارن.

دلم می خواست ب*غ*لش کنم ... اگر اون لحظه توی اون خونه نبودم و اون بچه ... بچه ی این خانواده نبود! با همه اینا وقتی کارن با خجالت سر شو توی سینه ی کیانمهر قایم کرد و صورت شکلاتیشو به کت کیانمهر مالید. نتونستم خودمو کنترل کنم و بی توجه به غر غرهای کیانمهر مبنی بر کثیف شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسش بچه رو از ب*غ*لش بیرون کشیدم و تا وقتی کسی حواسش به من نبود قشنگ چلوندمش.

با شنیدن صدای زنگ کاملیا به سمتم اومد و با لبخندی که این بار دوستانه تر بود گفت:

– مهمونای کیان اومدن. بهتره بدی به من این وروجکو که صورتشو بشورم.

کارن رو به کاملیا سپردم و خودم هم با چند قدم بلند به سمت کیانمهر رفتم و کنارش ایستادم. دو زوج جوان با هم وارد شدن و هر دو تا خانم با من روب*و*سی کردن و تبریک گفتن و البته هر دو هم به کیانمهر دست دادن. فکر کنم ظاهر من تا حدی گویای افکارم بود که مردهاشون به مکالمه اکتفا کردن.

کیانمهر هم با غرور دستش رو پشت کمرم گذاشته بود و ژست قدرتمندانه اش طوری بود که یه لحظه حس اموالش بودن بهم دست داد و باز حرفهای توی ما شین و فکرهام اومدن توی ذهنم. ناخودآگاه یه نیروی دافعه باعث شد کمی تند تر قدم بردارم تا دستش از پشت کمرم برداشته بشه!

نیم ساعت بعد سه زوج دیگه هم اومدن و انگار مهمان ها همینا بودن. برخلاف تصورم اونقدرها هم مهمونی بدی نبود!

یعنی اصلا مهمونی بدی نبود. با خانم ها گرم گرفته بودم و در مورد همه چیز حرف می زدیم. متوجه شده بودم مادر کیانمهر کلا زن کم حرفیه، چرا که با بقیه هم زیاد حرف نمی زد. جز چند جمله کوتاه. یکی دوباری هم وقتی سر

رمان بازار
romanbazar.ir

میز شام دا شت با دقت نگاهم می کرد مچش رو گرفتم، توی نگاهش ح سی بود که نمی تونستم تشخیص بدم و این کلافه ام می کرد.

خدا روشکر رسم باز کردن کادو نداشتن و کادوهاشون رو موقع رفتن می دادن و تبریک می گفتن. کلا مهمونی بیشتر شبیه یه دورهمی دو ستانه بود تا جشن تولد. خبری هم از بریدن کیک و فوت کردن شمع نبود!

ساعت دوازده شب بود که بالاخره مهمونی تموم شد و قصد برگشت کردیم. بدون اینکه لبا سمو عوض کنم مانتومو روش پو شیدم و بعد از بردا شتن لباس های دیگه ام سوار ماشین کیانمهر شدم.

توی سکوت به بیرون زل زده بودم که کیانمهر سکوتو شکست:

- شخصیت قابل تحسینی داری!

به سمتش چرخیدم و با پوزخند منتظر موندم جمله اش رو کامل کنه.

- برام جالبه بعضی رفتارهات! یه آدم با یه گذشته عجیب که دیگران رو وادار به قضاوت بد می کنه با روحیاتی قابل ستایش مثل حیا و حریمت و ایمانت!

دوباره به بیرون زل زدم و طعنه زدم:

- چرا رک حرفتو نمی زنی؟ چرا نمی گی چه قضـــاوتی کردی؟ چرا نمیگی تو هم فکر می کنی من به خاطر ثروت محمد زنش شدم!

صداش باز هم حرصی بود:

- کی باور می کنه؟! کی می تونه قبول کنه که یه پیرمرد شـصـت سـاله بتونه یه دختر جوونو راضی نگه داره.

به سمتش برگشتم:

- اولا شصت نبود و پنجاه سالش بود! دوما برام باور هیچ کس مهم نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

ضـــربه ی محکمی به فرمان ماشـــین زد که توی جام تکون خوردم. بلافاصـــله ماشین رو زد کنار و بعد از چند بار نفس عمیق و دست کشیدن لای موهاش با چشمهایی که می رفتن از حرص و عصبانیت قرمز بشن بهم زل زد:

– چرا خودت رو می زنی به ندیدن! به نشنیدن! نمی فهمی با خودم درگیرم؟!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و با کلافگی گفتم:

– چرا فکر می کنی اونقدر مهمی که به خود درگیریت فکر کنم؟!

ضـــربه محکمتری به فرمان ماشـــین زد و من غیر ارادی کمی عقب کشـــیدم، صداش بالا رفته بود:

– لعنتی من همه جوره از اون شیخی خرفت سرم! چطور اون مردکو می دیدی و اینطور از مرده اش که فهمیدی در حقت خ*ی*ا*ن*ت کرده دفاع می کنی اما منو نمی بینی؟!

نباید اجازه میدادم اعتراف کنه. نباید کار به اینجا می کشـــید که این همه پررو بشه! بغضمو قورت دادم و با همه ی غمی که می تونستم توی چشمهام جا بدم نگاهش کردم و با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم جواب دادم:

– نمی بینمت چون ... یه کاناپه ی سه نفره ی قهوه ای سوخته ... گو شه ی یه سالن بزرگ ... زیر راه پله ... جلوی دیدمو می گیره!

به وضوح تار شدن چشمهاشو دیدم و چیزی که توی نگاهش فرو ریخت. نگاه ازش گرفتم و وقتی به پیاده رو زل زدم به اشـــکم اجازه باریدن دادم و با صـــدای بی نهایت لرزون زمزمه کردم:

– بریم ... کلی کاغذ بازی منتظرمونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو از من گرفت و بعد از چند بار نفس عمیق به راه افتاد. دستم رو به لبم رسوندم و بی اراده پوست لبمو می کندم. نباید این اتفاق می افتاد! این اعتراف اولین قدم برای پررو شدن بود. و همین طور هم شد! چون خود داری کیانمهر فقط همون شب بود!

به محض ر سیدن از شر آرایش و لباس راحت شدم و نمازم رو که حالا ق ضا شده بود خوندم و کمتر از نیم ساعت بعد، هم آقای عابدی، هم پولاد و مریم اومدن. بی شک اگر آقای عابدی نبود مریم پولاد رو به باد کتک می گرفت. همینجوریش هم کلی خیطش کرد. طوری که دل من هم به حال پولاد سوخت!

تقریبا ساعت پنج صبح بود که دست از کار کشیدیم و من و مریم به اتاقم رفتیم. البته قبل از ورود به اتاق، کیانمهر خونسردانه از مریم خواست موبایلش رو خاموش کنه و تحویل بده و مریم هم گوش کرد.

یه لحظه حس سالن امتحانات بهم دست داد که قبل از ورود موبایل هامون رو تحویل می دادیم!

یکی دو ساعت بعد کیانمهر و پولاد ا سناد رو به کارخونه بردن تا جابجا کنند. ساعت ده هم مریم از خواب بیدار شد و بعد از صبحانه خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن مریم به اتاق مهمان که حالا آقای عابدی اونجا خوابیده بود رفتم تا بیدارش کنم، ولی قبل از اینکه به اتاق برسم در باز شد و بیرون اومد.

با دیدنش لبخندی زدم:

– داشتم میومدم بیدارتون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

متقابلا به روم لبخندی زد و گفت:

- کیان هنوز برنگشته؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- تا یه لیوان چای بریزی منم آبی به دست و صورتم بزنم و میام ... البته اگر زحمتی نیست.

ابروهامو بالا دادم:

- چه زحمتی! به روی چشم.

و سی و دو تا دندونم رو در جواب «چشمت بی بلا»یی که گف، به نمایش گذا شتم و به سمت آ شپزخونه رفتم. اعتراف می کنم دیگه ازش نمی تر سیدم. البته تا وقتی مثل دیشب یهو چشم غره نره! خب یه مرد حدودا شصت ساله که هیکل درشتی داره با موهای کاملا سفید، پوستش سبزه باشه و چشمهاش سبز روشن، ترسناک نیست؟! خوشتیپ هست ... ولی ترسناک هم هست دیگه!

- کیان که اذیتت نمی کنه؟!

سرم رو به سمت در برگردوندم و در حالی که لیوان چای رو روی میز می گذاشتم جواب دادم:

- نه.

با یادآوری صحبت های دیشب توی ما شین کمی صورتم توی هم رفت که از دید تیزبین آقای عابدی دور نموند!

- اتفاقی افتاده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید می گفتم؟! اگر می گفتم خو شحال می شد یا ناراحت؟ اگر موافق ق ضیه بود چه اتفاقی می افتاد؟

نفس عمیقی گرفتم و زیر لب آهسته تر زمزمه کردم:

– نه.

پشت میز نشست و ا شاره کرد که بشینم. به حرفش گوش کردم. طوری منتظر نگاهم می کرد که انگار داشت ذهنم رو می خوند ... درست مثل کیانمهر، اون اوایل که به شرکت اومده بود!

آب دهنم رو قورت دادم و تعارف زدم که صبحانه اش رو بخوره. لبخند محوی زد:

– می خورم. تو حرفتو بزن.

لبامو یه طرف جمع کردم و سرم رو پایین انداختم. چی باید می گفتم ا صلا؟! بگم پسرت غیر م*س*تقیم به من ابراز علاقه کرد و به شوهر سابقم که مُرده حسادت؟! به آقای عابدی بگم؟!! کسی که از گذشته ی من و پدرم و مادرم کاملا خبر داره!

– نمی خوای بگی این چیه که این طور تو رو توی فکر برده؟!

غمگین نگاهش کردم و با صدای آرومی گفتم:

– من دختر هدایت رمضانی ام که آینده شغلی پسرتون رو نابود کرد ...

بی توجه به ابروهاش که توی هم می رفتن ادامه دادم:

– چطور باور کنم براتون ناراحتی من مهمه؟! ...

نفس عمیقی گرفتم تا لرزش صدامو پشتش پنهان کنم:

– شما تعریف کنید!

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان شـیری که کنار چای گذاشـته بودم رو برداشـت و کمی نوشـید و بعد با ابروهایی که همچنان توی هم بود گفت:

– توقع داری به گ*ن*ا*ه پدرت تو رو مجازات کنم؟!

بی حرف نگاهش کردم. نگاه ازم گرفت.

– من به تو بابت یه عشق دروغی ... بدهکارم.

بعد از چند ثانیه ی کوتاه ذهنم مطلب رو گرفت و با یادآوری امیرعلی ابروهام توی هم رفت.

دست هاش رو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد:

– البته من نمی خواسـتم بینتون اتفاق احسـاسـی بیفته! من فقط می خواسـتم امیرعلی رو بفرستم سمتت تا ...

دستم رو به نشونه ی سکوت بالا آوردم و بی توجه به بغض خفه کننده ام گفتم:

– امیر تعریف کرد ... می دونم قرار بود از طریق من به پدرم فشـار بیارید ... خواهش می کنم تکرارش نکنید ... اذیت می شم.

سرش رو با ناراحتی تکون داد و بی مقدمه گفت:

– برام مهمی چون برای پسرم مهمی.

با ناباوری نگاهش کردم. با لحن محکمی ادامه داد:

– حتی یه غریبه هم می تونسـت دیشـب نگاه کیان رو معنی کنه ... توی چشمهاش چراغونی بود!

انگشت هامو به بازی گرفتم:

– بهتون حرفی زده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبش نشست:

- این بچه هیچ وقت نتونســـت تودار بودن رو یاد بگیره! نه ناراحتیش نه خوشحالیش، نه خشمش و نه بیان احساساتش! خیلی راحت علاقه یا تنفرش رو به زبون میاره.

نگاهش رنگ غم گرفت:

- برخلاف ظاهرش که شـاید از نظر دیگران مرموز به نظر برسـه متاسـفانه یا خوشبختانه ظاهر و باطنش یکیه! یعنی اگر ازش توی یه لحظه ترسیدی مطمئن باش حست درسته و باید توی اون لحظه بترسی! یا وقتی بهت ابراز علاقه می کنه خیالت راحت باشه که حرف دلش رو می زنه و اهل تظاهر نیست!

دست هامو ب*غ*ل کردم:

- اما قرارمون این نبوده!

چشماشو ریزکرد:

- پس پیش خودت هم گفته! بهش گفته بودم یه مدت دســـت نگه داره تا هر دوتون بتونید ...

حرفش رو قطع کردم:

- باهاش صحبت کنید تا قانع بشه که کار درستی نمی کنه.

نگاهش سرد شد:

- این حق اونه که هر کیو می خواد دوست داشته باشه و یا برعکس! از من می خوای قانعش کنم تا با خودش رو راست نباشه؟!

کلافه بودم و نمی تونستم درست فکر کنم. اخمم غلیظ تر شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ولی من نمی تونم ... یعنی الان ... هنوز که این علاقه شدت نگرفته بهتره که ...

دردمندانه بهش زل زدم تا خودش بقیه مطلبو بگیره. چهره اش دیگه گر مای چند دقیقه قبل رو نداشت و حسابی گرفته شده بود.

– حتی نمی خوای بهش فرصت بدی؟! گذشته ی شما پر از سوتفاهمه و دردهای مشترکتون میتونه نقطه اتصال خوبی باشه. نمی خوام از پسرم تعریف بیخود کنم!

سکوت کرد. مسیر ادامه صحبتش رو تغییر داد:

– من به تصمیم کیان احترام میذارم.

نمی خواستم تلخ باشم اما نمی شد که لبخند بزنم و با آقای عابدی همفکری کنم!

– هر کس تصمیمش برای خودش محترمه! ولی از نظر من این ازدواج یه قرار کاری بوده که با نجات شرکت اولین کاری که می کنم اقدام به جداییه! فکر کنم با توجه به حق طلاق که با منه زیاد معطل هم نشم!

پوزخندی کنج لبش نشست و با صدای آرومی گفت:

– اگر پسر منه که اون حقی که ازش حرف می زنی دیگه به کارت نمیاد!

ابروهام بالا رفت:

– منو تهدید کردین الان؟!

یهو از لاک سردش بیرون اومد و با صدا خندید:

– نه دخترم! فقط ... کی از فردای «خودش» خبر داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی بلند شد و کمی به سمتم خم شد:

- چون پسر من کارش درسته!

شـــاید اون لحظه درســـت منظورش رو نفهمیدم! اما وقتی رفت و کیانمهر برگشت دقیقا متوجه منظور آقای عابدی شدم! «کارش درسته.»

....

- مناسبتش چیه؟

و نگاهم رو از دست کیانمهر که روبروی صورتم نگه داشته شده بود گرفتم و به چشمهای بی نهایت خسته اش دوختم. لبخند زد:

- به مناســبت این که دیشــب اومدی تولدم ... میدونم دلت نمی خواســت شرکت کنی.

دوباره به جعبه ی کادوپیچ شــده نگاه کردم و یادم اومد همین نیم ســاعت قبل پدرش سر میز صبحانه با خنده بهم با زبون بی زبونی اخطار داد که مراقب دل خودم باشم که وا ندم چون پسرش کارشو بلده!

ابرو تو هم کشیدم و پشت بهش به سمت اتاق چرخیدم. ولی طی یک تصمیم آنی چند قدم رفته رو برگشــتم و بدون در نظر گرفتن قیافه ی آویزونش جعبه رو از دستش گرفتم. و باز هم بی توجه به چشمهایی که درخشید پا چرخوندم و به سمت اتاق رفتم و با صدای بلند گفتم:

- این آخرین بارت باشه!

و در اتاق رو بستم. صداشو شنیدم که با لحن شیطونی گفت:

- خیلی رو داری که جلوی من زبون درازی می کنیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کجی زدم و بعد از قفل کردن در روی تخت نشستم و بسته رو باز کردم. با دیدن چیزی که توی بسته بود دندونامو با حرص به هم فشردم.

با صدای بمش که خنده چاشنیش شده بود، چسبیده به در شروع کرد به حرف زدن:

- میخ هم گوشه جعبه گذاشتم. اگر این مدل رو نمی پسندی مدل های دیگه در اندازه های مختلف هم دارم ... ولی اینو بهت دادم چون خودم توش قشنگ تر افتادم.

قاب عکس کوچیک رو توی دستم فشردم و با صدای بلند گفتم:

- خیلی شوخی بی مزه ای بود!

- باشه بیا از توی اتاق یه دونه بامزه اش رو بردار ... ولی بهت قول میدم دوباره همینو برمیداری چون تو بقیه زیاد قشنگ نیفتادی!

و با خنده از در اتاق دور شد. نگاهی به قاب عکس انداختم که مربوط به روز عقدمون و توی محضر بود. خودم کلا یادم رفته بود که شوهر کاملیا ازمون چند تا عکس گرفت! هرکاری کردم نتونستم لبخندم رو به خاطر شیطونی کیانمهر کنترل کنم. زیر لب زمزمه کردم:

- خل و چل!

قاب عکس رو به گلدون کریستال کوچیک روی عسلی تکیه دادم و جعبه رو هم کنار تخت روی زمین گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لحظه فقط برام این تغییر یهویی کیانمهر جالب بود. البته حواسم بود که نباید جلوش بخندم تا پررو نشه! ولی خب فکر نمی کردم که این روند ادامه پیدا کنه!

همونطور که فکر می کردیم تحقیقات پلیس به چک کردن حساب های شرکت و کارخونه هم رسید. از تک تک سهامدارها بازجویی شد. طبق آخرین خبرهای کیانمهر، پروازهای داریوش به دستور پلیس چک شده بود و آخرین کشوری که توش اقامت داشته سوئد بوده، کیانمهر هم اون چیزی که می دونست رو در اختیار پلیس قرار داده بود تا به روند تحقیقات سرعت ببخشه.

یک هفته ی سخت و استرس آور چک کردن حساب ها تموم شد و خوشبختانه چیزی به ضرر تیم حسابداری پیدا نشد. الحق پولاد خیلی کمک کرد که ظاهر تیم آروم باشه و بچه ها خیلی طبیعی برخورد کنن. چون اگر به مریم بود همون ساعت اول همه رو لو می داد! بس که قیافه اش تابلو بود و مجبور شدیم بفرستیمش اون یه هفته رو بره آزمایشگاه و به بهونه کمک به آقای حبیبی، کارخونه نباشه.

کیانمهر به صورت واضح با من در مورد داریوش و اطلاعاتی که به دست آورده بودن صحبت نمی کرد. اما با توجه به اخلاقش که روز به روز بهتر می شد می تونستم بفهمم اتفاق های خوب در حال وقوعه.

جمعه شب دوباره همه ی سهامدارها رو به خونه دعوت کرد و دقیقا رسیدیم به قسمت سخت ماجرا که کیانمهر کامل به عهده خودم گذاشته بود!

بعد از شام و وقتی که همه دور هم جمع شده بودن و صحبت های کاری رو از سر گرفته بودن وقت اون رسیده بود که من همه رو در جریان وام بذارم. تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

این یک هفته کیانمهر راهکار داده بود بهم تا طوری برخورد کنیم که کسی از من شکایت نکنه!

- اگر قبول کردن که هیچی! ... اگر هم قبول نکردن و خواستن شکایت کنن؛ یه راه دیگه پیدا می کنیم. فعلا این بهترین راهه!

سرمو بالا آوردم و به نگاه گرمش چشم دوختم. خواستم حرفی بزنم که دستش رو روی دستم گذاشت:

- بیا بیرون، الان بهترین موقعیته.

بعد از مکثی طولانی، نفسم رو به صورت آه بیرون فرستادم و بلند شدم و به همراه کیانمهر از آشپزخونه بیرون اومدم.

با کیانمهر روی راحتی دو نفره نشستیم و بلافاصله دستش رو دور شونه هام انداخت. اولین تماس جدی و بی نهایت نزدیکش بود، البته به غیر از وحشی بازی هاش!!

ناخودآگاه توی خودم جمع شدم، اما اون لحظه اونقدر به دلگرمی و حمایتش نیاز داشتم که دیگه عکس العملی نشون ندم. آقای طارمی با خوشرویی به حالت نشستن من و کیانمهر نگاه کرد و بعد از تشکر بابت شام (که البته همش از بیرون بود و من فقط سالاد درست کرده بودم!) رو به کیانمهر گفت:

- خب آقای عابدی آیا این دعوت علت خاصی داره؟

کیانمهر نگاه آرامش بخشی به من کرد و رو به آقای طارمی گفت:

- شاید به زودی به داریوش و پول ها برسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه ها و لبخند ها شروع شد و تا چند لحظه هر کس عکس العمل خاصی نشون داد!

– اما یه مطلبی هست ...

همه ساکت شدن. دیدن نگرانی، بعد از یه شادی لحظه ای توی چشم هاشون، باعث شد از خودم بدم بیاد!

– غزاله جان؟!

به کیانمهر که منو صـدا زده بود زل زدم. اشـاره کرد شـروع کنم؛ نفس عمیقی گرفتم و رو به جمعیت گفتم:

– همه ی پول شما اون حسابی نبود که خالی شد.

خب شاید جمله ی خوبی رو برای شروع انتخاب نکرده بودم چون قیافه همه شون شبیه علامت تعجب شد! اجازه سوال پرسیدن ندادم.

– با توجه به اینکه به آقای محمودی نزدیکیم و شاید به زودی به پولتون برسید، بهتره در جریان حسـابی که فقط من ازش خبر دارم هم باشـید تا بتونید پولتون رو پس بگیرید!

– میشه واضح تر صحبت کنید؟

رو به آقای کامرانی که این سوالو پرسیده بود گفتم:

– چند سال قبل آقای محمودی در مورد توسعه خط تولید کارخونه با من حرف زد که البته این موضوع رو به پلیس هم گفتم. قرار بود محصولات جدید تولید بشه، محصولاتی غیر از لبنیات!

نفس عمیقی گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ایشون با فروش بخشی از سهامشون و جورکردن یه حساب درشت تونستن یه وام بزرگ بگیرن!

خب ... رسیده بودم به قسمت سخت ماجرا! جایی که نمی دونستم با چه عکس العملی روبرو میشم! چشمامو برای ثانیه ای بستم و باز کردم...

– که قسط هاشو با پول شما پرداخت کردیم.

اولین واکنش رو خانم فرهمند نشون داد:

– چی؟!!! بدون این که به خودمون بگید؟!!

بی اراده کمی خودمو به کیان نزدیک تر کردم و با لحن محکم تری ادامه دادم:

– خانم فرهمند انگار به اول حرف های من گوش نکردید! من تنها شاهد این قضیه ام!

آقای رحمانی هم به حرف اومد:

– تا کی می خواستین این حقیقت رو از ما مخفی کنید؟

لحنش طوری بود که معذبم کرد ... رنگ نگاه همه بهم تغییر کرده بود. نگاه دودلی به کیانمهر انداختم که با لبخند پر غرور و عجیبی به جمع خیره شده بود. چرا ازم دفاع نمی کرد؟

با اخم نگاهمو ازش گرفتم و رو به آقای رحمانی گفتم:

– قرار بود قبل از رفتنش به دبی بگه! اما همه چیز به هم ریخت! ماجرای سوء ق صد و دزدی و چه می دونم ... کارکنان شرکت شاهد بهم ریختگی او ضاع بودن! من نه چیزی به د ست آوردم و نه چیزی رو با خالی شدن ح ساب ها از دست دادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- از کجا معلوم با ایشون هم دست نبوده باشین؟!

با اخم رو به خانم فرهمند گفتم:

- من خونه ام رو به خاطر بدهی شرکت فروختم! اگر سهام شما هدیه ی پدرشوهرتونه! من برای بالا رفتن این شرکت و کارخونه زحمت کشیدم! باید یکی این زن پررو رو سرجاش می نشوند! انگار آقای یعقوبی از جوابم به عروسش لذت برد که با لحن بهتری نسبت به بقیه، رو بهم گفت:

- مبلغ چقدره؟

نفس عمیقی گرفتم:

- تمامی قسط های وام ... ریزش رو محاسبه کردم و براتون آماده کردم.

سرش رو تکون داد:

- ما باید چی کار کنیم؟!

کمی به جلو خم شدم:

- باید از آقای محمودی شکایت کنید، شما از طریق من خبردار شده بودین و آقای محمودی هنوز به شما توضیح کاملی ارائه نداده بودن نسبت به برنامه های آینده. از طرفی به وعده وفا نکردن و به مبلغ وام هم رحم نکردن! البته مبلغ قسط رو خودتون دستی می دادین و از حسابتون کسر نمی شده.

خانم فرهمند با لحن مشکوک ولی صدای آرومی گفت:

- چرا باید اینکارو کنیم؟

خیلی جدی جواب دادم:

- چون اگر بفهمن چنین مبلغی از سود توی دفاتر گزارش نمی شده مشمول کلی مالیات و جریمه می شیم و بازکلی باید از جیبتون بره!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت مطلق برای چند ثانیه ای روی جمع حاکم شد و این بار کیانمهر برای شکستن سکوت داوطلب شد:

– منم اولش که فهمیدم خیلی عصبانی شدم و واکنش خوبی نشون ندادم! ولی الان که خوب دقت می کنم می بینم وقتی داریوش گیر بیفته علاوه بر پولی که ازش باخبرم یه مبلغ درشـــت دیگه هم گیرم میاد! انگار که یکی به جای من با پولم برای خودم پس انداز کرده!

خانم صامتی طعنه زد:

– شما اگر از خانومتون دفاع نکنید، کی این کارو بکنه؟

کیانمهر پوزخند زد:

– هیچ کس شما رو مجبور نمی کنه کاری خلاف میلتون انجام بدین! شما می تونید از غزاله شکایت کنید!

با این که ترس توی دلم لونه کرد اما ظاهرم رو از دســت ندادم و منتظر شــدم حرفاشون ادامه پیدا کنه . خانم صامتی با ابروهای بالا رفته گفت:

– معلومه که شکایت می کنیم!

آقای یعقوبی مداخله کرد:

– خانم محترم لطفا این رفتار بچگانه رو کنار بذارید! شــکایت از خانم رمضانی احمقانه ترین کاره!

اوه اوه! این دیگه چه برخوردی بود؟! دهن خانم صــامتی باز موند. کیانمهر که به زور خنده اش رو نگه داشته بود ضربه ای با نوک انگشت به بازوم زد. خانم صامتی خودشو جمع کرد و رو به آقای یعقوبی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– از اعتمادمون سوء استفاده شده و بدون اجازه از پولمون برداشتن! شما با این مساله مشکلی ندارین؟! می خواین ساده لوحانه به برنامه هاشون عمل کنید! از کجا معلوم باز نقشه جدیدی در کار نباشه!؟

کیانمهر با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

– خانم محترم! لطفا قبل از حرف زدن کمی فکر کنید! شما دست به سینه منتظرید یکی حقتونو بگیره و این منم که برخلاف اعتماد شما که از روی تنبلی و خوش خیالی بوده، سگ دو زدم و ردی از داریوش پیدا کردم! می تونید همین الان از اینجا برید و شکایت کنید اما یه چیزی رو در نظر داشته باشید.

و خطاب به کل جمع ادامه داد:

– هر مدلی که شکایت کنید، وقتی داریوش برگرده به پولتون می رسید اما ... وقتی شرکت متضرر بشه به نسبت درصد سهامتون همگی موظف به پرداخت جریمه اید! دقیقا تمام این پنج– شش سالی که سودها گزارش نشده!

آقای رحمانی با اخم گفت:

– ولی این ما نبودیم که سود رو گزارش نکردیم!!

کیانمهر ابروهاشو بالا فرستاد:

– اما هم شما و هم مشاورین مالیتون با خبرین که مالیات رو دور زدیم!

قیافه ی کیان اونقدر تر سناک شده بود که منم لال شده بودم چه بر سه به بقیه!

خانم صامتی که قشنگ خفه شد!

قیافه ی کیان اونقدر تر سناک شده بود که منم لال شده بودم چه بر سه به بقیه!

خانم صامتی که قشنگ خفه شد!

– خانم رمضانی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آقای طارمی نگاه کردم که صدام زده بود:

- بله؟

- چی شد که الان این موضوع رو گفتین؟! به قول خودتون شما تنها شاهد این ماجرا بودین و می تونستید ساکت بمونید و آب از آب تکون نخوره!

نفس عمیقی گرفتم و با ناراحتی که اصلا تظاهر نبود گفتم:

- من هم از اعتمادم ضربه خوردم ... برنامه های آقای محمودی خیلی رویایی و قشنگ بودن و من هم کم سن و سال و بلند پرواز! اگر خط تولید کارخونه زمان مدیریت مالی من توسعه پیدا می کرد برای من یک موفقیت بزرگ محسوب می شد! اشتباه من این بود که خودمو زیادی باور داشتم و به نصیحت های آقای شیخی توجهی نکردم.

با همین چند جمله یکم .. فقط یکم رنگ نگاهشون تغییر کرد. آقای محمدی رو به کیانمهر گفت:

- من مشکلی با این قضیه ندارم اما ... ترجیح میدم بیشتر توجیه بشم و کامل درجریان قرار بگیرم. هیچ دلم نمی خواد بعدها منم متهم به همکاری بشم!

پیش قدم شدن آقای محمدی به همکاری، بقیه رو هم به تکاپو انداخت. آقای طارمی هم با ابروهای در هم گفت:

- اگر اشکالی نداشته باشه من اول با مشاورم مشورت کنم اگر از نظر ایشون مشکلی نداشته باشه، من تابع جمعم.

خانم صامتی هم نگاه اخموش رو از کیانمهر گرفت و رو به من گفت:

- باید همسرم رو در جریان بذارم، بعد نظرمو میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بقیه هم هرکدوم یه شـکلی نظرشـون رو گفتن و در آخر وقتی خداحافظی می کردن یه جورایی مشـخص بود که قصـد همکاری دارن، انگاری اون تهدید کیانمهر در رابطه با سهیم شدن توی جریمه ها حسابی تاثیر گذاشته بود! آقای یعقوبی و عروسـش دیرتر از بقیه رفتن، بالاخره هر چی نبود بعد از کیانمهر و داریوش آقای یعقوبی بیشترین سهم رو داشت. کیانمهر براش کامل شرح داد و منم ریز مبلغ رو در اختیارش گذاشتم و کمی خیال خانم فرهمند هم راحت کردیم و بالاخره اون ها هم رفتن.

- امشب خیلی خوب ظاهر شدی.

در حالی که آشغال پیشدستی ها رو توی سطل خالی کردم جواب کیانمهرو با لبخند دادم:

- جونم بالا اومد! تو چرا ساکت بودی؟

آستین ها شو بالا زد و شروع کرد به چیدن ظرف ها توی ماشین ظرفشویی.

لبخند هنوز روی لبهاش بود:

- سـاکت بودم و فقط یک کلمه حرف زدم، نسـبت دادن به اینکه زن منی! اگر دفاع می کردم که می گفتن منم باهاتون هم دست بودم!

لبامو جلو دادم و غیرارادی به زبونم اومد:

- به نظرت من احمقم؟!

دست هاش نیمه راه متوقف شد و با تعجب به سمتم برگشت:

- چی؟

لبامو با ناراحتی به هم فشار دادم و سرمو پایین انداختم:

- احمقم که همه ازم استفاده کردن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا این فکرو می کنی؟!

با ناراحتی به چشمهای نگرانش زل زدم:

- من هیچ وقت نمی خواستم این همه بد باشم! فقط زیادی به خودم مطمئن بودم ... یعنی هر کس که می خواست ازم استفاده کنه از مهارت هام تعریف می کرد و بعد به نفع خودش گولم می زد.

با ناراحتی زمزمه کردم:

- مثل روباه و کلاغ!

ظرف ها رو روی میز رها کردم و به سمت در آشپزخونه قدم برداشتم. همین چند تا جمله ای که به زبون آوردم انگار کل حقیقت زندگیم بود! تلخ تر از زهر!

هنوز قدمی از آ شپزخانه فا صله نگرفته بودم که بازوهام توی د ستهای کیانمهر اسیر شد و صداش در گوشم زمزمه شد:

- کاری با نظر بقیه ندارم! اما من بهت اجازه نمیدم که خودتو احمق بدونی!

به سمتش برگشتم و همراه تلاش کم جونم برای رها شدن بازوهام به چشم هاش خیره شدم و زمزمه کردم:

- خودت در موردم چی فکر می کنی؟

حلقه ی پنجه هاشو دور بازوهام محکم تر کرد:

- از نظر من تو یه دختر شجاع و ریسک پذیری! فقط باید با آگاهی قدم برداری تا به بن بست نخوری!

بغض ناشی از ترسم رو قورت دادم و آروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دستامو ول کن.

چشماشو ریز کرد:

- من فقط دست هاتو چسبیدم ... از چی می ترسی؟!

صدام رنگ التماس گرفت:

- خواهش می کنم ... دارم اذیت میشم.

لعنتی ... اولش از گرفتن بازو شروع میشه اما خدا می دونه آخرش به کجا می رسه و من اینو نمی خواستم! قلبم محکم می تپید و فقط دلم می خواست برم به اتاقم تا حرکت ناشایستی انجام ندم اما کیانمهر موشکافانه بهم زل زده بود و قصد بی خیال شدن نداشت ... یهو انگار بهش برق وصل کرده باشن با ناباوری گفت:

- تو ... از من می ترسی؟!

و با این جمله اش منو به سمت خودش و کمی به سمت بالا کشید. لبهام لرزید و کمی صدام بالا رفت:

- میگم ولم کن ... چرا لج می کنی!؟

کف دستامو با دلهره به قفسه سینه اش چسبوندم. هنوز موشکافانه نگاهم می کرد، با صدای آروم و لحن بازخواست کننده ای پرسید:

- آره؟!

چشمهام پراز اشک شد و با لبهایی که می لرزید گفتم:

- بس کن ... خواهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض شل شدن دستهاش سریع عقب کشیدم و با سرعت به سمت پله ها دو یدم و کیانمهرِ توی بهت مو نده رو ر ها کردم و حتی نیم نگاهی بهش نداختم.

رو به دربسته اتاقم با گریه لب زدم:

– آره لعنتی می ترسم! مگه ترس شاخ و دم داره! تو از همه بدتری ... اگر بقیه از حماقتم سوء استفاده کردن تو از ضعیف بودنم استفاده کردی و بدترین ضربه رو زدی. تو باعث شدی به خاطر زن بودنم احساس حقارت کنم. تو گند زدی به عزت نفسم و در حد یک زن خیابونی بی ارزشم کردی.

دستامو فرو کردم توی موهام و وسط اتاق نشستم و از ریشه کشیدمشون و به زمین و زمان فحش دادم. تمام استرس این هفته و نگاه غیر دوستانه و بدبین سهامدارها و در آخر تحقیر شدنم به خاطر ترس از کیانمهر همه یه جا ریختن بیرون و اونقدر توی تنهاییم گریه کردم و بی صدا به خودم فحش دادم تا وسط اتاق روی زمین بی حال افتادم.

صبح با تنی خشک شده و گلوی دردناک از خواب بیدار شدم. تمام عضلات بدنم خشک شده بودن و به طرز آزار دهنده ای درد می کردن. به سختی خودم رو به حموم ر سوندم و بی توجه به هوای گرم مرداد ماه دوش آب گرم گرفتم اما تاثیر چندانی نداشت. حتی آب دهنمو نمی تونستم قورت بدم.

دا شتم لباس می پو شیدم که به در اتاق ضربه خورد و بعدش صدای کیانمهر شنیده شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من دارم میرم شـــرکت، برات صـــبحونه آماده کردم. نمی خواد امروز بیای. خودم با سهامدارها حرف می زنم.

در جوابش با شه ای گفتم و اون هم لابد گرفتگی صدامو به حساب تازه بیدار شدنم گذاشت که چیزی نگفت و رفت. از پنجره رفتنش رو تماشا کردم و بعد از اتاق بیرون زدم. مســـکن و ســـر ماخوردگی رو از توی کابینت آشـــپزخونه برداشتم و همزمان همراه آب پرتقال خوردم. سرما خوردن توی چله ی تابستون هم نوبره!

تا بعدازظهر تنها بودم. ناهار برای خودم سوپ تند درست کردم و خودمو بستم به آب پرتقال. بدترین اتفاق ممکن توی هوای گرم ســـر ماخوردگیه. به خودم بابت این بی ملاحظگی کلی ناســـزا گفتم. یک دور هم بخور دادم و کلی عرق کردم و وقتی از حموم در اومدم فقط حالم یک مقدار نسبت به صبح بهتر شده بود. حداقل از شـــر گلودرد وحشـــتناکم راحت شـــده بودم و فقط یک مقدار آبریزش بینی داشتم و بعدش هم از بی حالی به خواب رفتم.

وقتی از خواب بعدازظهرم بیدار شدم و از اتاق بیرون اومدم همزمان در سالن باز شد و وسطای راه پله بودم که کیانمهر انبوه خرید های توی دستش رو روی زمین گذاشت و صورتش دیده شد. قدمهام متوقف شد و با دهن باز به چهره جدیدش نگاه کردم.

لبخندی از ته دل روی صـــورتش نشـــوند و بعد از فرو بردن دســـتهاش توی موهایی که حسابی کوتاه شده بودن با صدای پرانرژی گفت:

– چطور شدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنم به صورت خودکار باز شده بود، دور سرش تا جای ممکن کوتاه شده بود و وسط کمی بلند تر از ب*غ*ل ها بود و به سمت بالا و عقب، کمی متمایل به یک سمت حالت داده شده بود. حالا قیافه اش به سنش می خورد و جوون تراز قبل به نظر می رسید.

خیلی بی ربط یاد هرتیک افتادم! البته هیچ شباهتی جز حالت چشم ها و تیرگی پوستشون نداشتن! همه ی تلاشم برای خودداریم شد لبخند کج و کوله ام:

- سلام ... خیلی بهت میاد!

لبخندش عمق گرفت:

- چهار پنج سالی بود که موهامو تا این حد کوتاه نکرده بودم! مامان کلی خوشحال میشه.

به لحنش موقع ادای جمله اش خندیدم و قدم های بعدیمو به سمت پایین بردا شتم. بی توجه به نگاه خیره اش روی لبخندم به سمتش رفتم و یه مقدار از خریدهاشو که بیشترش هم مواد خوراکی بودن، از روی زمین برداشتم.

- چقدر خرید کردی؟!!

بقیه رو برداشت و پشت سرم راه افتاد:

- فقط چیزایی که لازم بود خریدم. مایع ظرفشویی هم دیدم آخراشه گفتم بخرم خونه باشه.

با کمک هم خرید ها رو جابجا کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طی یک قرار نانوشته هیچ کدوم به روی خودمون نمی آوردیم چه اتفاقی دیشب افتاده. آخه اتفاق مهمی هم نیفتاده بود، و مهم ترین تاثیرش این بود که کیانمهر سعی می کرد از یک متریم نزدیک تر نیاد!

- ناهار سوپ داشتی؟

سرمو تکون دادم:

- دیشب پتو روم نینداختم، سرما خوردم.

اخم کمرنگی کرد:

- آماده شو بریم دکتر.

آروم خندیدم:

- یه سرماخوردگی فسقلی دکتر رفتن داره؟!

اون هم به لحنم خندید:

- در هر حال تعارف نکن. هر موقع حس کردی حالت خوب نیست بگو.

بحث رو ادامه ندادم و با «باشه» ای زیر لب جمعش کردم و به کارم مشغول شدم. وقتی دیدم صدایی ازش نمیاد سرمو بالا آوردم و با لبخند شیطونش مواجه شدم! ابروهامو بالا فرستادم:

- به چی فکر می کنی؟!

دستش رو توی جیب شلوارش برد و سوییچی رو به سمتم گرفت که یه پوتین فانتزی فلزی ازش آویزون بود:

- می تونی از ماشینت استفاده کنی.

اخم کردم و بی اراده لب زدم:

- گوسفندش کو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

– یه عروسک قدیمی و از مد افتاده ...

چشماش ریز شد:

– گوسفنده هدیه ی کسی بود؟!

دستمو بالا بردم که سوییچو بگیرم:

– من اون عروسکو دوست داشتم.

دستشو عقب کشید و مشکوکانه نگاهم کرد، با حرص صدامو بالا بردم:

– مشکلت فقط عروسکه؟! کل ماشین هدیه محمده!

دوباره دستم رو جلو بردم که کیانمهر با قیافه برزخی سوییچ رو به جیبش برگردوند:

– قضیه سوار ماشین شدن فعلا منتفیه!

و در برابر چشم های بهت زده ام از آشپزخونه خارج شد. با حرص لبامو به هم فشردم و پامو به زمین کوبیدم. آی حرص منو در میاره!!!

البته فردا ظهر کامل حرصم جا شو به بهت و ناباوری داد. صبح که کیانمهر از خونه می رفت از پنجره دیدم که با ماشین من رفت، قبلش هم با بدعنقی پرسید ماشین چند ماه بیمه داره و منم بی حوصله جواب داده بودم. ظهر وقتی با صورت بشاش وارد خونه شد و ازم خواست که باهاش به حیاط برم یک درصد هم حدس نمی زدم چیکار کرده؛ اما با دیدن لیفان X60 نقره ای اولین سوالی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

– ماشین خودمو فروختی؟!!!

بی حوصله جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه؛ ولی نمی تونستم همزمان پشت دو تا ماشین بشینم! بعدا میرم میارمش، فقط صبح بردم که روش قیمت بذارم ببینم چقدر می ارزه، طرف گفت با توجه به اینکه دوگانه سوز هم نیست می تونه حدود سی بفروشه!

دست به سینه شدم و میل شدیدم برای دویدن به سمت ماشین رو پس زدم:

– الان این ماشین برای منه؟!

اون هم دست به سینه شد و با لبخند خبیثی گفت:

– اگر بقیه پولشو خودت بدی آره.

نتونستم لبخندمو به این پررویش کنترل کنم:

– اونوقت چقدرشو دادی؟

به سمت ماشین به راه افتاد و گفت:

– از نمایشگاه دو ستم بردا شتم، بیست دادم قرار شد تا آخر ماه بقیه اش رو بدم. در واقع پول نقد دستم ندارم وگرنه کامل پرداخت می کردم. با هم خیلی صمیمی هستیم. اگر می خوای به نام خودت سند بخوره غروب با هم بریم که قولنامه رو به نام خودت تغییر بدیم.

وقتی به سمتش راه افتادم لبخندش عمق گرفت. در حالی که نگاهم به ماشین بود گفتم:

– آخر ماه یکی از چک های فروش خونه نقد میشه. می تونم کامل پولشو خودم بدم ...

به سمتش برگشتم و با لحن محکمی گفتم:

– قبلی رو بذارش برای فروش.

بعد بی توجه به برق چشمهاش قدم های بعدیم رو به سمت ماشین برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت فرمون که جا گرفتم، کیانمهر هم سمت دیگه ام نشست. بیشتر از من اون ذوق داشت! با آب و تاب شروع کرد به توضیح دادن تمام چیزهایی که مطمئنا رفیقش براش دیکته کرده بود. شبیه فرو شنده های خودرو حرف می زد و بازارگرمی می کرد! منم با لبخند به ظاهری که از ترسناکیش کاسته شده بود، نگاه می کردم. یهو ساکت شد و با چشمهای ریز شده نگاهم کرد:

- داری به چی فکر می کنی؟

نتونستم خودداری کنم و با لبخند سوالمو به زبون آوردم:

- واقعا چی شد که موهاتو کوتاه کردی؟!

لباشو یه طرف جمع کرد:

- اگه بگم نمی خندی؟!

ابروهامو به هم نزدیک کردم و گفتم:

- چرا بخندم؟!

دست به سینه شد و نگاهش رو به فضای بیرون دوخت:

- راستش در مورد مساله ای با پدرم بحثم شد ... بعد خیلی بی ربط بهم گفت قیافه ات شکل خولی شده!

به خاطر حالت بیانش نتونستم خودمو کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیرخنده. خولی! چه توصیف باحالی از پسرش داشته آقای عابدی!! اونقدر خندیدم تا کیانمهر «زهرمار» ی نثارم کرد. البته فحشش منو آروم نکرد، بلکه حالت خاص نگاهش آرومم کرد!

در ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم اما قبلش به سمتش چرخیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– راستی ... این یعنی من می تونم از فردا با این ماشین برم بیرون؟ یعنی خودم برم شرکت؟

ابروهاشو با شیطنت بالا فرستاد:

– خیر ... یعنی پشت فرمون ماشینت می شینی اما ... شرطمون هنوز پابرجاست! بنده پشت سرت حرکت می کنم و فقط جایی میری که من همراهت باشم.

نفسمو با حرص فوت کردم و درو بستم. خب انگاری نمیشه از اخلاق خوبش به نفع خودم استفاده کنم! مرغ کیانمهر ظاهرا یه پا بیشتر نداره.

این هدیه ی بی موقع که البته دوسوم پولش رو خودم سر ماه پرداخت کردم باعث شد یه مقدار از موضعم پایین بیام! نه اینکه با ابراز احساسات زیرپوستی کیانمهر همراه بشم و بریم تو فاز عشق و عاشقی اما دیگه در برابرش جبهه نمی گرفتم.

وقتی سر ماه اولین چک مهسا پاس شد ازم خواست که خونه رو خالی کنم. توی پیامش گفته بود که این هفته به ایران میاد تا به کارهاش سر و سامون بده. آخر هفته اول شهریور ماه مهسا به گوشیم پیام فرستاد که یکی دو روز دیگه میاد به خونه پدرش و می خواد منو ببینه.

شاید مهسا فکر می کرد که من هنوز خونه ی پدرش زندگی می کنم و جای دیگه ای نرفتم!

از اونجایی که کیانمهر زود تر از خودم پیام های گوشیم رو می خوند کامل در جریان قرار گرفت و طبق معمول با قلدری خودشو انداخت وسط و گفت که با هم به دیدن مهسا میریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه به مهسا هیچ ربطی نداشت اما نمی تونستم خودمو گول بزنم و بگم اصلا برخورد مهسا جلوی کیانمهر برام مهم نیست! نمی دونم ... شاید هم استرس بیخودی داشتم!

پنجشنبه شب بود و طبق پیامی که مهسا داده بود، قرار بود شنبه همدیگه رو ببینیم. یک هفته ی سخت رو پشت سر گذاشته بودیم. استرس اومدن مهسا کمترین سختیش بود. درست زمانی که شکایت سهامدارها از داریوش مطرح شد، یه پام خونه بود یه پام اتاق بازجویی! حتی مجبور شدم ایمیل رو هم نشون بدم، که همون ایمیل شد بلای جونم و انگار دستاویزی شد که تحقیقاتشون رو ول کنن و بچسبن به من! و اگر سهامدارها این موضوع رو مطرح نمی کردن که من باهاشون در میون گذاشتم، قطعا منم همدست داریوش شناخته میشدم.

در این مورد باز هم متشکر کیانمهر شدم که حساب شده مطلب رو به سهامدار ها دیکته کرد. مسلما وقتی داریوش دستگیر میشد این امکان وجود داشت که این موضوع رو مطرح کنه و منو شریک جرمش معرفی کنه. پس قصه این بود که من سهامدارها رو در جریان گذاشتم ... نه داریوش!

قصه اونقدر پیچیده شده بود که اگر مدیریت کیانمهر نبود بدون شک یه جایی گند میزدیم! هر چی که بود حالا از نظر قانون و پلیس من حسابدار امین سهام دار ها بودم و داریوش به اعتماد همه ضربه زده بود. البته از این که پلیس همه مارو به خاطر اعتماد و سکوت ساده لوحانه مقصر می دونست، نمیشه گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با شناسایی به موقع کشوری که داریوش در اون اقامت داشت، دست از سر کچل ما برداشتن و تمرکزشون رو به داریوش برگردوندن.

غروب پنجشنبه کیانمهر از خونه بیرون زد و گفت که سعی می کنه زود تر از ساعت ده شب برگرده. مثل همیشه در سالن رو قفل کرد و از خونه بیرون زد. یک ساعتی از رفتنش گذشته بود و من هم روی راحتی های داخل سالن نشسته بودم و برای آرامش اعصابم سودوکو حل می کردم.

تلویزون هم روشن بود و هرازگاهی نگاهم رو به سمت خودش می کشوند. صدای زنگ در باعث شد جدول رو کنار بذارم و به سمت آیفون برم. دیدن مردی که لباس نیروی انتظامی به تن داشت باعث شد حالت گریه به خودم بگیرم:

- باز چیکار دارین آخه؟!!!

و با تمام بی میلی گوشی رو برداشتم:

- بله بفرمایید.

برخلاف تصورم اون ها برای چیز دیگه ای توی محل بودن. مرد شروع کرد به تند و تند حرف زدن:

- درها و پنجره های منزلتون رو ببندید و از خونه خارج نشید. دزد توی محلتون هست و نیروهای ما دارن کل محل رو می گردن.

و خیلی سریع هم از جلوی لنز دوربین کنار رفت. گوشی رو سر جاش برگردوندم و زیر لب گفتم:

- خداروشکر به ما کاری نداشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی دیگه هیچ انرژی برای سـوال و جواب های تکراری نداشـتم. گاهی وقت ها میزد به سـرم که هر چی می دونم رو اعتراف کنم، ا ما وقتی می د یدم سـهامدارهایی که بی گ*ن*ا*هن دارن بدون غر زدن، به خاطر مبرا شـدن من همکاری می کنن دوباره نیرو می گرفتم و مقاومت می کردم.

روی مبل نشستم و دوباره مشغول سودوکو شدم. کدوم در و پنجره رو باید می ب ستم؟! نه که خیلی کلید دا شتم!! یه در سالن بود که کیانمهر قفلش کرده بود دیگه.

همین که خودکارو گذاشـتم روی کاغذ تا عدد رو بنویسـم خونه توی تاریکی مطلق فرو رفت. اینم شد قوز بالا قوز!

مجله رو کنارم گذا شتم و از روی راحتی بلند شدم. هنوز قدمی برندا شته بودم که زانوم به گوشه ی میز خورد و دلم ضعف رفت.

– بمیری کیانمهر! یعنی نباید موبایل منو بدی دستم که الان به دردم بخوره؟!

قدم هامو کوتاه کوتاه برمی داشـتم و طی یه مسـیر فرضـی به طرف آشـپزخونه رفتم. کورمال کورمال مسـیر در تا کابینت کنار یخچال رو دنبال کردم و بسـته شمعی که اونجا بود بردا شتم و یکیش رو رو شن کردم. کاش دفعه قبل که برق قطع شد از کیانمهر می پرسیدم که مهتابی شارژی یا چراغ قوه کجاست.

البته خوبی خونه های قدیمی چراغ های توریه که به دیوار های خونه نصـبه! با شمع به طرف چراغ توری رفتم و از شانس قشنگم، چراغ، تورش ریخته بود!

شـمع رو روی میز گذاشـتم و زیر نور کمش شـروع کردم به بقیه حل جدولم. انگار که چه کار مهمی هم دارم انجام میدم که نمی تونم صـبرکنم برق بیاد. نه

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه اصلا نترسیده باشم، ولی چند سال تنهایی زندگی کردن بهم یاد داده بود در این طور مواقع باید خودمو سرگرم کنم تا ترس ازم دور بشه.

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که حس کردم از سمت اتاق زیر راه پله صدا اومد. سرم رو عقب برگردوندم و به در بسته ی اتاق نگاه کردم. از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم و د ستگیره رو پایین کشیدم. در قفل بود. خوا ستم از در فاصله بگیرم که صدا رو واضح تر شنیدم، چیزی ته دلم پیچ خورد.

آب دهنم رو قورت دادم و به سمت مبل برگشتم. خواستم روی مبل بشینم اما منصرف شدم.

شمع و جدولم رو بردا شتم و به سمت راه پله به راه افتادم. فرض میگیریم که دزد وارد خونه شده باشه! تنها اتاقی که کلیدشو دارم اتاق خودمه، بقیه خونه رو اصلا بزنن منفجر کنن به من چه! ؟

وقتی کوچکترین وسیله ارتباطی برای من توی خونه نگذاشته که بتونم تقاضای کمک کنم، بذار کل خونه رو از ریشه بکنن و ببرن!

در حالی که از پله ها بالا می رفتم، نگاهم بین طبقه بالا و پایین می چرخید. همین که به پایین نگاه کردم، حس کردم سایه ای به صورت گذرا روی دیوار افتاد!

نفسم رو برای ثانیه ای حبس کردم، بعد با خودم گفتم وقتی شمع دست منه چطور ممکنه سایه کسی روی دیوار بیفته!؟ اگر بخواد سایه ای روی دیوار بیفته باید شخص جلوی من بایسته. سرمو به چپ و را ست تکون دادم. این ترس کمرنگ ته دلم باعث شده بود توهمی برخورد کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که خوا ستم قدم بعدی رو بردارم، صدای در سالن اومد. چشمامو ریز کردم و به د ستگیره در سالن چشم دوختم، انگار یکی اون رو به سمت پایین خم می کرد. لعنتی! یه نفر داشـــت تلاش می کرد بیاد داخل خونه و دنبال راه ورودی می گشت. توهمی در کار نبود.

سریع قدم های بعدی رو بردا شتم و خودم رو به اتاق ر سوندم و خیلی سریع درو قفل کردم و کلید رو هم بردا شتم، همین که برگ شتم دیدم پرده های پنجره اتاق تکون می خوره. با دیدن پنجره های باز بی اراده شـروع کردم به جیغ زدن.

صدای قدم های محکم از بیرون اتاق می اومد. به معنی واقعی دا شتم سکته می کردم!

سـعی کردم کلید رو توی قفل بندازم که دسـته کلید از توی دسـتم افتاد روی زمین. با نزدیک شـدن صـدای قدم ها به در، بی خیال پیدا کردن کلید شـدم و خودمو کنج دیوار جمع کردم و شروع کردم به جیغ زدن.

با به خاطر آوردن فا صله ی زیاد خونه تا در باغ، صدای جیغ هام بالاتر رفت. صـدای کوبیده شـدن مشـتی رو که به در شـنیدم، قلبی که می رفت بایسـته با شنیدن صدای کیانمهر آروم گرفت:

- غزاله منم، کیانمهر!

انگار جون دوباره گرفتم که خم شـــدم و کلید رو برداشـــتم و درو باز کردم. به محض دیدن کیانمهر پشت در خودمو به آ*غ*و*شش سپردم و تا چند دقیقه به صورت هیستریک گریه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش با بهت فقط دستاشو از هم باز کرد، اما بعد از چند لحظه آروم دست هاش دورم حلقه شد و شروع کرد به نوازش کردن موهام.

- چت شده دختر؟! چرا جیغ می زدی؟

به صورت بریده بریده سعی کردم براش تعریف کنم ولی نتونستم چیز قابل فهمی بگم! منو بیشتر به خودش فشرد:

- سسس ... نمی خواد چیزی بگی. آروم ... من اینجام.

انگار همین چند تا جمله ی کوتاه بزرگترین تاثیر رو برای آروم شدنم داشتن ... بعد که آروم شدم براش تعریف کردم که چی شد!

حالا که آروم شده بودم یادم اومد، خودم غروب پنجره ی اتاقم رو باز کرده بودم. اصلا پنجره ی اتاق من نرده داشت و کسی نمی تونست از اونجا وارد بشه.

وقتی متوجه سوتیم شدم خنده ام گرفت. کیانمهر هم از فرصت استفاده کرد و شروع کرد به مسخره کردنم. که البته بیشتر قصد داشت با اینکارش حواسمو پرت کنه.

اونقدر مسخره ام کرد تا از فاز غم و غصه بیرون اومدم. از اونجایی که برق همچنان قطع بود. دوتایی توی تاریکی روی راحتی های سالن نشستیم و شروع کردیم به میوه خوردن.

- ولی خیلی نامردی!

ابروهای کیانمهر بالا پرید. بعد از در آوردن هسته گیلاس از توی دهنش، گفت:

- چرا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبامو جلو دادم:

– من دا شتم از ترس سکته می کردم! اگر تلفن دا شتم او ضاع خیلی بهتر بود! اگر امشب به جای تو ...

حرفمو قطع کرد:

– خدا نکنه!

– خب این یه حقیقته! اگر به جای تو واقعا کس دیگه ای بود من باید چیکار می کردم؟!

با اخم های درهم جواب داد:

– تو هیچی! من باید سرمو میذا شتم زمین و میمردم که نتونستم امنیت تو رو توی خونه ام تامین کنم.

یه جایی اون ته مهای دلم گرم شد ... اما فقط برای چند ثانیه.

– فردا تلفن خونه رو نصب می کنم.

به نشانه قدردانی لبخندی زدم:

– ممنون.

یه ابروشو بالا داد:

– ولی بد می تر سیا! به خدا تا به در اتاقت بر سم دا شتم از وحشت سکته می کردم! گفتم حتما یکی توی اتاقته.

با خجالت لبمو به دندون گرفتم:

– بیشتر فکرهای خودم ترسناک بودن! تابحال توی چنین شرایطی نبودم.

– واقعا؟! مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به لحن کنایه ایش واکنش نشون دادم:

- منظورت چیه؟!

سیگاری آتش زد:

- خب دزد که همیشـــه از دیوار خونه ی آدم بالا نمیره! گاهی به احســـاس و اعتمادت پاتک می زنه! مخصوصا وقتی بهش تکیه می کنی!

دست به سینه شدم و با لحن غمگینی گفتم:

- میشه دست از مرده ی محمد برداری؟!!

دود سیگارش رو فوت کرد:

- تو کتم نمیره لامصب! ... چرا توجیهم نمی کنی؟!

با دلخوری نگاهش کردم. پک دیگه ای به سیگارش زد:

- چطوری عاشـقش شـدی؟ اصـلا چطور ممکنه که حتی دلت براش لرزیده باشه!

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو پایین انداختم:

- محمد همیشه برام قابل احترام بود ... واقعا دوستم داشت..

- احساس تو رو پرسیدم! نه اونو.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و پوزخند غمگینی زدم:

- می دونی؟! ... من توی عشق شانس نیاوردم ... همه اش سایه ی اجبار روی زندگیم بوده!

اخم کرد و منتظر موند تا حرفمو ادامه بدم، اما من ســـکوت کردم. چی می خواســـتم بگم؟! بگم محمد منو خفتم کرد و گفت باید با اون باشـــم چون می خواد خودخواه باشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا باید برات توضیح بدم؟

سیگارش رو لبه ی پیش دستی خاموش کرد:

- می خوام بدونم چی باعث میشه من کنار اون پیرمرد دیده نشم.

دستامو ب*غ*ل کردم:

- خب این قیاس مع الفارقه! من محمد رو دوست داشتم چون بهترین گزینه بود و از طرفی تنها گزینه! و خب ... اون همه ی تلاشش رو می کرد تا من راضی باشم.

- راضی بودی؟

خیره به چشمهاش که انگار می خواستن ذهنمو بخونن جواب دادم:

- گذشته ها گذشته ... نمی خوام بهش فکر کنم.

و در یک حرکت آنی از روی مبل بلند شدم و به سمت راه پله به راه افتادم.

- غزاله؟

صدای آروم و خواهشی کیانمهر باعث شد توی جام متوقف بشم.

- چرا بهم فرصت نمیدی؟

بدون اینکه به عقب برگردم متوجه نزدیک شدنش شدم.

- نمیخوام دوباره اشتباه کنم!

دستش روی بازوم نشست. نفس عمیقی گرفتم و ادامه دادم:

- تو غیرقابل پیش بینی ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم.

منو به سمت خودش برگردوند. نفس هاش بوی سیگار می دادن و من این بو رو دوست داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟!

در جواب سوالش پوزخند زدم:

- یه تلنگر برات کافیه تا دوباره دستـــتات به نیت خفه کردنم دور گلوم حلقه بشن!

لبخند کجی زد و دســت دیگه اش رو هم بالا آورد. دلم می خواســت به اتاقم برگردم. سعی کردم عقب برم ولی نگهم داشت.

- چرا از من می ترسی؟

با همه ی لرزشی که توی صدام بود جمله ام رو کامل کردم:

- نمی خوام اتفاقی بینمون بیفته!

موهامو زد پشت گوشم. چشمامو برای ثانیه ای بستم و گز گز کردن پوست پشت گوشم رو نادیده گرفتم:

- نمی خوام دوباره اسیر ه*و*ست بشم. جای زخمهایی که زدی شاید از تنم رفته باشن اما از قلبم ...

انگشتش رو روی لبم گذاشت.

- قول میدم همه ی زخماتو درمان بشم ... بهم این فرصتو بده.

توی چشماش زل زدم:

- باورت نمی کنم کیانمهر! ... چرا اینهمه مصری که بین من و خودت کششی ایجاد کنی؟!

لبخند غمگینی زد:

- می خوام زندگی کنم ... تو خاصی ... تموم چیزی که یه مرد از همسرش می خواد ... زن قانونیمی ! چرا اجازه ندم احساسی بینمون شکل بگیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبامو به هم فشار دادم، گفتنش سخت بود ولی گفتم:

- یادم نرفته چرا آتیشی شدی ... باور کنم عشقی که به خاطرش منو تا روی اون کاناپه کشوندی ...

- اون کاناپه رو آتیش میزنم که هی اسمشو نیاری!

لحن عصبیش منو ترسوند، نگاه خشمگینش باعث شد کمی خودمو عقب بکشم که فشار دستش روی بازوم مانعم شد. منو بیشتر به سمت خودش کشید و توی صورتم با لحن آروم تری ادامه داد:

- مرگ ملودی کمرشکن بود ... به افسردگی کشوندم بی مهری مهروزی که ترکم کرد! اما اون چه که منو از پا در آورد و به انزوا کشوند قضاوت مردم بود! حرف و حدیششون!

کاش تمومش می کرد. کاش بی خیال توضیح دادن می شد! لحن حر صیش منو می ترسوند و من دلم می خواست به اتاقم برگردم. اصلا دزد بیاد بزنه به خونه و از پنجره ی حفاظ دار اتاق من هم رد بشه! اگر دیگه جیغ زدم!!!

- تو هم همون حرف رو زدی ... تو هم قضاوتم کردی ... سرتق بودی! اون همه کتک خوردی اما هنوز زبون درازی می کردی ...

- می خوام برم.

لرزش شدید صدام پر از ضعف بود و دلم می خوا ست به خاطر نشون دادن این ضعف مسخره سرمو به دیوار بکوبم! برای چند ثانیه طولانی به لبهام خیره شد و وقتی قشنگ یه سکته رو رد کردم به چشمام زل زد:

- می خوام بب*و*سمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام با ترس کش اومد:

- خواهش می ...

وقتی نفســم بند اومد فهمیدم اون یه جمله ی خبری بود ... نه یه درخواســت!

چشمهامو بستم و اشکم از گوشه ی چشمم راه گرفت ... کاش زن نبودم!

وقتی صورتش رو عقب کشید صدای هق هقم اوج گرفت. می خواستم فاصله بگیرم اما د ست شو دور کمرم انداخت و منو به خودش نزدیک تر کرد. د ستامو مشت شده روی سینه اش گذاشتم:

- خواهش می کنم بذار برم.

سرش رو به چپ و راست تکون داد و موهامو از روی صورتم عقب زد:

- من فقط ب*و* سیدمت دختر ... هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته ... آروم باش ... به من نگاه کن ... با توام!

صدای بلندش سر جمله ی آخر باعث شد کمی دست از تقلا بردارم. پوست پیشونیم که گرمای لبهاشو حس کرد اهرمی شد برای نگه داشتنم!

- نمیذارم هیچ وقت آسیب ببینی! از من فرار نکن ... داغونم می کنی.

با صدایی که انگار از عمق چاه می اومد گفتم:

- باشه ... برم؟!

حلقه ی دستش محکم تر شد:

- تا خیالم راحت نشه که آرومی ... جات همینجاست.

یعنی از اول می تونست مهربون با شه یا الان دا شت نقش بازی می کرد؟! هر چی که بود ... حس بدی به این آ*غ*و*ش ندا شتم! بعد از چند دقیقه سکوتو شکست:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرومی؟

همونطور که توی آ*غ*و*شش بودم سرم رو تکون دادم. ب*و*سه ی دیگه ای روی موهام نشـوند و دسـت هاش از دور کمرم باز شـدن. کمی ازش فاصـله گرفتم و به چشـم هاش زل زدم. حالا نه پای رفتن داشـتم نه روی موندن. خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد:

- بشینیم؟

«باشـه» ی آرومی زیر لب گفتم و به سـمت راحتی ها رفتیم. روبروی هم نشـسـتیم و همزمان برق هم اومد. یه لحظه یاد محمد افتادم که هر بار برق وصل میشد با حالت خنده داری شروع می کرد به صلوات فرستادن. در واقع ادا در میاورد و من هم با صـدای بلند می خندیدم. لبخند غمگینی روی لبم نشست و بی اراده شروع کردم به صحبت کردن:

- بعد از مرگ محمد ... هیچ وقت حتی به ذهنم خطور نکرد که بخوام دوباره ازدواج کنم!

این بار بدون اخم بهم نگاه می کرد. لبخند نداشـت اما اخم هم نکرده بود و این خوب بود و باعث می شد معذب نباشم.

- چرا؟! مگه موقعیتش پیش اومده بود؟

لبامو جمع کردم:

- خب ... کسی نمی دونست که من قبلا ازدواج کردم. اگر هم کسی جلو می اومد فکر می کرد دختر مجردم. من هم دوست نداشتم دید بقیه نسبت بهم بد بشه ... پس اصلا اجازه نزدیک شدن نمی دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی گرفت:

– منم نمی دونستم ... خب را ستش همه جیک و پوک زندگیتو در آورده بودم، ولی اصلا یک درصد هم به چنین مساله ای شک نکردم که بخوام در موردش تحقیق کنم! هنوزم درکش برام سخته!

پوزخند غمگینی زدم:

– درست نیست پشت سر محمدی که از ته قلبش عاشقم بود حرف بزنم اما ... خیلی زود فهمیدم تصمیمم درست نبوده ... می دونی؟

نگاه از چشم هاش که طبق معمول ریز شده بود، گرفتم:

– چون، به قول محمد اولین و آخرین انتخابم خودش بود و حق انتخابی نداشتم! از طرفی محمد از هیچ کاری برای جلب توجهم فروگذار نمی کرد ...یه مرد پا به سن گذاشته ی جذاب ... دروغه اگه بگم توی اون مدت دلبسته اش نشده بودم.

به صورتش نگاه کردم. حالا اخم کرده بود. دم عمیقی گرفتم:

– وقتی مُرد ... حس کردم پشتم خالی شد! آخه اونقدر رابطه ی عمیقی با خدا نداشتم تا توی چنین شرایطی آسیب کمتری ببینم! واسه همین انگار از یه ارتفاع خیلی بلند پرت شدم پایین ... چند ماه طول کشید تا تونستم خودمو جمع و جور کنم ... خداروشکر محمد با به ارث گذاشتن خونه و شغلش، بعد مرگش هم زندگی منو تامین کرد.

ساکت شدم. چند ثانیه به چشم هام زل زد ...

– ولی من شانس اینو نداشتم که کسی عاشقم باشه ... با این که من ...

ساکت شد و به میز زل زد. آب دهنمو قورت دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– منظورت ... مهروزه؟

نگاهش رو به صورتم دوخت و بعد از یه مکث طولانی گفت:

– فراموش کردن مهروز خیلی راحت تر بود ... این که اون ملودی رو به من ترجیح داد و ترکم کرد باعث میشد راحت تر با مرگش کنار بیام اما ... دلم برای دخترم تنگ شده.

چشم هاش که در کسری از ثانیه پر اشک شدن، چیزی توی دلم تکون خورد. بغض صداش دلمو آشوب می کرد. مگه کیانمهر هم گریه می کنه!؟

باید یه حرفی می زدم، اما مثل ماست به چشم هاش زل زده بودم. چشم هاشو توی کاسه چرخوند تا اشکش رو پس بزنه. با صدای آرومی گفتم:

– چرا باهاش تلفنی صحبت نمی کنی؟

انگار همین یه جمله ام باعث شـد خودداریش از بین بره و اشـکش روی گونه اش سُر بخوره.

– من ... حتی نمی دونم قبر کوچولوش کجاســت! نمی خوام هم بدونم! ... شاید بقیه مسخرم کنن ولی ... تلفنی صحبت کردن ... آرومم می کرد.

با اینکه هیچ وقت ملودی رو ندیده بودم اما دیدن بغض و اشـک پدرش باعث شد من هم بغض کنم و تنها جمله ای که تونستم بگم این بود:

– کسی که دل داشته باشه ... مسخره ت نمی کنه!

با دستش اشکش رو پاک کرد و سعی کرد لبخند بزنه:

– مثلا من می خواستم تو رو آروم کنم.

منم سعی کردم لبخند بزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آرومم دیگه! ... راه های زیادی هست که می تونه آدمو آروم کنه.

چشماشو با شیطنت درشت کرد:

– آره ... منم کلی بلدم!

اخم کردم و از روی مبل بلند شدم. با صدا خندید، به خنده اش خیره شدم:

– کیانمهر؟

از شدت خنده اش کم کرد:

– جان؟

لبم رو به دندون گرفتم و وقتی رهاش کردم، گفتم:

– تو بابای خوبی هستی.

لبخندش کمرنگ شد، کاملا غیر ارادی آه کشیدم و بعد از گفتن «شب بخیر» از پله ها بالا رفتم. عجب شبی بود!

شاید وقتش ر سیده بود کنار م سائل کاری به زندگی شخ صی هم کمی فکر کنم! اگر در کنارش احســاس آرامش کردم که باهم می مونیم؛ اگر هم نه که خب ... چیزی از دست نمی دادم.

به هرحال من که قرار بود ازش جدا بشــم! از اول هم همین قرار بوده! حداقل این حس خوب توی وجودم در حال رشــده که یکی به خاطر من داره همه تلاششو می کنه ... کسی که بهم دروغ نمیگه.

صبح شنبه به همراه کیانمهر به خونه ی سابقم رفتیم و قبل از اینکه مهسا برسه، تا جایی که می تونستم وسایلی که مربوط به خودم بود رو جمع و جور کردیم. البته بی شتر لباس هام و مدارک و و سایل شخ صیم بودن. بقیه و سایل چیزی نبودن که بخوام با خودم ببرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد به خونه ی کیانمهر رفتیم تا وسایل رو اونجا بذاریم. تو راه برگشتن بودیم که مهسا تماس گرفت، منم گفتم که تنها نیستم.

استرس کمرنگی که توی دلم داشتم با دیدن چهره مصمم و فوق العاده ریلکس کیانمهر کاملا رنگ باخته بود. ما شین رو توی کوچه پارک کرد و بعد از این که دکمه زنگ رو فشار دادم، با کلید خودم در رو باز کردم. مهسا و همسرش و پسرش روی ایوون خونه به ا ستقبالمون اومدن. سعی کردم نوع نگاه متعجب مهسا رو به کیانمهر ندید بگیرم.

جلو رفتم و باهم روب*و*سی کردیم و با شوهرش هم احوال پرسی کردیم. مهسا طاقت نیآورد بریم داخل و همونجا پرسید:

- غزاله جون آقا رو معرفی نمی کنی؟

با دلهره به کیانمهر نگاه کردم که با دیدن لبخند ملیحش که منتظر بود من معرفیش کنم، لبامو به هم فشردم تا نخندم و بعد رو به مهسا گفتم:

- کیانمهر ... همسرم.

با دلهره به کیانمهر نگاه کردم که با دیدن لبخند ملیحش که منتظر بود من معرفیش کنم، لبامو به هم فشردم تا نخندم و بعد رو به مهسا گفتم:

- کیانمهر ... همسرم.

کلمه ی دوم کافی بود که قیافه ی مهسا وا بره! همسرش پیش دستی کرد و به داخل دعوتمون کرد.

من و کیانمهر روی مبل دونفره کنار هم نشستیم و مهسا و شوهرش هم روبرومون. مهسا همچنان با بهت به کیانمهر خیره شده بود. نمی دونستم اون

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه باید به مهسا حق می دادم یا خودم! خب شاید از دید مهسا سخت باشه که عشـــق پدرت که به خاطرش حتی تو روی تو وایســـتاده ... حالا کنار مرد جوونی نشسته و میگه ازدواج کرده!

کیانمهر با اجازه ای رو به من گفت و بعد خطاب به مهسا و همسرش شروع به صحبت کرد:

– شـــما هر وقت بخواین، غزاله کلید رو بهتون تحویل میده. فقط یک روز مهلت بدین که خوب بگرده یه وقت چیزی جا نمونه.

حرف های کیانمهرو کامل کردم:

– هیچ چیز از وســایل خونه نمی برم. فقط وســایل شــخصــیم. برای بقیه اش خودت مختاری که هر تصمیمی می خوای بگیری.

مهســـا با ابروهای درهم و نگاه غمگین بهم زل زده بود و به جاش، شـــوهرش جواب ما رو می داد. آخر ســر هم طاقت نیاورد و وقتی می خواســتیم از خونه بیایم متلکش رو انداخت:

– خوش بخت بشین، هر چند ...

با اشاره به من رو به کیانمهر گفت:

– غزاله جان کلا از شوهرشانس میاره! می دونه کجا بشینه.

ابروهام توی هم رفت و حســابی بهم برخورد اما کیانمهر با خونســردی جواب داد:

– قدر زر، زرگر شناسد! من که نوکرشم هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهر مهسا سرزنش آمیز صداش زد و مهسا با صورت برافروخته شاهد خروج ما بود. با اینکه دفاع کیانمهر دلگرمم کرده بود ولی ز شت بودن برخورد مه سا فراموش نمی شد. وقتی ماشین حرکت کرد با صدای آرومی گفتم:

– ممنون.

کیانمهر اما حسابی اخم کرده بود و حرفی نمیزد. وقتی دیدم مسیرمون به سمت خونه نیست پرسیدم:

– کجا میریم؟

– یه سر دادسرا ... بهم زنگ زدن که برم، بعدش هم مامان ناهار دعوتمون کرده.

سرم رو تکون دادم و بقیه راه رو سکوت کردم. جلوی دادگستری تو ماشین منتظر موندم تا کیانمهر برگرده؛ وقتی بعد از نیم ساعت دیدمش که با انرژی به سمت ماشین میاد با این که نمی دونستم چیه اما قلبم بنای محکم تپیدن گرفت. به محض اینکه سوار ماشین شد اجازه نداد به خودم زحمت سوال پرسیدن بدم:

– مژده بده داریوشو پیدا کردن.

چند ثانیه طول کشید تا مغزم پیامو دریافت کنه. با گیجی گفتم:

– ها!؟

با خوشحالی جمله اش رو تکرار کرد:

– میگم پیداش کردن. به زودی دستگیرش می کنن.

از شدت خوشحالی بغض کردم و چشم هام پر از اشک شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خدایا شکرت ... چجوری پیداش کردن؟ کجا بوده؟

ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد:

– من می دونســتم کدوم گوری رفته منتهی نمی فهمیدم چرا پلیس نمی تونه پیداش کنه! لعنتی واسه خودش هویت جعلی درست کرده بوده !

با خوشحالی به بازوش چنگ انداختم:

– کدوم کشوره؟ کی دستگیرش می کنن؟

با لبخند جوابمو داد:

– ا سترالیا، عجب جونوریه این بشر! آخه تو اونجا چیکار می کنی؟ تا کی می خواستی فرار کنی؟ اونم از دست من؟!!!

از ته دل خندیدم. با همه ی وجودم خوشــحال بودم. این بدبین بودن کیانمهر اینجا اســاســی به درد خورد. چون اگر بدبین نبود آدم اجیر نمیکرد دنبال داریوش!

سر راه یه جعبه شیرینی به همراه فالوده و بستنی خریدیم و به خونه ی پدرش رفتیم. اونقدر خوشحال بودم که متلک مهسا کلا فراموشم شد.

حالا که رنگ نگاهم به کیانمهر عوض شــده بود انگار محبت خانواده اش بیشتر به چشمم می اومد. هر چه بود یه جمع نسبتا صیمانه داشتن، که اسمش خانواده بود! چیزی که من تمام عمر ازش محروم بودم.

تموم مدتی که اونجا بودیم به غیر از وقت غذا که کاملیا بچه رو ازم گرفت، کارن توی ب*غ*لم بود. خیلی خواســتنی بود و اگر نگاه ریز بین ثریا خانم نبود، قطعا خودمو با بچه خفه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر با کارن بازی کردم که توی ب*غ*لم از خســتگی خوابش برد. وقتی به کاملیا سپردمش آقای عابدی بهم گفت:

- ان شاءالله قسمت خودت.

بی حرکت بهش زل زدم. شوهر کاملیا و کیانمهر با صدای بلند زدن زیر خنده. ثریا خانم هم زیر لب به شوهرش غر زد:

- مردم آزار!

وقتی دیدم همه دارن می خندن، فهمیدم از روی عمد این حرفو زده تا اذیتم کنه! لبخند خجلی زدم و نگاه ازش گرفتم. کاملیا از اتاق بیرون اومد و کنارم نشست:

- دستت درد نکنه. کارن امروز حسابی بهش خوش گذشت.

لبخندی به روش زدم:

- بچه ی شیرینیه.

دستم رو گرفت و گفت:

- بریم بالا؟

و سریع بلند شد و من هم ایستادم، رو به مادرش با صدای آرومی گفت:

- نمیای؟

- شما برین، اگر خواستم، میام پشت سرتون.

کیانمهر بهمون نگاه کرد:

- کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نموندیم تا جوابشو بدیم. خب جواب دادن هم نداشت. از خونه که بیرون نمی رفتیم! به همراه کاملیا به تک اتاقی که ده-دوازده تا پله از سطح سالن بالاتر بود، رفتیم. به محض بسته شدن در اتاق شروع کرد به توضیح دادن:

- اینجا اتاق مجردی کیانه. بعد از مرگ مهروز، خاطراتشو اینجا خاک کرد و کلا مامان در اینجا رو قفل کرد، یعنی قفل هم نباشه کیان اصلا دیگه سمت این اتاق نمیاد.

هر دو در بزرگ کمد دیواری رو باز کرد و روبروش ایستاد. من هم کنارش ایستادم. توش پر از عکس هایی بود که روی تخته شاسی در ابعاد مختلف زده بودن. با یه نگاه سطحی متوجه شدم همشون عکس های مربوط به کیانمهر و مهروزن. خم شد و چند تا آلبوم بیرون کشید و من نگاهم مات چهره ی عروسکی دختر کم سن و سال توی عکس روبروم بود.

این دختر خواهر من بود؟! کسی که اگر یکم سرنوشت تغییر می کرد می تونست نزدیک ترین شخص به من باشه ...

واقعا کی مقصر بود؟ پدرم ... مادرم ... کی؟

یعنی مهروز خبر داشت که یه خواهر بزرگتر داره؟ خواهر!!! یه خواهر واقعی که هیچ وقت ازت دست نمی کشه! هیچ وقت محبتش رو از دست نمیدی! تعریف خواهر همینه ... نه؟

د ستم رو جلو بردم تا روی صورتش بذارم اما چند سانتیمتر باقیمونده د ستم ک شیده شد به سمت لبخند مردی که دخترو توی آ*غ*و*ش ک شیده بود. این لبخند رو به ندرت دیده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

– وقتی کیان گفت می خواد با مهروز ازدواج کنه همه تعجب کردن! آخه مهروز خیلی کوچیک بود! اختلاف سنیشون هم زیاد بود.

به آلبوم های توی دستش نگاه کردم. تند و تند دو تا از آلبوم ها رو ورق زد و کنار گذاشت و آخری رو به سمتم گرفت:

– اینو ببین. این ملودیه.

کنارش روی زمین نشستم و آلبوم رو از دستش گرفتم. دختر کوچولوی تپلی که پیراهن کوتاه صورتی تنش بود رو کیانمهر با یک دست ب*غ*ل گرفته بود و دست دیگه اش رو دور شونه های مهروز حلقه کرده بود.

– چی شد که مرد؟

کاملیا نگاه غمگینش رو از چهره ی ملودی گرفت:

– ملودی یا مهروز؟

– ملودی.

نفسش رو به صورت آه بیرون فرستاد و بعد از یک مکث طولانی گفت:

– عموم مراسم داشت، اگر اشتباه نکنم نامزدی دختر کوچیکه اش بود. میگفتن بچه ها توی حیاط بازی می کردن. خونه خیلی شلوغ بود ... مردها توی حیاط جمع بودن ... ملودی هم پیش پدرش بود.

چشم هاش پر از اشک شد.

– من همراه دخترعموم آرایشگاه رفته بودم. دوماد که اومد دنبالش تا برن آتلیه من زودتر برگشتم. وقتی رسیدم که ...

اشک هاش راه خودشونو پیش گرفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

– وقتی رســیدم که جلوی در خونه عمو غلغله بود. فقط کیانمهرو دیدم که ملودی غرق خونو توی ب*غ*لش گرفته بود و فریاد میزد و کسی نمی تونست بچه رو از ب*غ*لش بگیره ...

دســتش رو جلوی دهنش گذاشــت و هق هقش رو خفه کرد. به نشــونه ی همدردی دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

– متاسفم.

از لرزش صــدام تعجب نکردم! مگه میشــه مثل یک قصــه به مرگ یه دختر کوچولو گوش کرد و عکس العملی نشون نداد؟! شاید اگر من و مهروز مثل دو تا دو ست کنار هم بودیم وقتی بچه اش رو از د ست داد، می شدم همدمش تا سرشو بذاره روی شونه ام ...

لبخند غمگینی روی لبم نشست و اشکم به خاطر خواهر و خواه*ر*زاده ای که هیچ وقت ندیدمشون پایین چکید.

اشکاشو پاک کرد:

– معذرت می خوام ...

نفس عمیقی گرفت و با لبخند غمیگینی گفت:

– انگاری بچه ها قایم موشــک بازی می کردن ... ملودی هم زیر ماشــین قایم شده بوده. خیلی کوچیک بود ... حالیش نمیشده که خطرناکه! بزرگترها هم که هر کدوم حواسشون گرم یه کاری و خیالشون راحت که بچه ها دارن بازی می کنن.

ازتصور مرگ دردناک ملودی قلبم فشرده شد. خدا برای هیچ کس نخواد!

به در اتاق ضربه خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- غزاله؟

صدای کیانمهر بود.

کاملیا سریع خودشو جمع و جور کرد. سریع آلبوم ها رو توی کمد گذاشتیم و کاملیا درو بست. من هم در اتاق رو بازکردم و بیرون رفتم:

- داشتیم می اومدیم.

کیانمهر دستاشو به کمرش زده بود و با اخم به من و کاملیا که از اتاق بیرون اومد، نگاه می کرد. کاملیا که هنوز چشماش قرمز بود، با خیرگی ابروهاشو بالا فرستاد:

- نترس! زنتو نخوردم!

و آروم منو هل داد تو ب*غ*ل کیانمهر که باعث شد لبخند کمرنگی به لبهای کیانمهر بیاد و راهشو گرفت و رفت. کیانمهر به رفتنش نگاه کرد و آروم زیر لب زمزمه کرد:

- دیوونه.

به سمتم برگشت:

- اعتراف کن تو اشک کاملیا رو در آوردی یا اون اشک تو رو؟!

همه ی حواسم توی ا تاق و پیش ملودی بود و به این فکر می کردم این مرد چطور با غم تلخ مرگ دخترش کنار اومده. لبخند غمگینی به نگاه منتظرش زدم:

- اون.

چشماشو درشت کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- میرسم به حسابش.

آروم خندیدیم. به سمت پله به راه افتادم که دستم رو گرفت:

- غزاله؟

منتظر بهش نگاه کردم. د ستم که توی د ستش بود رو محکم تر ک شید، طوری که به سمتش کشیده شدم و سینه به سینه اش ایستادم. با دلهره به پله ها نگاه کردم که کسی ما رو ندیده با شه. دستش رو که پشت کمرم انداخت نگاهم رو به صورت خودش دوختم و با صدای آرومی گفتم:

- یه وقت یکی میاد.

چشماشو ریز کرد:

- بیاد!

و بی توجه به من و ا سترسی که هر چند کمرنگ اما همچنان نسبت به نزدیک بودنش توی وجودم حس می شد، دستش رو پشت سرم گذاشت و پیشونیم رو طولانی و محکم ب*و*سید و بعد پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند:

- همیشه مثل امروز لبخند بزن. از ته دلت ... پرانرژی.

لبخند زدم:

- نمی دونی چقدر خو شحالم بابت پیدا شدن داریوش! وقتی د ستگیر ب شه و پول ها برگرده ... اون موقع می تونم یه نفس راحت بکشم.

نفسش رو با آرامش بیرون فرستاد و زمزمه کرد:

- می رسه اون روز ... به زودی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه که تپش قلبم به حالت عادی برگشت و آ*غ*و*شش دیگه استرسی نداشت، خودش رو عقب کشید و دستم رو گرفت و با هم رفتیم پیش بقیه.

همه چیز خوب بود ... حداقل بد نبود! روزهای سختی رو پشت سر گذا شته بودم. خیلی سخت! شاید بهتره بگم سالهای سخت. از لحظه تولدم گرفته تا مرگ بابا و اولین ازدواجم و بعدش مرگ محمد و از دست دادن لیلی و بلاهایی که به خاطرکلاهبرداری داریوش به سرم نازل شد.

حق با آقای عابدی بود، کنار هم قرار گرفتن من و کیانمهر نتیجه مثبتی دا شت. وقتی بعد از یک ماه سخت و پر استرس داریوش دستگیر و به ایران منتقل شد انگار خدا روبروم ایستاد و بهم یادآوری کرد وقتی به من توکل کنی نتیجه اش رو هم می بینی!

بازپرس پرونده توی سالن کنفرانس بین جمع سهامدارها نشسته بود. کیانمهر دست دور شونه های من انداخته بود و با غرور و لبخندی از ته دل به همه تبریک می گفت. خانم صامتی و خیلی های دیگه چشم هاشون ازشوق پر اشک شده بود و شکر خدا از زبونمون نمی افتاد.

خیلی دلم می خوا ست داریوش رو ببینم و از نزدیک و چشم تو چشم باهاش حرف بزنم. شاید هم حرف نزدم و فقط توی چشماش زل زدم! اونقدر که سرشو با خجالت بندازه پایین! اما می دونستم حالا حالاها این اتفاق نمی افته. شاید خیلی زمان می برد تا دادگاهش برگزار بشه و باید باز هم صبوری می کردیم تا پول ها به حساب برگردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم مبلغی رو از کشور خارج نکرده بود! به قول کیانمهر لعنت به داریوش که از هر دو تا جمله اش، یکیش لعنت به داریوش بود!

شام رو با کیانمهر توی رستوران خوردیم، تموم مدت روز رو به همه لبخند زده بودم، دیدن نگاه قدردان سهامدار ها واقعا برام بهترین اتفاق بود.

- به چی می خندی؟

لیوان نوشابه ام رو روی میز گذاشتم:

- هیچی ... کی بقیه کارگرها رو برمی گردونین؟ خطوط دیگه تولید کی راه اندازی میشه؟

لبخند گرمی به صورتم پاشید:

- هنوز زوده دختر! باید اول پول به حسابمون برگرده. بعدش هم باید سهام داریوش رو بفرو شیم. حالا وا سه اینم یه فکرایی دارم. می خوام به سهامدارها بگم که هر کدوم بخوایم می تونیم به نسبت درصد سهممون از سهم داریوش بخریم.

سرم رو تکون دادم:

- فکر خوبیه. البته فکر نمی کنم دیگه هیچ کدومشون الان پولی داشته باشن! باید صبر کنی که پول برگرده.

با لبخند سرشو تکون داد:

- آره. جدا از اون فکر کنم چشمشون حسابی ترسیده و گمون نکنم بخوان بیشتر از اینی که الان هستن سرمایه گذاری کنن.

حق با کیانمهر بود، سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– آره راست میگی! جای سرزنشی هم برا شون نیست! مالشونه ... اختیار شو دارن.

بعد از چند دقیقه، سکوتو شکست:

– تو چی؟

سرمو بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم:

– من چی؟!

– تو نمی خوای ســهم بخری؟ چک آخری خونه ات هم که تا یک ماه دیگه پاس میشه.

خندیدم:

– چشمت تو این یه قرون دوزار منه ها!

با صدا خندید:

– بالاخره باید یه جایی سرمایه گذاری کنی دیگه! کجا از محل کارت بهتر؟!

لبخندم از بین رفت:

– محل کارم؟!

خونسردانه سرشو تکون داد:

– آره دیگه! مگه محل کارت نیست؟!

لبامو به هم فشردم:

– یعنی ... من می تونم سر شغلم بمونم؟!

چشماشو درشت کرد:

– معلومه که می تونی! حالت خوبه؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم رو به دندون گرفتم تا ذوقم آبرومو نبره:

- آخه ... فکر می کردم فقط ... تا دستگیری داریوش...

- دیوونه ام مگه!! کی از تو بهتر؟!

لبخندی از ته دل زدم:

- ممنونم.

اخم کرد:

- موندنت به خاطر زحمتهای خودته! نمی خواد ممنون من باشی.

بقیه ی غذام رو با اشـــتهای بیشـــتری خوردم. تا رســـیدن به خونه رویاپردازی کردم. حتی به خریدن درصدی از سهام هم فکرکردم.

توی حیاط که از ما شین پیاده شدم منتظر نموندم کیانمهر در حیاطو ببنده و به سمت خونه راه افتادم و پشت در سالن ایستادم. کیانمهر خودشو بهم رسوند و درو باز کرد و در حالی که کفشامونو در می آوردیم گفت:

- یه لحظه صبرکن.

کفشـــامو درآوردم و چند قدمی داخل رفتم و ایســـتادم. درو بســـت و روبروم ایستاد. دستش رو توی جیب کتش برد و دسته کلیدی رو بیرون آورد و به دستم داد:

- این کلیدای در حیاط و خونه. اون کلید کوچیکه هم مال انباریه که وســـایلتو یه ماه پیش توش گذاشتیم.

بعد ازجیب جلوی کتش هم گوشی منو در آورد:

- این هم موبایلت ... ببخش اگر اذیت شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو از دستش گرفتم و با لبخند ازش تشکر کردم. خواستم به سمت پله ها برم که مچ دستم رو چسبید و با اخم گفت:

- همین؟

اخم کردم:

- پررو نشو دیگه!

با انگشت به گونه اش زد:

- تشکر زبونی بهم نمی چسبه ... زود!

بدجنس! خواستم برم که مچ دستم رو محکم تر چسبید. خنده ام گرفت. سریع به سمتش رفتم و گونه اش رو تند ب*و*سیدم. خودش هم به عکس العملم خندید.

همین یه حرکت بزرگ هم به خاطر پررویی های کیانمهر، برام عادی شده بود!

روی پله ها بودم که با صدای بلند گفت:

- در اتاقتو قفل کن و تا صبح بیرون نیا.

با تعجب نگاهش کردم:

- چرا؟!

با شیطنت و نگاه بی حیا جواب داد:

- به مناسبت خوشحالی امروزمون ... می خوام تنهایی ضیافت بگیرم!

بهش چشم غره رفتم و بی توجه به صدای خنده اش به سمت اتاقم رفتمو درو هم قفل کردم. از این مرد هیچ چیز بعید نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه ای پشت در اتاق ایستادم و به کلید و گوشی توی دستم نگاه کردم. نفس عمیقی گرفتم و با آرامش بازدممو بیرون فرستادم:

- خدایا شکرت.

از در فاصـــله گرفتم و بعد از انجام کارهای قبل از خوابم روی تخت دراز کشیدم و با کلی فکر و خیال و رویاپردازی خوابم برد. خوبی هوای مهرماه این بود که دیگه احتیاجی به کولر نبود، با باز کردن پنجره هم اتاق خنک میشد.

ساعت دور و بر سه بود که از یه خواب آشفته بیدار شدم و به کل خواب از سرم پرید. وقتی دیدم هنوز چند ساعت دیگه وقت داشتم که بخوابم ولی زود بیدار شدم، با حرص نفسمو فوت کردم و از روی تخت بلند شدم.

بعد از بیرون اومدن از ســرویس بهداشــتی با نگرانی به در اتاق زل زدم، یعنی الان خوابیده؟

به ســمت در رفتم و کلید رو چرخوندم و از اتاق خارج شــدم. از روی نرده ها خم شــدم و به پایین نگاه کردم، کیانمهر روی مبل با همون لباس های بیرون خوابش برده بود.

روی میز هم اثری از بطری و این طور چیزا نبود. فقط یه زیر ســیگاری بود و چند تا سیگار خاموش شده. از پله ها پایین رفتم با لبخند به حالت خوابیدنش نگاه کردم. توی خواب هم اخم داشت!

لبخندم عمق گرفت، کیانمهر تغییری نکرده بود! هنوز همون آدم شـکاک و ریز بین بود که به خاطر بدبینیش همه ی محیط دور و برش رو زیر نظر داشــت، هنوز همون آدمی بود که تنها چشــم غره اش کافی بود تا آدم های معترض

رمان بازار
romanbazar.ir

اطرافش رو ســـاکت کنه! کیانمهر همچنان مثل روز اول توی محیط کار کم حرف بود مگر وقتی که لازم باشه و با یکی دو جمله نتیجه گیری می کرد. ولی برای من تغییر کرده بود ... شـــاید چون من دیگه براش فقط دختر هدایت رمضانی نبودم. شاید چون من دیگه قصد نداشتم انتقام ناحق پدرم رو ازش بگیرم. کیانمهر تغییرکرده بود چون من تغییر کرده بودم. ما همون آدم ها بودیم که تغییر نگرشـــمون به هم، برخورد هامون رو تغییر داده بود. این که کیانمهر دیگه نســـبت به من بدبین نبود، باعث شـــده بود با محبت تر عمل کنه و این محبتش باعث شده بود من هم دیگه جبهه نگیرم.

به سمتش رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و تکونش دادم:

- کیانمهر؟ چرا اینجا خوابیدی؟

بعد از چند ثانیه با گیجی چشـــماشـــو باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. قامتم رو راست کردم و دست به سینه و با لبخند نگاهش کردم. وقتی نگاهش روی من ثابت موند گفتم:

- ضیافتت همین چند نخ سیگار بودن؟! خوشحالی و ناراحتیت کلا با سیگار رفع میشه نه؟

لبخند خواب آلودی بهم زد:

- خسته بودم ... به ضیافت نرسیدم.

دستش رو به سمتم گرفت. دستشو گرفتم و بلند شد؛ خمیازه ی بلندی کشید و به بدنش کش و قوسی داد و در حالی که به سمت راه پله می رفت گفت:

- میشه برام یه لیوان شربتی، آب میوه ای چیزی بیاری؟ دهنم تلخه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شه ای گفتم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم، نصفه شبه برو بخواب دیگه! تلخی دهنتو چیکار داری؟!

لیوانی آب پرتقال ریختم و به سمت اتاقش رفتم. ضربه ای به در نیمه باز زدم و وارد شدم. لباس های راحتیشو پوشیده بود و داشت در کمدش رو می بست. نگاهم روی موهای به هم ریخته اش مونده بود که اونو خیلی کم سن و سال تر نشون می داد. به سمتم اومد و لیوان رو از دستم گرفت و لبه ی تخت دو نفره اش نشست و بعد از تعارف به من شروع به نوشیدن کرد.

به در تکیه دادم که لیوان خالی رو بگیرم. هنوز نصف لیوان رو نخورده بود که صورتش رو به سمتم چرخوند:

- تو چرا بیداری؟

- خواب بد دیدم.

یه ابروش بالا رفت:

- چه خوابی؟

لبامو جلو دادم:

- نمی دونم! ولی دیگه کلا خوابم پرید.

دستش رو به سمتم دراز کرد که به سمتش برم. دستشو گرفتم و کنارش نشستم. لیوانش رو به لبش رسوند و

بقیه

محتویاتش رو خورد و رو عسلی کنار تختش گذاشت:

- اولین باریه که اومدی توی اتاقم نه؟!

خنده ام گرفت، نصفه شبی اینم سواله می پرسه::

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه، چهار پنج دفعه ای او مدم. همین هفته قبل با هم توی کمدت دنبال کراوات نقره ایت می گشتیم.

چشماشو ریز کرد:

– می مردی ضایعم نمی کردی؟ ولی اولین باره که روی تختم نشستی.

لبخندمو کمی جمع و جورکردم:

– آره. این یکی رو اولین باره.

همونطور که دستش دور شونه هام بود به پشت خوابید و من هم همراهش کشیده شدم. سعی کردم بلند بشم:

– خُلیا! چرا اینجوری می کنی؟

اما فشار محکم بازوش دورشونه هام اجازه ی حرکت بیشتر نداد و با چشم های بسته گفت:

– دو دقیقه آروم بگیر ...

بی حرکت بهش تکیه زدم و به سقف خیره شدم.

– خوشبختیم مگه نه؟

در جواب سوالش سکوت کردم، ولی لبخند کمرنگی روی لبم نشست. با توجه به اون همه اتفاق عجیب و غریب.... آره! من که الان خوشبختم.

– وقتی داریوش رو ببینم ازش می پرسم چرا اجازه نداد من زودتر خود اصلیتو ببینم.

دستش رو به صورت دورانی بین شونه هام حرکت داد، چشمامو با آرامش بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه اعترافی بکنم؟

با چشمهای بسته جواب دادم:

- هوم؟

نفس عمیقی گرفت:

- عاشقت نیستم ولی ... نمی خوام از دستت بدم! می دونم که عاشقت میشم.

پوزخند عمیقی گوشه ی لبم نشست:

- می دونستم ... اگر توی این مدت کم عاشقم می شدی عجیب بود.

آروم و مردونه خندید:

- ولی عاشق درک و شعورتم.

منم ریز خندیدم:

- الان غنیمت بدونم؟!

حرفی نزد و باز هم بین شونه هامو نوازش کرد.

- کیانمهر؟!

- جانم؟

این جوابی که انگار از عمق جونش او مد عجیب، دلمو گرم کرد. نفســمو به صورت آه بیرون فرستادم:

- هیچی.

بعد از چند ثانیه خودش سکوتو شکست:

- امشب فقط سیگار کشیدم و فکر کردم ...

خواستم سوالی بپرسم که خودش جواب داد:

- فکر به تو و آیندمون ... ضیافتمو تکمیل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی از ته دل روی لبم نشست و سرمو بلند کردم. توی چشمام خیره شد و موهامو زد پشت گوشم، بعد آروم چونه ام رو چسبید:

- از دستت نمیدم غزاله ... مال خود خودمی.

و منتظر جواب نموند و لبامو به هم دوخت. عجیب نبود که همراهیش می کردم. صادق بودن کیانمهر و احساسش برام ارزش داشت. اهل دروغ و ظاهر سازی نبود ... همون چیزی بود که نشون میداد.

وقتی قصد پیشروی داشت و دست هاشو چسبیدم، با آرامش به نگاه وحشت زده ام زل زد و زمزمه کرد:

- هر جا اذیت شدی دست نگه می دارم ... قول می دم.

صدای گرمش و لحن التماس آمیز ولی محکمش، دست هامو سست کرد. به رگه های سرخ چشمهاش زل زدم و تن سپردم به نوازش هاش و دل سپردم به گرمی وجودش.

نور آفتاب که به داخل اتاق تابید سر روی سینه اش گذاشتم و به اولین تجربه ی کامل و لذت بخشم لبخند زدم.

چند بار حالمو پرسید و وقتی مطمئن شد خوبم آروم گرفت. سرمو به سینه اش تکیه دادم و چشمام روی هم افتادن.

وقتی بیدار شدم با دیدن جای خالی کیانمهر سرمو چرخوندم و کنار پنجره ی اتاق دیدمش. به دیوار کنارش تکیه زده بود و نگاهش به بیرون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاتنه اش برهنه بود و نور روی برجستگی های تنش سایه ایجاد کرده بود. با یادآوری چند ساعت قبل خون گرمی زیر پوستم جریان پیدا کرد و گونه هام از خجالت داغ شد. کاش الان اینجا نبود تا راحت به سمت اتاقم می رفتم.

با چرخوندن یهویی سرش به سمتم، مچ نگاهمو گرفت. چشمهای سرخش باعث شد چیزی ته دلم فرو بریزه. ملحفه رو روی خودم محکم نگه داشتم و نیم خیز شدم.

- چی شده؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد و دوباره به بیرون زل زد. همه ی حس های خوبم پر کشید و نگرانی به قلبم چنگ انداخت.

خواستم حرفی بزنم که با دیدن چیزی توی دستش ... شبیه به عکس! دهنم خود به خود بسته شد. همونطور که ملحفه رو دورم نگه داشته بودم بلند شدم و به سمتش رفتم. با اینکه حواسش به نزدیک شدن من بود ولی همچنان به بیرون زل زده بود. خم شدم و عکس رو از بین دستش بیرون کشیدم.

فکر نمی کرد من بخوام عکسو از دستش بگیرم که هول زده خواست ازم بگیره اما دیر شده بود ... غزاله ی احمق! لعنتی.

با بغض به صورتش زل زدم. اخم کرد:

- ببین...

دستمو به نشونه ی سکوت جلوی صورتش نگه داشتم.

- هیچی نگو ...

آب دهنش رو با ناراحتی قورت داد. پا چرخوندم سمت در اتاق. به بازوم که چنگ انداخت صدای جیغم بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به من دست نـــزن!!

با چشم های درشت شده دستشو پس کشید:

- صبر کن حرف بزنیم.

ســرمو به چپ و راســت تکون دادم و بی توجه به ملحفه ای که مانع حرکت راحتم می شــد به ســمت اتاق خودم دویدم و درو قفل کردم. لعنت به من و حماقت های تموم نشدنیم!

دســتمو جلوی دهنم گذاشــتم و صــدای هق هقم رو خفه کردم. ملحفه رو انداختم و به سمت حموم رفتم. من و مغز ر شد نکرده ام به خاطر یه ه*و*س، چند ســاعته که داریم رو یا پردازی می کنیم! در حالی که کیانمهر عکس عشقشو توی دستش گرفته و داره واسش عزاداری می کنه.

شیر دو شو باز کردم و به موهام چنگ انداختم و هق زدم ... خاک توی سرت غزاله که کیانمهر هم از حماقتت به نفع خودش اســتفاده کرد. بهت گفته بود عاشقت نیست ولی بازم خودتو بهش سپردی!

از شدت ضعف سرم گیج رفت و روی زمین نشستم. حس آدمی رو داشتم که دوباره بهش ت*ج*ا*و*ز شــده ... مگه ت*ج*ا*و*ز فقط جســمیه؟ به روحم ... به احساساتم ت*ج*ا*و*ز شده بود.

حموم دور ســرم می چرخید و دندون هام از ســرمای آب به هم می خورد ... اونقدر شــدید که صــدای مشــت هایی که به در کوبیده می شــدن، به ســختی شنیده می شد. با وجود آبی که از سر و روم پایین می ریخت شوری اشک رو

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کردم. با حسرت به در نیمه باز حموم نگاه کردم و سعی کردم صدای فریاد های کیانمهرو به سختی بشنوم، نفسمو به صورت آه بیرون فرستادم:

– خدایا ... امتحانات کی تموم میشه؟! می ترسم از مشروط شدن ... می ترسم.

با دیدن در اتاق که با صدای مهیبی به دیوار خورد و کیانمهری که وحشتزده نگاهش رو دور اتاق چرخوند و روی من ثابت موند، چشمام روی هم لغزیدن.

– دیوونه این چه کاریه؟

با همه ی منگیم نگرانی بیش از حد صداشو تشخیص دادم و سعی کردم لبخند بزنم اما بی حس بودم ... گرمای تنش هم نتونست سرمای وجودمو کم کنه. روی تخت گرم و نرمم که دراز ک شیدم، با خیال راحتی که نمی دونم نا شی از چی بود! خوابم برد. ..

.... یه چیزی مثل ساعت توی سرم صدا می داد. فشار محکمی برای چند ثانیه روی قسمت آرنجم آزارم داد و بعد صدای آروم مردی رو شنیدم که می گفت:

– فشارش پایینه.

و شروع کرد به تو صیه کردن ... دلم می خوا ست بخوابم، سرم همچنان درد می کرد. برای لحظاتی سکوت مطلق شد و بعد دست پر محبتی که روی موهام کشیده شد، لبخند به لبم آورد.

لبهای گرمی رو پیشونیم نشست، یعنی کیانمهر بود؟! با به یاد آوردن اتفاق توی ا تاقش دو باره بغض کردم؛ خدا کنه همه اش خواب بوده باشه. من کاب*و*س های همیشگی رو ترجیح میدم ... ولی فقط توی خواب.

– مادرت بمیره که تو اینقدر سختی نکشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناباوری چشمامو باز کردم و با چشمهای گریون خانم حمیدی روبرو شدم.

دوباره خم شد و پیشونیمو ب*و*سید.

هق هق خفه اش توی اتاق پیچیده بود. لبهامو به هم فشـردم و به چشـم هاش خیره شدم. خواستم سرمو عقب بکشم اما یه حسی مانع شد.

- باهام حرف بزن غزاله؟ بگو چی شده که کیان اینطور د ست پاچه بهم زنگ زده و گفته خودمو برسونم؟! بگو چی اذیتت کرده؟

با غم به صورتش زل زدم.

- اونجوری نگام نکن ... رفیقت که می تونم باشم! غزاله به خدا از همه ی دنیا برام عزیزتری ...

حس می کردم پلکهام ورم دارن. شاید ورم نداشتن و توهم زده بودم! ولی داغی پشت پلک هامو حس می کردم. اشکم که از گوشه ی چشمم راه گرفت، لای پلکام آتیش گرفت انگار. دست جلو آورد و اشکمو پاک کرد:

- گریه نکن عزیزم. حرف بزن باهام.

به سختی لب باز کردم:

- خیلی تنهام.

همین دو کلمه باعث شـد توی آ*غ*و*ش گرمش فرو برم. دل که حالیش نیسـت! گاهی وقتها می خواد فراموشـی بگیره و دل خوش کنه به آ*غ*و*ش مادری که هیچ وقت بالای سرش نبوده!

اجازه داشتم گریه کنم ... بدون اینکه سرزنش بشم. بدون اینکه کسی هی بگه چرا؟ یا کسی مسخره ام کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دقیقه ای که هر دو آروم گرفتیم، شربت شیرینی که روی عسلی بود رو به خوردم داد. در حال خوردن شربت بودم که چشمم افتاد به در اتاق که قفلش به همراه چوب همون قسمت شکسته بود.

خواستم بپرسم کیانمهر کجاست، ولی لب بستم. مگه مهم بود که کجاست؟! اگر این حالت برعکس می شـــد، چی کار می کرد؟! با دیدن قامتش که توی چارچوب ایستاد و با نگرانی بهم زل زد، نگاه گرفتم و به سمت دیگه ای چشم دوختم.

- بهتری؟

از من که جوابی نشنید! خانم حمیدی جواب داد:

- بد نیست. نمی خوای بگی چی شده؟

متوجه شدم که وارد اتاق شد:

- از حال رفت ... هول کردم.

- تازه نیم ساعت بود ر سیده بودیم خونه. نفهمیدم خودمو چه جوری ر سوندم ... حتی واینستادم سعید از حموم در بیاد.

با مکث ادامه داد:

- اینجا باش، من زنگ بزنم بهش.

و به دنبال حرفش از اتاق خارج شـد. کیانمهر لبه ی تخت نشـســت. نگاهش نمی کردم.

- نمی خوای منو نگاه کنی؟

- نمی خوای منو نگاه کنی؟

اخم کردم و لیوان خالی رو روی عسلی گذاشتم و بی حوصله گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– می خوام تنها باشم.

دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم، در جا پتو رو برداشت و با ابروهای درهم گفت:

– الان یعنی قهری؟ یعنی چی این کارا!

نفسمو با حرص فوت کردم، یه آدم چقدر می تونست پررو باشه!. پتو رو از توی دستش کشیدم و گفتم:

– گفتم می خوام تنها باشم.

دندوناشو به هم فشرد:

– بچه بازی در نیار غزاله! ما تازه داریم زندگیمونو می سازیم. این کارا چه معنی میده؟

چند ثانیه توی چشماش زل زدم و گفتم:

– واقعا نمی دونی؟! بعد از این همه مدت که با هم دیگه کنار اومدیم ... بعد از اولین تجربه مون ... بیدار میشم و می بینم عکس مهروزو توی دست گرفتی و داری گریه می کنی ...

– اون ...

– توضیح نده! یه لحظه تصور کن قضیه برعکس بود و من عکس محمدو ...

– ببند دهنتو!

با خشم روی صورتم خم شد، ناخودآگاه توی خودم جمع شدم.

– وقتی حرف می زنی قبلش فکر کن! دفعه دیگه د ندون سالم تو دهنت نمیذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده ساکت شدم. با حرص پتو رو روی سرم انداخت و در حالی که معلوم بود داره از تخت دور میشه گفت:

- بهتره قهر باشی ... وقتی حتی فرصت نمیدی آدم حرف بزنه.

لبامو به هم فشار دادم و با دست اشک هایی که پشت سر هم می باریدن و پاک کردم. از خودم بدم می اومد! چرا اون خودشو محق می دونست وقتی حق با من بود؟!

شب موقع شام با غذام درگیر بودم و به حرف های کیانمهر و خانم حمیدی که پیرامون اوضاع شرکت بود هم گوش می دادم. هر چند دقیقه دست خانم حمیدی می اومد سمت غذای من و برام گوشت و خورش می گذاشت، یا نوشابه می ریخت و هی یادآوری می کرد که هیچی نخوردی!

کیانمهر هم که انگار براش مهم نبود! ولی سنگینی نگاهش رو حس می کردم. اخم کرده بودم و فکرم به همه جا سرک می کشید و هزار و یک مدل تصمیم برام ردیف می کرد.

- یعنی الحمدلله همه مشکلات حل شد؟!

کیانمهر با مکث که ناشی از پر بودن دهنش بود جواب داد:

- آره خدارو شکر. اصل کار دستگیر شدن داریوش بود که انجام شد. بانک صاحب حسابمون خیلی همکاری کرد. دیگه مشخصه که مقدار پول چقدره. بانک مرکزی پول رو به داخل کشور برمی گردونه. نامه نگاری هاش زیاده وگرنه همه چیز مشخصه.

- باز هم شکر. بالاخره یعنی دیر و زود داره اما سوخت سوز نداره. درسته؟

کیانمهر با لحن نسبتا پرانرژی جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– درسته.

دست خانم حمیدی روی شونه ام نشست:

– حالا که همه چیز درست شده ان شالله یه سفر هم با هم دیگه برید. دروغه اگه بگم به خاطر تصمیمتون خوشحال نشدم.

نفس عمیقی گرفت و با غم گفت:

– روزی که فهمیدم می خواین به خاطر کارتون با هم عقد کنید بدترین ترس رو تجربه کردم. اما حالا می بینم تر سم بیخود بوده. خو شحالم که با خودتون کنار اومدین.

و رو به من گفت:

– از وقتی کیان گفته بهش بله ی نصـــفه نیمتو دادی حس می کنم عمر دوباره گرفتم.

لبخند بی حالی برای خالی نبودن عریضـــه زدم و به پرچونگی های خانم حمیدی گوش سپردم:

– به نظر من در مورد سهام کارخونه جدی تر فکر کن. تازه کیان گفته پولش که برگرده سهمی که بگیره رو می خواد به نام تو بزنه.

کیانمهر با خنده گفت:

– شـاید من می خواسـتم سـوپرایزش کنم. نخود تو دهن تو خیس نمی خوره نه؟!

با ناراحتی به صـــورت کیانمهر نگاه کردم. قرار بود من هم ســـهامدار بشـــم؟ چیزی که از اول دلمو قلقلک داده بود؟! حالا ماشـین شـاسـی بلند داشـتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

شـغلمو داشـتم، قرار بود سـهامدار بشـم ... اما واقعا خوشـحال بودم؟ زندگی همینا بود؟! این واقعا چیزی بود که از زندگی می خواستم؟

حالا خانواده دا شتم و ک سانی که با من ن سبت دا شتن! لیلی نبود ولی ...نفس عمیقی گرفتم و بعد ازلبخند زدن به هر دو، بقیه شامم رو خوردم.

انگار همین لبخندم کافی بود تا کیانمهرد ست از اخم و چ شم غره اش برداره. چه فایده! همچنان دلخوری ته نگاهش به چشم می اومد و این دلخوریش نبود که آزارم می داد! این پررورییش بود که کیانمهر به خودش اجازه می داد دلخور بشه.

خانم حمیدی شـــب پیش ما نموند و به خونه ی خودش و پیش شـــوهرش برگشـــت. من هم به اتاق خودم رفتم و کیانمهر مخالفتی نمی کرد. صـبح روز بعد کیانمهر زودتر از من بیدار شد و به شرکت رفت.

اولین روز آزادیم بود ... کلید داشـتم. موبایل داشـتم و ماشـینم بدون تعقیب کیانمهر زیر پام بود.

اما انگار این آزادی کاممو شیرین نمی کرد. شاید سرخورده شده بودم! به جای شرکت به کارخونه رفتم و شاهد خوشحالی کارگرا بودم. پولاد براشون صحبت کرده بود و قول باز شدن خط های بسته و برگشتن بقیه کارگرا رو داده بود. همه مثل قبل با انرژی بهم سلام کردن.

در جواب هم‌شون با بغض علیک گفتم. خدایا شکرت که بهم فر صت جبران دادی. می دونم که خیلی ها این فرصت نصیبشون نمیشه. ممنونم ... به خاطر همه چیز.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام روز مثل یک رباط کار کردم و در جواب پیام های کیانمهر که حالم رو می پرسید مختصر و مفید جواب می دادم. دلم تنهایی می خواست. با برگشتن داریوش باز جلسات بازجویی و دادگاه به زودی شروع می شد و معلوم نبود کی این فرصت نصیبم می شد.

بعد از ساعت کاری شرکت طی یک تصمیم آنی توی پارکینگ جلوی مریمو گرفتم و اجازه ندادم سوار سرویس کارخونه بشه.

البته مریم قصد داشت سوار سرویس بشه و پولاد چند قدم اونطرف تر ایستاده بود تا به احتمال زیاد مریمو سوار ماشین خودش کنه. با مریم سوار ماشینم شدیم. با تعجب گفت:

– به نظر آشفته میای غزاله! خوبی؟

نفس عمیقی گرفتم و گفتم:

– آره مریم. واقعا آشفته ام. دلم می خواد تنها باشم تا آروم بشم. ولی می دونم که کیانمهراجازه نمیده.

– رابطه تون با هم بهتر شده ... مگه نه؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

– نمی دونم ... شاید.

نفسش رو با آرامش بیرون فرستاد.

– مریم جان یه سر خونه بریم من یه سری وسایل بردارم بعد منو ترمینال پیاده کن وماشینو با خودت ببر.

با دهن باز نگاهم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

@romanchii

- کیانمهر خبر داره؟

- بهش اس می دم.

با نگرانی گفت:

- غزاله منو با اون شوهر قلچماقت در نندازی! به خدا دوتا داد سرم بزنه سکته می کنما!

کانال تلگرام رمانچی

آروم خندیدم:

- نترس. میگم بهش اس میدم.

انگار کمی خیالش راحت شد که ساکت شد. به خونه رفتم و یک دست لباس به همراه کارت ملیمو برداشتم و از خونه بیرون زدم و با هم به سمت ترمینال رفتیم. اتوب*و*س درحال حرکت فقط برای مشهد بود، کجا از مشهد بهتر؟! قبل از اینکه سوار اتوب*و*س بشم یه لحظه مکث کردم و به سمت مریم برگشتم:

- یه سوال می پرسم حقیقتو بهم بگو.

مشکوک نگاهم کرد:

- چی؟

- تو واقعا می خوای پولادو از سرت باز کنی؟ به نظر نمیاد حسی بهت نداشته باشه.

سعی کرد اخم کنه ولی لبخندش رسواش کرد. من هم به روش لبخندی زدم و باهاش روب*و*سی کردم و سوار اتوب*و*س شدم. برای کیانمهر پیام نوشتم:

- احتیاج دارم با خودم کنار بیام ... که بمونم یا برای همیشه از زندگیت برم! یکی دو روزی نیستم. دنبالم نگرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از اومدن پیام تحویل موبایلمو خاموش کردم و به کیفم برگردوندم.
کار در ستی می کردم؟ فرار از کیانمهر بچگانه نبود؟! نمی دونم ... حس آدمی رو داشتم که هر چقدر پیش میره به بن بست میرسه. بذار فکر کنه بچگانه رفتار کردم. بذار فکر کنه خوا ستم خودمو لوس کنم! من احتیاج دا شتم به این لوس شدن توسط کیانمهر!
باید ازم عذرخواهی می کرد. چه دفاعی می تونست از خودش داشته باشه! عا شق زنش بود که بود! خونه ی به اون بزرگی اتاق و پنجره ی دیگه نداشت که بالای سر من بایسته و به عکس نگاه کنه و زار بزنه؟!
واقعا ندید چه حالی دارم!؟ اون لحظه جاش بود که منو تهدید به کتک زدن بکنه؟! ندید این مدت چقدر تلاش کردیم که من خاطره کتک خوردن ازشو فراموش کنم؟ خودش یادش رفته چقدر تلاش کرد که محبت جایگزین اون توهین و تحقیرها کنه؟
از شیشه ماشین به بیرون چشم دوختم و همه ی عمرم مثل یک فیلم از جلوی چشمم گذشت. چشمامو بستم و اجازه دادم قطره های اشک آروم بریزن. کیانمهر اگر براش آرامش من مهم بود، ا جازه میداد این یکی دو روز رو تنها بمونم.
اگر برمی گشتم و اون منو نمی پذیرفت، چیزی از دست نمی دادم. از اول قرارمون همین بود! حالا که از جرم مبرا شدم و پول گرفتن خونه جدا رو هم دارم! اگر هم من نمی خواستمش و اون خواست به زور نگهم داره، حق طلاقم رو پیش می کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ســـاعت بعد ماشـــین توی پلیس راه توقف کرد نگاهم روی پیرمردی ثابت موند که سوار ماشین شد و نون خرمایی می فروخت.

دختر کوچولوی چهار-پنج ســـاله ای به چادر مادرش چنگ انداخت و مرد رو اشـــاره کرد و مادرش هم براش نون خرمایی خرید. لبخند غمگینی روی لبم نشست و دستم روی شکمم مشت شد، بعضی حسرت ها شاید تا ابد حسرت باقی بمونن ... کسی چه می دونه!

همراه با راننده، مامور درجه داری به ســـمت ماشـــین اومد و درکمال تعجب مامور از پله ها بالا اومد و در حالی که نگاهش بین مســـافرین می چرخید گفت:

- خانم رمضانی داریم اینجا؟

قلبم فرو ریخت و با وحشت زل زدم بهش. انگار نگاه من براش معنی شد که روی من زوم کرد:

- خانم رمضانی؟!

با گیجی سرم رو تکون دادم.

- لطفا پیاده بشید.

همه با یه حالت خاصـــی نگاهم می کردن. نگفته می دونســـتم پای کیانمهر و سطه! اما چه جوری فهمید من اینجام؟ یعنی مریم گفته؟! معطل کردنو جایز ندونستم و با عصبانیت و اخم های در هم از ماشین پیاده شدم.

چشم چرخوندم، ولی اثری از ماشین کیانمهر نبود! پس کی خبر رسونده؟!

- سلام خانم.

به سمت صدا برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به حمید که با فاصله ازم ایستاده بود نگاه کردم. مامور هم کنارمون قرار گرفت:

- بفرمایید داخل تا همسر خانم تشریف بیارن.

خواستم حرفی بزنم که مامور اجازه نداد:

- بفرمایید خانم ... بفرمایید.

با خشم نگاه از حمید گرفتم و همراه مامور به داخل رفتم. حیف که اهل شر درست کردن نبودم، وگرنه می گفتم من این آقا رو نمی شناسم و حمید هم مسلما مدرکی نداشت! البته خیال باطل بود! چرا که وقتی به اتاقی رفتم تا منتظر بمونم، جناب سرگردی به داخل اتاق اومد و گفت:

- جناب عابدی از آشنایان ما هستن. تماس گرفتن و گفتن گویا مشکلی پیش اومده که باید برگردین.

لبخندی مصنوعی روی لب نشوندم و با حفظ ظاهر گفتم:

- متاسفانه باتری گوشیم تموم شده بود. ببخشید باعث زحمت شدیم.

لبخند محجوبی زد:

- خواهش می کنم چه زحمتی!

و از اتاق رفت.

بعد از چند دقیقه ای حمید توی چارچوب در ظاهر شد و با قیافه مظلومی گفت:

- خانم شرمنده قصد جسارت نداشتم. امروز صبح آقا کیانمهر زنگ زد گفت بیام دم در خونه، تا مواظبتون باشم که ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی حوصلگی حرفشو قطع کردم:

- باشه عیبی نداره.

حوصله ی کل کل کردن با حمیدو نداشتم ... یعنی انرژی برام نمونده بود.

نیم ساعت بعد، با صدای سلام و علیک یکی از مامورین و حمید با کیانمهر سرمو بلند کردم. اصلا به من نگاه نکرد و من به خودم لعنت فرستادم. چرا هی یادم می رفت که کیانمهر آدم محافظه کاریه؟ چرا حواسمو جمع نکردم و متوجه حمید نشده بودم؟! حداقل عاقلانه تر رفتار می کردم و درست اولین روز آزادیم فرار نمی کردم!

جناب سرگرد از من به خاطر معطلی عذرخواهی کرد و ما هم بعد از تشکر ازش خداحافظی کردیم. البته کاملا مشخص بود که فهمیده مشکل چیز دیگه اس! وگرنه حمید اینجا چی کار می کرد؟! بیرون که اومدیم حمید ازمون جدا شد و به همراه کیانمهر سوار ماشینش شدم. خب ... دروغه اگه بگم ازش نترسیده بودم!

پس ترجیح دادم سکوت کنم. یک ربع بعد از یه رانندگی سرسام آور با سرعت بالا، کنار جاده نگه داشت. با خشم به بیرون زل زده بود و هیچ حرکتی نمی کرد.

نفس عمیقی گرفتم و سکوت رو شکستم:

- گفتم دنبالم نیای که با خودم کنار بیام ... فکر نمی کردم بعد از وعده ی آزادیت برام بپا بذاری!

سرش رو به سمتم چرخوند؛ چشمهاش از عصبانیت قرمز بودن. آب دهنمو قورت دادم و ساکت شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار نفس کوتاه و تند کشـید تا به اعصـابش مسـلط بشـه. بعد از لای دندونهاش با صدای بم شده گفت:

– خیلی دارم جلوی خودمو می گیرم که د ست روت بلند نکنم. این چه غلطی بود؟!

غیرارادی بیشتر به سمت در متمایل شدم. یادم نرفته، این همون مردی بود که زد بینیمو شکست!

– پا شـدی مثل زنای ول و بی صـاحاب راه افتادی که چی؟! تنها باشـی؟ می خوای تنها باشـی به خودم بگو خبر مرگم میذارم دو روز میرم خونه ی پدرم که توی خونه تنها باشی. دو روز که هیچی، دو ماه تنها بمون با خودت کنار بیا.

لبهامو جلو دادم و سـرمو پایین انداختم. من که نمی خواسـتم لج بازی کنم؟ چرا الان باید مواخذه می شدم؟! چرا نمی فهمه من چند ساله که عادت کردم به م*س*تقل بودن. چطور میخواد در عرض چند ماه عبد و عبیدش با شم؟! تا حالا هم بهش قول داده بودم و شرطی وسط بود.

نفس عمیقی گرفتم تا بغضمو پس بزنم:

@romanchii

– نمی تونی برای کاری مجبورم کنی.

ابروهاش بالا پرید:

– می خوای مخالفت کن باهام تا ببینی چی کار می کنم!

سـوزشـی رو توی بینیم احسـاس کردم که می دونسـتم به خاطر کنترل کردن بغضـمه. دلم سـوخته بود از زورگوییش. لب از لب باز کردم و بی توجه به لرزش صدام گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– از تو قلدریت ... متنفرم.

و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. کیفم هنوز روی صندلی ماشین بود. چند قدمی فاصـــله گرفتم و به اشـــک هام اجازه باریدن دادم. این همه گریه کرده بودم... اینم روش!

کانال تلگرام رمانچی

از ماشین پیاده شد.

– بیا سوار شو ... این مسخره بازی رو همین جا تمومش کن.

به سمتش برگشتم و با صدای بلند گفتم:

– از نظر تو مسخره بازیه؟ تو که فراموش کردن رن سابقت اینقدر برات سخته چرا وقتی هنوز با هاش کنار نیومدی میای ســـمت من؟! نمی فهمی آدمم؟ احســـاس دارم؟ بالای ســـر من میشـــینی واســـه اش گریه می کنی؟ بعد تا من حرفی می زنم تهدیدم میکنی که می زنی توی دهنم؟

لبهاشو با حرص به هم فشار داد و با کلافگی نگاهش رو گرفت.

– خودت بودی که گفتی فراموش کردی. من که گفته بودم درک می کنم. من که می دونستم برات مهمه ...

– برام مهم نیست لعنتی ...

ساکت شدم. عصبی بود و صدای فریادش توی سر و صدای کنار جاده گم شد ...

– من باعث مرگش بودم ... وقتی باعث مرگ کسی با شی عذاب وجدان ولت نمی کنه! حس می کنی هر جای این زندگی لعنتیت داره با ســـرزنش نگاهت می کنه.

منظورش رو نمی فهمیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو همه ی صلابت صدای مردونه اش همراه بغضش شکست:

- ملودی زیر چرخ های ماشـین خودم مرد ... من خاک بر سـر ندیدم بچه ام زیر ماشینم قایم شده!

با التماس به چشمهای بهت زده و کمی شرمنده ام خیره شد:

- نمک به زخمم نپاش غزالم... فقط داشتم حلالیت می گرفتم ...

با بغضی که دقیقا نمی دونم ناشی از چی بود بهش چشم دوختم. نفس عمیقی گرفت و با غم توی چشمام زل زد:

- معذرت میخوام ... فقط تو برام موندی، فقط تو مهمی ... که از دسـت نمیدمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان